



## سرداری نشان

سرلشکر شهید حسن اقارب پرست در اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۵ در یک خانواده مذهبی و در شهر اصفهان دیده به جهان گشود. پدرش حاج محمد رحیم از جمله افراد معتمد شهر به حساب می‌آمد که مذهبی بودنش مهمترین ویژگی وی بود. او پس از به دنیا آمدن حسن می‌گفت: «خداوند متعال در سفری که به ما عنایت کرد و مشرف شدیم به کربلا و یک ماه هم طول کشید در آنجا از خدا خواهش کردم مثل آن بچه سادات علوی که در منزل ما بود و اخلاق خوبی داشت اولادی به ما بدهد و اسمش را بگذارم حسن.»

حسن کودکی را در میان جو مذهبی و معتقد خانواده سپری کرد و وارد دبیرستان شد. با ورود به دبیرستان، فعالیت‌های مذهبی و فرهنگی او شدت یافت و در کنار دروس تحصیلی، مطالعه کتاب‌های آموزنده و مفید، شرکت در جلسات مذهبی و فراگیری درس عربی را نیز سرلوحه اقداماتش قرار داد. در سال ۱۳۴۳ دیپلمش را در رشته ریاضی دریافت کرد و پس از مشورت و تفکر و تحقیق، تحصیل در دانشکده افسری ارتش را برای مسیر زندگی انتخاب نمود.

دوره سه ساله دانشکده افسری را در کنار دوستانی چون شهید کلاهدوز با موفقیت طی کرده، برای گذراندن دوره مقدماتی زرهی به شیراز منتقل گردید. او همیشه تلاش می‌کرد تا از پرسنل ممتاز باشد و فنون نظامی را به نحو احسن یاد بگیرد، تا در مواقع لزوم، سربازی مفید برای اسلام باشد. همچنین از ورزش نیز غافل نمی‌شد و از اسب سواران خوب ارتش

محسوب می‌شد و عضو تیم چوگان ارتش نیز گردید. در سال ۱۳۵۰ با بهترین یار زندگی‌اش آشنا گشت و با او پیوند مقدس همسری بست که حاصل این پیوند چهار پسر بود. دو سال بعد برای تکمیل آموخته‌هایش راهی سفری کوتاه به خارج از کشور شد. او با کمک دیگر هم‌قطارانش توانسته بود ارتباطات خوبی با افراد متعهد ارتش که در جای جای بدنه این نیروی نظامی حضور داشتند، هسته‌های مقاومت را در یگان‌ها و پادگان‌ها تشکیل دهند که پس از پیروزی انقلاب اسلامی، همین کار باعث پایداری ارتش جمهوری اسلامی گردید.

اقارب پرست با پیروزی انقلاب، حیاتی دوباره در رگ‌هایش جاری شد و به سالم سازی و تقویت ارتش جمهوری اسلامی ایران پرداخت. هنگامی که اولین ضربات سخت مستکبران به انقلاب اسلامی در قالب حمله عراق به مرزهای کشور آغاز شد، حسن به خرمشهر رفت و همراه دیگر رزمندگان به دفاع از آن پرداخت، اما در آخرین روزهای مقاومت خرمشهر، با گلوله دشمن، از ناحیه گلو مجروح و به تهران منتقل گشت. او پس از سقوط خرمشهر و بهبودی زخمش، به آبادان رفت و گروه رزمی المهدی را با همکاری یارانش سازماندهی نمود.

اوایل سال ۱۳۶۲ پس از دو سال خدمت در اداره دوم ارتش، دوباره به جنوب بازگشت و در لشکر ۹۲ زرهی اهواز به فعالیت‌هایش ادامه داد. همیشه می‌گفت: «نور الهی در آنجا [جبهه] متجلی است، آنجا جایگاه تزکیه نفس است.» صبح روز بیست و پنجم مهرماه سال ۱۳۶۳ شهید حسن اقارب پرست هنگامی که به همراه عده‌ای از فرماندهان، از جزایر مجنون بازدید می‌کرد، آخرین گام‌هایش را در طی طریق حق، بر خاک‌های سرخ جبهه جنوب نهاد و «اللهم الرزقنا شهادة فی سبیلک» را آمین گفت. لحظاتی بعد خمپاره‌ای فرود آمد و خون سرخ او را بر زمین جاری ساخت.

● سردبیر





■ شهید اقارب پرست در حماسه آزادسازی خرمشهر به روایت مقام معظم رهبری

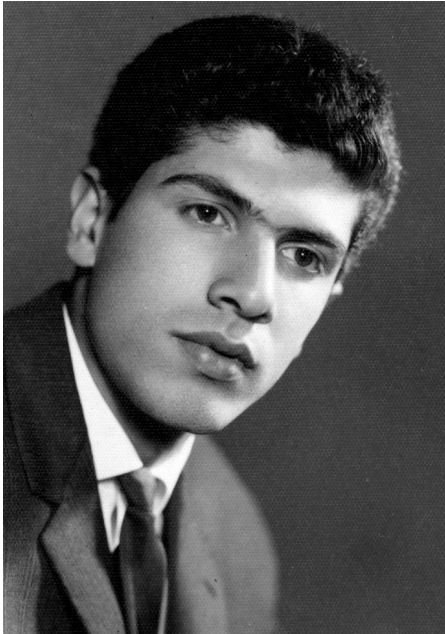
## افسر ارتشی بسیار متعهدی بود ...

شهادتی که در  
خرمشهر مظلوم  
آن طور مقاومت  
کردند. آن روزها  
بنده در اهواز از  
نزدیک شاهد قضا با  
بودم. خرمشهر در  
واقع هیچ نیروی  
مسلحی نداشت؛  
نه که صد و بیست  
هزار نداشت بلکه  
ده هزار، پنج هزار  
هم نداشت.

خرمشهر روی خانه‌های مردم مرتب می‌باریدند. با این حال جوانان ما سی و پنج روز مقاومت کردند؛ اما بغداد سه روزه تسلیم شد! ملت ایران! به این جوانان و رزمندگان افتخار کنید. بعد هم که می‌خواستند خرمشهر را تحویل بگیرند، دوباره سپاه و ارتش و بسیج با نیرویی به مراتب کمتر از نیروی عراقی رفتند خرمشهر را محاصره کردند و حدود پانزده هزار اسیر در یکی دو روز از عراقی‌ها گرفتند. جنگ تحمیلی هشت ساله‌ی ما، داستان عبرت‌آموز عجیبی است. من نمی‌دانم چرا بعضی‌ها در ارائه‌ی مسائل افتخارآمیز دوران جنگ تحمیلی کوتاهی می‌کنند.

بیانات در خطبه‌های نماز جمعه‌ی تهران  
۱۳۸۲/۱/۲۲

... شهادتی که در خرمشهر مظلوم آن‌طور مقاومت کردند. آن روزها بنده در اهواز از نزدیک شاهد قضا با بودم. خرمشهر در واقع هیچ نیروی مسلحی نداشت؛ نه که صد و بیست هزار نداشت بلکه ده هزار، پنج هزار هم نداشت. چند تانک تعمیری از کار افتاده را مرحوم شهید «اقارب پرست» - که افسر ارتشی بسیار متعهدی بود - از خسروآباد به خرمشهر آورده بود، تعمیر کرد. (البته این مال بعد است، در قسمت اصلی خرمشهر که نیرویی نبود.) محمد جهان‌آرا و دیگر جوانان ما در مقابل نیروهای مهاجم عراقی - یک لشکر مجهز زرهی عراقی با یک تیپ نیروی مخصوص و با نود قبضه توپ که شب و روز روی خرمشهر می‌بارید - سی و پنج روز مقاومت کردند. همان‌طور که روی بغداد موشک می‌زدند، خمپاره‌ها و توپهای سنگین در



## از تولد در محله پاقلعه اصفهان تا مقاومت در ذوالفقاریه آبادان

مروری بر زندگی و کارنامه شهید حسن اقارب پرست، معاون لشکر ۹۲ زرهی اهواز

### درآمد

بررسی زندگی مردان تاثیر گذار در تاریخ ایران به خصوص ارتش، می تواند سرمشق و الگویی باشد برای تمامی نظامیان تا روش درست زندگی کردن را بیاموزند. به خصوص زمانی که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی شاکیه فرماندهی ارتش کاملاً از هم پاشیده شده بود و با تدبیر افرادی چون حسن اقارب پرست و دیگر همکارانش این امر مهم به ثمر نشست. آنچه پیش روی شماسست برشی کوتاه از زندگی سردار شهید حسن اقارب پرست که از کتاب زندگی نامه و خاطراتی از شهید اقارب پرست؛ به تدوین علیرضا پور بزرگ به اقتباس گرفته شده است.

شهر تاریخی اصفهان، بهاری دلنشین و زیبا دارد. در این فصل، جریان زاینده رود، نغمه زندگی سر می دهد. همه جا را بوی خوش گل ها و نوای بلبل ها فرا می گیرد. در اصفهان، نقطه اوج زیبایی بهار در اردیبهشت ماه است و می توان گفت که این ماه زیبا، مانند باغی از باغ های بهشت است و به قول شاعر:

یا جنانی که این چنین سبزی  
یا بر آن خلد سبز، بابی تو

در این فصل گل و زیبایی، گلی در خانواده ای شکوفا می شود و کانون خانواده را گرم و صمیمی تر می کند. پدر خانواده اقارب پرست که مردی معتقد و متدین است، به خاطر عشقی که به اهل بیت دارد، اسم فرزند متولد شده اش، این گل تازه شکفته را «حسن» می گذارد.

حسن اقارب پرست در اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۵ ش در اصفهان به دنیا آمد. پدر بر مبنای اصول اعتقادی در گوش راست او اذان و در گوش چپش، اقامه می خواند. مادر با توکل به خدا، به پرورش و تربیت فرزند دلنشدش می پردازد.

در تربیت انسان چند عامل مؤثر است؛ اول، شیری که می خورد. دوم، پولی که شیر از آن تهیه می شود. سوم، نحوه تربیتی که بر انسان اعمال می شود و سرانجام فطرت ذاتی او. وقتی این چهار عامل به نحوی درست در زندگی انسان اعمال شود، مسلماً شخصی والا و ارزشمند به بار خواهد آمد. در مورد حسن تازه متولد شده نیز خوشبختانه هر

چهار عامل به بهترین نحو انجام پذیرفت. زیرا پدر با عرق پیشانی کار می کرد و پس از آن که خمس پول و سهم امام را از درآمدش می پرداخت، از همان دسترنج، مواد غذایی تهیه می کرد و مادر حسن نیز شیر حلال به او می داد و همانند دیگر مادران مؤمنه در موقع شیر دادن بچه بر مبنای دستور اسلام، اول وضو می ساخت و گاهی نیز به یاد مظلومیت فاطمه زهرا(س) قطره اشکی از چشم می چکاند و چه بسا آن اشک با شیر ممزوج می شد و به این طریق، بارقه ای از عشق به اهل بیت در وجود حسن تجلی می یافت.

روزها به سرعت سپری شد و حسن روز به روز رشد کرد و به سنی رسید که باید با ذکراهای اولیه اسلام آشنا بشود. این بود که پدر و مادرش با هم مسابقه گذاشتند تا هر کدام مطالبی تازه تر به او بیاموزند. حسن ذکر صلوات و اسامی طیبه ائمه را فرا گرفت و در کنار پدر به هیئت های مذهبی می رفت و با کمک پدر، قرآن و احکام دینی را آموخت.

روز به روز، عشق به اهل بیت، در دل حسن بیشتر تجلی می یافت و با شنیدن نام امام حسین(ع) اشک در گوشه چشمانش جمع می شد. این عشق و علاقه آنچنان زیاد شد که هر وقت آهی می کشید، زیر لب می گفت: «یا حسین مظلوم».

حسن، با هوش و درایتی که داشت، خیلی زود دوره دبستان را به اتمام رساند و خود را برای دوره بعدی آماده کرد و در کنار درس و مدرسه، دوره تجوید قرآن و آموزش عربی را به اتمام رساند و به عنوان قاری ماهر، در هیئت محله، بچه ها را راهنمایی و ارشاد کرد.

پایان دوره اول دبیرستان با فراگیری نهج البلاغه و تفسیر اولیه قرآن همراه شد. او دیگر می توانست به عنوان مدرس در هیئت؛ مسئولیت آموزش عقیدتی بچه های هم سن و سال خود را به عهده بگیرد. خداوند نیز برای بیان مسائل مذهبی، صوتی مناسب و نطقی دلنشین به حسن عطا فرموده بود. حسن در کنار فعالیت های مذهبی، از تحصیل علم باز نماند و دوره دبیرستان را در رشته ریاضی، آن هم در سال هایی که اصول آموزش خوب جا نیافتاده بود و آموزش و پرورش و نحوه اجرایی

آن در وضعیتی ابتدایی و پر از خطا و اشتباه بود، به پایان رساند.

هجده بهار از زندگی او سپری شده و در سنی قرار گرفته بود که باید به فکر شغل و تامین آینده خود باشد. در این مرحله، حسن جوان، با پدر و مادر به مشورت نشست تا برای آینده خود تصمیم بگیرد. پدر حسن که مردی دنیا دیده و با تجربه بود با استخدام حسن در ارتش موافقت کرد.

این پیشنهاد با مخالفت عده ای رو به رو شد و مخالفین گفتند که حقوق ارتش شاهنشاهی حرام است و حسن نباید گوشت و خورش با چیزهای ناپاک آمیخته شود، ولی پدر با متانت و بردباری جواب داد؛ اول این که حسن حقوقش را تطهیر خواهد کرد و دوم این که لازم است حسن به عنوان مهره ای ضروری در ارتش قرار گیرد. از نحوه صحبت پدر معلوم بود که طرح هایی در سر دارد و گویا از آینده مملکت باخبر است.

بزرگان فامیل و خانواده، منطق صحیح پدر را تحسین و همگی با نظر او موافقت کردند. حسن که خود نیز علاقه ای ویژه به ارتش داشت ولی به خاطر غیر مشروع بودن حکومت وقت، حاضر نبود شخصاً این پیشنهاد را بدهد، پس از رفع شدن موانع شرعی، با کمال میل پذیرفت و در

در تربیت انسان چند عامل مؤثر است؛ اول، شیری که می خورد. دوم، پولی که شیر از آن تهیه می شود. سوم، نحوه تربیتی که بر انسان اعمال می شود و سرانجام فطرت ذاتی او. وقتی این چهار عامل به نحوی درست در زندگی انسان اعمال شود، مسلماً شخصی والا و ارزشمند به بار خواهد آمد.

آنها پس از خداحافظی غم‌انگیزی با استاد نامجوی، راهی شیراز شدند و تعهد کردند در شیراز نیز به سازمان مخفی خود پایبند بمانند.

سفر به شیراز برای حسن، فرصت دوباره‌ای بود تا ابتدا در جلسات مذهبی آن شهر شرکت کند و سپس اندوخته‌های خود را حتی‌المقدور در اختیار همزمان شیرازی‌اش قرار بدهد، ولی این بار تنها نبود و کلاهدوز اهل قوچان، در شهر شیراز و در کنار او قرار داشت و این دو حالا یک روح در دو پیکر شده بودند.

ضمن سپری شدن روزها، حسن و یوسف در کنار هم به اندوخته‌های مذهبی و علمی خود می‌افزودند و برای مبارزه آماده می‌شدند.

در سال ۱۳۴۹، خانواده حسن به او اصرار کردند که ازدواج کند. این مسئله از چند جهت برای حسن ضرورت داشت؛ اول این که این امر سنت پیامبر بود و باید اجرا می‌شد و دوم این که در آن دوران، ازدواج برای او یکی از سپرهای مفید برای جلوگیری از لغزش‌های اجتماعی بود، ولی او هنوز دختری را که در خور ازدواج باشد پیدا نکرده بود. در بین مردم عادی ضرب‌المثلی است که می‌گویند اگر خدا بخواهد همه چیز درست

شروع به صحبت کرد. حاصل صحبت استاد نامجوی و حسن اقرارپرست این شد که حسن به آسایشگاهی دیگر برود و با دانشجویی به نام کلاهدوز (شهید کلاهدوز) آشنا شود.

درخت دوستی حسن با کلاهدوز خیلی زود ریشه دواند و این دو از استاد خواستند که ترتیبی بدهد تا نمازخانه متروک دانشکده، فعال شود و چون خود استاد نیز در تکاپوی راه‌اندازی مجدد نمازخانه بود، خیلی زود، بخشی از کمبودهای این سه یار دانشکده‌ای برطرف شد.

دیگر حسن تنها نبود و یک هم‌دوره و یک استاد همدل یافته بود و می‌توانست با آنها درد دل کند. آنها فعالیت محدود مذهبی خود را از همان سنگر دیرینه نمازخانه - که نقش مسجد را در آن روزها داشت - آغاز کردند و حتی بعضی وقت‌ها، به مناسبت شهادت ائمه، مجالسی خارج از تشریفات اداری و حکومتی برپا می‌داشتند و با امام حسین (ع) تجدید بیعت می‌کردند.

به زودی به پیشنهاد استاد نامجوی، حسن به عضویت یک سازمان مخفی نظامی در آمد و آموزش‌های لازم را در درون تشکیلات دید. او حتی درباره عضویت در این سازمان، به عزیزترین

تابستان ۱۳۴۳ (ه. ش.)، به استخدام ارتش درآمد. آن روزها، دانشکده افسری هرچند مرکز آموزش علوم و فنون نظامی بود ولی با توجه به نفوذی که عوامل بیگانه به ویژه آمریکایی‌ها در آنجا داشتند، بیشتر تجدد و فرنگی مآبی تدریس می‌شد و برای حسن که در محیطی مذهبی و اسلامی رشد یافته بود، پذیرش این وضعیت خیلی سخت بود؛ اما چون تکلیف این بود که این مراحل را طی کند مجبور به تحمل شد. با این حال به دنبال دوست و همدلی می‌گشت تا درد دل خود را به او بگوید و به قولی عقده دل بگشاید. در پی این هدف، همه افراد را در محیط دانشکده زیر ذره‌بین قرار داد. او دید که اکثر هم‌دوره‌های هایش آدم‌های فطرتا خوبی هستند، ولی بعضی از آنها در ستیز با فطرت خود، مغلوب تجدد شده‌اند.

او می‌دانست که اگر فرصتی دست بدهد و بتواند خطابه‌ای ایراد کند، خیلی از آنها را دور خود جمع خواهد کرد و خواهد توانست هم‌دوره‌های اغفال شده خود را متنبه کند، ولی تا آن لحظه چنین فرصتی پیش نیامده بود.

در عین حال از دروس دانشکده غافل نبود و دوره‌های دانشکده را یکی پس از دیگری با موفقیت به پایان برد، اما در درس جدید خود که نقشه‌خوانی بود، ضمن زیرنظر قرار دادن دوستانش، از استاد خود نیز غافل نشد و به ارزیابی استاد نقشه‌خوانی پرداخت.

- حسن که عمری را در مراکز مذهبی و هیئت‌ها و کلاس‌های قرآن سپری کرده بود، خیلی زود متوجه شد که استاد نقشه‌خوانی با بقیه فرق دارد لذا به او علاقه پیدا کرد. استاد کلاس نقشه‌خوانی آنها، افسری جوان بود به نام ستوان نامجوی (شهید سرتیپ موسی نامجوی) که مذهب در کلام او موج می‌زد.

حسن که عمری را در مراکز مذهبی و هیئت‌ها و کلاس‌های قرآن سپری کرده بود، خیلی زود متوجه شد که استاد نقشه‌خوانی با بقیه فرق دارد لذا به او علاقه پیدا کرد. استاد کلاس نقشه‌خوانی آنها، افسری جوان بود به نام ستوان نامجوی (شهید سرتیپ موسی نامجوی) که مذهب در کلام او موج می‌زد.

او بلافاصله پس از پایان کلاس به سراغ استاد رفت و پس از مختصری صحبت با ایشان و با رعایت احتیاط بعضی از نظرهای خود را درباره کمبود نمازخانه و حتی نبود کلاس‌های مذهبی و نداشتن یار و همدم و همدل با استاد نامجوی در میان گذاشت. استاد پس از شنیدن نظرهای او، در حالی که در محوطه دانشکده با او قدم می‌زد،

دوست و هم‌دوره‌اش - کلاهدوز - حرفی نزد تا این که در یک جلسه مخفی تشکیلاتی با کلاهدوز روبه‌رو شد و معلوم شد هر دو عضو این سازمان نظامی - سیاسی - مذهبی هستند و خود این نیز عاملی شد که پیوند دوستی حسن با کلاهدوز محکم‌تر شود.

سرانجام در سال ۱۳۴۷ حسن اقرارپرست و یوسف کلاهدوز، هر دو از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل و با درجه ستوان دومی برای دوره زرهی شیراز، برگزیده شدند.



دوران مدرسه، زرهی و یوسف سوم از بالا - نفر سوم از راست و چهارم از چپ - به همراه پنج تن از همکلمان

می‌شود و خداوند نیز می‌فرماید:

«والذین جاهدوا فینا لنهذبهم سببنا و ان الله لمع المحسنین؛ و کسانی که در راه ما بکوشند راه‌های خویش را به آنان می‌نمایانیم و همانا خدا با نیکوکاران است.» (سوره عنکبوت / آیه ۶۹)

بر مبنای این آیه حسن نیز که فردی خداپرست بود و به دنبال همسری خداپرست می‌گشت، مورد عنایت خداوند قرار گرفت. خانواده کلاهدوز به بهانه تعمیر خانه خود در قوچان برای مدتی به شیراز رفتند و این سفر ۴۵ روزه آنها باعث شد که

تصمیم گرفتند که در کنار پاکسازی ارتش، به فکر پی‌ریزی ارتش نوین نیز باشند. این پیشنهاد آنها به حجت‌الاسلام محمد منتظری (شهید منتظری) و دکتر جاسبی و ... که از سران گروه مخفی آنها بودند ارائه شد و آنها با هماهنگی مسئولین رده بالای کشور، اقدام به تأسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کردند و برای انجام این مهم، سروان کلاهدوز را از ارتش منگک و به خدمت سپاه پاسداران گماشتند.

در کنار تشکیل سپاه پاسداران به همراه کلاهدوز، استاد نامجوی و حسن اقارب‌پرست نیز به پی‌ریزی مبانی اسلامی و اعتقادی در دانشکده افسری مشغول شدند و برای آن که طرح استاد نامجوی برای تبدیل دانشکده افسری به فیضیه ارتش عملی شود، حسن اقارب‌پرست از هیچ‌گونه کمکی دریغ نکرد. این کار با تغییر نام دانشکده افسری به امام‌علی (ع) آغاز و در تاریخ ثبت شد. حسن، بعد از فراغت از پی‌ریزی مبانی دانشگاه افسری در کنار استاد نامجوی، به سایر قسمت‌های ارتش پرداخت و اقدامات اولیه را برای بازسازی آن آغاز کرد.

دشمنان انقلاب که برای براندازی حکومت نوپای اسلامی از هر طرف ضربه‌ای می‌زدند، به منظور جلوگیری از حرکت نیروهای متفکری



بلکه در داخل پادگان نیز از تبلیغات باز نمی‌ایستاد و با حرکت‌های پنهانی خود، مسئولین را آزار می‌داد.

روزی که پدر حسن با استخدام او در ارتش موافقت کرد نهالی را کاشت که امروز باید ثمر می‌داد. حسن کوچک‌ترین اهمال و سستی در کار خود نداشت و شبانه روز در خط امام حرکت می‌کرد. در این راستا همسر حسن که خود نیز فردی معتقد و متدین بود، او را یاری می‌کرد و این زوج معتقد در آن روزها نشان دادند که هر دو مظهر اراده و کار و تلاش هستند.

بعضی وقت‌ها دست‌هایی در کار است که انسان را به کاری که تصمیم ندارد می‌کشاند. درباره حسن هم این مسئله پیش آمد؛ یعنی درست در حساس‌ترین لحظات مبارزه مردم، به او دستور دادند که برای طی دوره فرماندهی و ستاد (دافوس) به تهران اعزام شود و حسن علی‌رغم میل باطنی و با وجود نیاز به فعالیت او در تشکیلات مخفی در شیراز؛ مجبور شد که شیراز را به قصد تهران ترک کند و یاران مشتاق خود را تنها بگذارد. البته حسن با آمدن به تهران به هسته اصلی سازمان مخفی نزدیک شد و در کنار استاد نامجوی، خدمات شایانی برای پیروزی انقلاب اسلامی انجام داد.

سرانجام صدای انقلاب در رسانه‌های گروهی پیچید و در روز ۲۲ بهمن، انقلاب اسلامی پیروز شد و حسن و سایر همزمانش گام‌های سازندگی را برای ایجاد ارتش نوین و اسلامی برداشتند. با پیروزی انقلاب، اولین اندیشه حسن این بود که ارتش را سازماندهی مجدد کند و این پیشنهاد را به حضور استاد نامجوی ارائه داد. استاد نامجوی نیز که خود آرزوی انجام این کار را داشت، خیلی زود، نظرهای وی را در هیئت پاکسازی ارتش مطرح کرد.

از طرفی، استاد نامجوی و حسن اقارب‌پرست

حسن با خواهر کلاهدوز آشنا شود. وی در این آشنایی پی برد که آنچه از یک همسر دلخواه می‌خواهد در وجود خواهر کلاهدوز نهفته است. دختری که محبوب و پاک بود و احکام اسلام را مو به مو رعایت می‌کرد. او حتی در برخورد با حسن که دوست برادرش بود تمام مسائل شرعی را رعایت می‌کرد و همه این‌ها دست به دست هم دادند تا حسن جواب خانواده خود را که اصرار بر ازدواج او داشتند بدهد و از آنها خواست تا از خواهر کلاهدوز خواستگاری کنند. این امر خیر با رعایت اصول سنتی و شرعی به سادگی انجام شد و در سال ۱۳۵۰، این زوج جوان و معتقد، زندگی مشترکی را آغاز کردند.

مدتی بعد کلاهدوز برای آن که در تشکیل خانواده از حسن کمک بگیرد به او گفت: «خواهر من چیست؟» حسن بلافاصله با شنیدن این حرف آستین همت را بالا زد و از بین فامیل خود دختری را که شرایط و ضوابط زندگی با مردی بزرگ همچون کلاهدوز را داشته باشد به او پیشنهاد داد. به این ترتیب پیوند دوستی کلاهدوز و حسن بیشتر شد. این دو دوست، در دوران قبل و پس از ازدواج در کنار هم بودند و تا زمان انتقال هرگز از هم جدا نشدند.

حسن در سال ۱۳۵۲، برای طی دوره تانک چیفتن به کشور انگلستان عزیمت کرد و با دنیایی تجربه و اندوخته برگشت و در بازگشت از سفر، به زیارت خانه خدا رفت و حج عمره را انجام داد. او مؤسس کارگاه عملیاتی کلاس‌های ضد میکروبی شیمیایی در مرکز رزمی شیراز بود.

در کنار آموزش نظامیان با اصول جنگ‌های میکروبی از هدف خود - که برای آن به استخدام ارتش درآمده بود- غافل نماند و به جمع‌آوری نیروهای متعهد در ارتش پرداخت و اعضای جدیدی به گروه سازمان مخفی خود وارد کرد. مدتی بعد، برای طی دوره‌ای دیگر به آمریکا رفت و در بازگشت از طریق ترکیه به عراق عزیمت کرد. در آنجا به زیارت عتبات عالیات مشرف شد و با روحیه‌ای بالاتر و شوقی بیشتر به فعالیت پرداخت. در سال ۱۳۵۴، کلاهدوز به تهران منتقل شد و در تهران جبهه‌ای جدید بر ضد رژیم گشود و حسن تنها ماند.

در سال ۱۳۵۶ که علائم نارضایتی مردم در ادامه روند مبارزات تاریخی امام خمینی، امکان بروز و ظهور مجدد یافت حسن - که برای این روزها ثانیه‌شماری می‌کرد - فعالیت خود را گسترده‌تر و حتی کمی علنی‌تر کرد و با کمک کلاهدوز، به سازماندهی نیروهای انقلابی پرداخت.

در این برهه، وظیفه حسن و کلاهدوز، دریافت اعلامیه‌های امام از طرف سازمان مخفی بود که توسط استاد نامجوی تهیه می‌شود. او نه تنها اعلامیه‌ها و نوارهای امام را در شهر پخش می‌کرد

هنوز غائله کردستان به کلی پایان نیافته بود که استکبار جهانی از عروسکی به نام صدام حسین استفاده کرد و جنگی تمام عیار را به کشور اسلامی تحمیل کرد. حسن اقارب‌پرست که خود یکی از متخصصین برجسته زرهی بود، مجبور شد همه کارها را رها کند و راهی جبهه‌های جنگ با استکبار شود.

چون نامجوی و حسن اقارب‌پرست، آشوبی در کردستان به راه انداختند و نیروهای انقلابی مجبور شدند برای حفظ حد و مرز کشور اسلامی، بخشی از انرژی خود را در مناطق درگیری، صرف کنند. هنوز غائله کردستان به کلی پایان نیافته بود که استکبار جهانی از عروسکی به نام صدام حسین استفاده کرد و جنگی تمام عیار را به کشور اسلامی تحمیل کرد. حسن اقارب‌پرست که خود یکی از متخصصین برجسته زرهی بود، مجبور شد همه کارها را رها کند و راهی جبهه‌های جنگ با استکبار شود.

در این مرحله، حسن مظلوم‌ترین نقطه درگیری، یعنی خرمشهر را در نظر گرفت و برای دفاع از حریمش به آن جا رفت. در خرمشهر دشمن تا دندان مسلح، جدیدترین انواع تانک‌ها و توپ‌ها و

■ مراسم تشییع پیکر شهید حسن اقارب‌پرست در تهران.



را از طریق سلسله مراتب به نامبرده ابلاغ نمایند. فرمانده گروه زرمی مهدی (عج) سرگرد اقارب‌پرست پس از اشغال خرمشهر، سرگرد اقارب‌پرست به آبادان اعزام شد و در آنجا ستاد مقاومت تشکیل داد. او در کنار سرگرد شریف‌النسب، فعالیت‌های گسترده‌ای انجام داد و با تعداد کمی از نیروهای بومی، جبهه بهمنشیر و ذوالفقاری آبادان را به کنترل در آورد و نگاهداشت نیروهای عراقی که آبادان را محاصره کرده بودند، وارد شهر شوند.

سرانجام پس از مدتی، اولین گردان زرهی در آبادان به نام گردان مهدی تشکیل شد و سرگرد اقارب‌پرست، تانک‌ها و توپ‌های اطراف را جمع کرد و در مقابل دشمن، آرایش نظامی کلاسیک انجام داد.

در یکی از درگیری‌ها در تاریخ ۱۳۵۹/۱۰/۲۰، تبری به گلوی حسن اقارب‌پرست خورد، ولی او بی‌اعتنا به زخم، سوار تانکی که از دشمن برجای مانده بود، شد و به طرف آنها تیراندازی کرد. ساعتی بعد به علت خونریزی شدید از حال رفت و به بیمارستان آبادان منتقل شد. حسن آرام و قرار نداشت و پس از رفع کسالت و مدتی استراحت، در عملیات فتح‌المبین شرکت کرد و به عنوان معاون لشکر ۹۲ زرهی، در آنجا خوش درخشید. در سال ۶۰، خدا او را به مهمانی خانه خود دعوت کرد، وی پس از مراجعت از سفر مکه، در اداره دوم ستاد مشترک مستقر شد و تا سال ۱۳۶۲ در این مسئولیت خطیر باقی ماند.

می‌گویند کسی که آب و نمک جبهه را خورده باشد نمی‌تواند دور از جبهه بماند. حاج حسن اقارب‌پرست هم پس از مدتی دلش برای جبهه تنگ شد و به صورت داوطلب، دوباره راهی جبهه‌های نور علیه ظلمت شد. به نظر او جبهه، تجلی‌گاه نور خدا و جایگاه تزکیه نفس بود و به همین خاطر اکثر وقت او در جبهه‌ها می‌گذشت.

او با آن که معاون لشکر بود ولی همیشه در خط اول و در کنار سربازان دیده می‌شد و سربازان با رویت او در کنار خود احساس لذت و اطمینان می‌کردند. او حتی در بعضی از شب‌ها کنار سربازان می‌خوابید و با آنها غذای سربازی می‌خورد.

این فرمانده لایق، هرگز اسیر مقام دنیوی نشد و هر روز ایمان خود را تقویت کرد تا آن جا که لایق رفتن به میهمانی خدا شد. سرانجام در سحرگاه خونین ۱۳۶۳/۷/۲۵ به همراه تعدادی از فرماندهان یگان‌ها در حین بازدید از جزایر مجنون، مورد اصابت گلوله مستقیم خمپاره دشمن قرار گرفت و جسم خاکی‌اش به شدت آسیب دید و روح افلاکی‌اش با شوق و ذوق به میهمانی خدا رفت. یاد و خاطره این شهید تا همیشه، به یادگار خواهد ماند و سرخی فلق، داستان او را هر روز تکرار خواهد کرد. ■

او قبل از آغاز هر عملیاتی، بچه‌ها را جمع می‌کرد و با نطق شیوای خود، به آنان روحیه می‌داد؛ به طوری که نیروهای خودی بیشتر از ۴۰ روز در مقابل تجهیزات دشمن ایستادگی کردند و این امر در تاریخ جنگ‌های کلاسیک بی‌سابقه است. او بارها و بارها گفته بود که: «ما به خاطر خدا می‌جنگیم و هرگز شکست نخواهیم خورد» و به همین خاطر استراحت برای او معنا نداشت. شب و روز در تلاش بود و در ادامه تلاش‌هایش در خرمشهر، ترکش خمپاره‌ای به او اصابت کرد و مجروح شد.

در اوج تجاوز دشمن و در بحبوحه جنگ؛ اشراف وی بر وضعیت روحی پرسنل و تلاش برای ارتقای روحیه آنان، نشانگر هوشمندی اوست:

از: گروه زرمی مهدی (عج)

به: ستاد عملیات آبادان - خونین شهر

موضوع: سروان کاظم ثنائی

افسر یاد شده فوق از تاریخ ۵۹/۱۰/۱۵ با این یگان همکاری نموده است. مدت زمانی که نامبرده در این یگان کار کرده همزمان با لحظاتی بوده که این یگان در شرایط بسیار سخت آبادان مشغول بازسازی تانک‌های تعمیری و به جا گذاشته لشکر ۹۲ زرهی بوده است.

وضعیت تعمیر و آماده به کار نمودن ارباب‌ها به ترتیبی بوده که در اثر اجرای گلوله‌های خمپاره و توپخانه دشمن در روی شهر و همچنین منطقه یگان، علاوه بر این که از همه انسان‌های موجود آرامش را سلب نموده بود ولی با این حال نامبرده با علاقمندی به کار خود ادامه داد و حداکثر توان خود را در بازسازی این یگان به کار گرفته است. این یگان مراتب قدردانی و تشکر خود را از زحمات افسر نامبرده اعلام نموده و استدعا دارد که اوامر لازم در مورد تشویق وی معمول و نتیجه

ابزار زرهی را به کار برد و حریصانه جلو آمد. در جنگ کلاسیک می‌گویند که «در مقابل تانک باید تانک داشت و در مقابل توپ باید توپخانه آورد و...» ولی در آن شهر دور دست، برای نیروهای ایرانی نه تانکی بود و نه توپی. عده‌ای از جوانان عاشق دین و میهن با مقداری وسائل ابتدایی مثل ژ-۳ و سایر سلاح‌های سبک، در مقابل قوی‌ترین ارتش منطقه ایستاده بودند؛ چرا که نمی‌خواستند در این جنگ نابرابر، خونین شهر، زیر چکمه‌های اجنبی لگد مال شود.

حسن اقارب‌پرست با اصولی که از رزم می‌دانست و با توجه به امکاناتی که در دسترس داشت،

● او قبل از آغاز هر عملیاتی، بچه‌ها را جمع می‌کرد و با نطق شیوای خود، به آنان روحیه می‌داد؛ به طوری که نیروهای خودی بیشتر از ۴۰ روز در مقابل تجهیزات دشمن ایستادگی کردند و این امر در تاریخ جنگ‌های کلاسیک بی‌سابقه است.

بچه‌ها را سازماندهی کرد؛ در مقابل دشمن ایستاد و با نیروی بسیار کمی که در آنجا بود از پیشروی نیروهای بعثی جلوگیری کرد.

در آن لحظات با آن که دشمن از محلات کشتارگاه و گمرک به داخل شهر آمده بود، حسن با خونسردی خود، نیروهای حاضر را توجیه می‌کرد. او حتی برای کسانی که شهید می‌شدند نماز میت می‌خواند و با تشریفات رسمی، جنازه آنها را به عقب منتقل می‌کرد و یا اگر درگیری شدید بود با مراسم رسمی در همان جا به خاک می‌سپرد.

## تحقیق در مورد افراد بر عهده اقارب پرست بود...

■ شکل گیری، نحوه عملکرد و نقش شهید اقارب پرست در کمیته امام در ارتش جمهوری اسلامی در گفت و شنود شاهد یاران با سرهنگ حسن فروزان و سر تیپ دوم محمدرضا رحیمی

سرهنگ حسن فروزان و سر تیپ دوم محمدرضا رحیمی من جمله افرادی بودند که کمتر تن به مصاحبه می‌دهند. این دو بزرگوار عضو گروه کمیته امام در ارتش جمهوری اسلامی ایران بودند که البته ریاست آن بر عهده جناب فروزان بود. چگونگی شکل گیری، اقدامات این گروه و انتصاب‌هایی که در این دوره انجام شده، بررسی نقش شهید اقارب پرست در این کمیته از جمله مباحثی که در این گفتگوی کوتاه صورت گرفته است.



**اولین ملاقات شما با آقای اقارب پرست در کجا بود؟**  
فروزان: مهر ماه سال ۵۷، در دانشکده فرماندهی و ستاد آقایان شریف‌النسب و اقارب پرست دانشجو بودند و من هم در آنجا تدریس می‌کردم.

**آشنایی شما با این دو نفر علت خاصی داشت؟**  
بعضی از دانشجویان جاذبه داشتند و جلب توجه می‌کردند که این دو فرد هم جزو همین دسته بودند. یعنی هم به مسائل مطرح شده در کلاس علاقه‌مند بودند و هم اینکه من نوعی نجابت خاص در صورت آن‌ها می‌دیدم. خوب آن روزها تظاهرات‌ها و اعتراضات مردم گسترده‌تر شده بود و در سر کلاس در مورد اوضاع و احوال صحبت می‌شد. من سر کلاس‌ها از رژیم پهلوی انتقاد می‌کردم و سعی در آگاه کردن دانشجویان به مسائل روز داشتم. این صحبت‌ها و حرکت‌های من موجب جلب توجه این آقایان شده بود. البته بیشتر تعجب کرده بودند که من این مسائل را سر کلاس مطرح می‌کنم.

به هر حال بعد از مشورت‌هایی که با خودشان و گروهی که با آنها در ارتباط بودند، با من تماس گرفتند. چون من قبلاً هیچ ارتباطی با آن گروه نداشتم. در همان ارتباط تلفنی من بعضی از نظراتم را به آن‌ها گفتم و قرار شد این دو به منزل ما بیایند.

در آن تماس تلفنی چه صحبت‌هایی بین شما و این افراد

رد و بدل شد؟

مضمون صحبت‌ها چند سوال بود که از من پرسیدند شما به امام خمینی و انقلاب علاقه دارید؟ موضع شما در این زمینه چیست؟

خب برادر و پدر من پیش از مطرح شدن مسائل انقلاب، در قم خدمت حضرت امام رسیده بودند.

اما آن روزها به دلیل مسائل کاری من از تهران دور بودم. حتی خانواده ما امام را به عنوان یک مرجع تقلید می‌شناختند. یادم هست که در زمان تبعید امام در عراق، برادرم به کربلا مشرف شده بود و خدمت امام رسیده بود. زمانی هم که به تهران برگشتند خاطره این دیدار را برای ما تعریف کردند. در هر صورت ما خانواده‌ای مذهبی داشتیم.

وقتی هم که آقایان شریف‌النسب و اقارب پرست به منزل ما آمدند، به آنها گفتم که من صد در صد امام را قبول دارم. **در آن جلسه بیشتر در مورد چه مسائلی صحبت شد؟**

بیشتر در مورد مسائل انقلاب و امام صحبت شد. این آقایان هم در مورد خود و روابطشان هم صحبت‌هایی کردند. راجع به افراد دیگری که با آن‌ها همکاری و همراهی داشتند که البته من بعضی از آن‌ها را مثل آقای نامجوی می‌شناختم، نیز صحبت کردند. البته آن‌ها قبل از آن تماس و جلسه در مورد من هم مفصل تحقیق کرده بودند.

**درخواست آن‌ها از شما چه بود؟**

آنها می‌خواستند بدانند با آن مسائلی که آن روزها بوجود آمده بود چه کاری باید انجام بدهند. و می‌پرسیدند که چه کار کنیم و تکلیفمان چیست.

**شما در جوابشان چه گفتید؟**

من هم گفتم می‌توانم تعدادی از افسران را آماده کنم که به میدان ۲۴ اسفند (انقلاب اسلامی فعلی) رفته و به طور مسلحانه رژه بروند. دوستان این طرح را به عرض امام رسانده بودند. البته آقایان پیشنهادهای دیگری هم داشتند که به هر صورت با این طرح موافقت نشد و تماس ما تا زمان پیروزی انقلاب با دوستان ادامه پیدا کرد.

**مگر شما به همراه افسران ارتش گروهی تشکیل داده بودید و یا از قبل سازماندهی خاصی داشتید؟**

خیر. تعدادی از افسران بودند که مرا می‌شناختند و من هم آن‌ها را می‌شناختم. این مطلب را هم می‌دانستم که تحت تاثیر من هستند و به حرفم گوش می‌کنند.

**بیشتر ارتباط شما با آقای اقارب پرست به بعد از پیروزی انقلاب اسلامی مربوط می‌شود. لطفاً در مورد تشکیل کمیته انقلاب در ارتش و نقش خودتان و ایشان صحبت کنید**

من به همراه تعدادی از آقایان از جمله آقای محمدرضا

رحیمی که آن زمان با درجه سروانی از ارتش پهلوی اخراج شده بود حتی به زندان هم رفته بود، شریف‌النسب، اقارب پرست، کلاهدوز و نامجوی که بعدها آقایان نجفی، توتیایی، ملکشاهی و یکی دو نفر از افسران دانشکده به ما پیوستند

**شما به عنوان مسئول آن گروه، لطفاً توضیحات بیشتری**

**در مورد نحوه فعالیت و ماموریت اصلیش بفرمایید؟**

ماموریت اصلی ما این بود که ارتش را کنترل کنیم. با تشکیل این گروه، من در ذهنم دو هدف اصلی داشتم. اول اینکه از انحلال ارتش جلوگیری کنیم. مسئله دوم هم جلوگیری از یاغی شدن ارتش بود. که من این کار را با کمک آقایان انجام دادم. درست است که قبل و بعد از پیروزی انقلاب، امام فرمودند که ارتش باید بماند. اما کسی هم باید در صحنه حضور پیدا می‌کرد که این دستور را اجرا کند. من فکر می‌کنم اگر این گروه تشکیل نمی‌شد اوضاع و احوال ایران آن روز مانند اوضاع مصر، یمن، لیبی و... می‌شد. در صورتی با تشکیل این گروه از آن جلوگیری شد. یعنی هر تیپ و لشکری این آمادگی و استعداد را داشتند که برای خود گروه و جریان مسلحانه‌ای را ایجاد کنند. این بالقوه در ارتش وجود داشت. به همین دلیل ما فرماندهانی را که به آن‌ها مشکوک بودیم را عزل کردیم. حتی بعضی از آنها خودشان فرار کردند. ما هم فرماندهان مورد اعتمادمان را نصب می‌کردیم. بیشترین وظیفه اقارب پرست هم در آن

تعدادی از آقایان از جمله آقای

محمدرضا رحیمی که آن زمان

با درجه سروانی از ارتش پهلوی

اخراج شده بود حتی به زندان

هم رفته بود، شریف‌النسب،

اقارب پرست، کلاهدوز و نامجوی

که بعدها آقایان نجفی، توتیایی،

ملکشاهی و یکی دو نفر از افسران

دانشکده به ما پیوستند.

گروه شناسایی و معرفی این افراد بود. چون او بیشتر از بقیه با افسران رده پایین در ارتباط بود و آنها را می‌شناخت. بدون این که من این افراد را ببینم، تلفنی با پادگان‌ها تماس می‌گرفتم و آنها را منصوب می‌کردیم. مهم‌ترین دستور هم این بود که مراقب باشند وضع را کاملاً کنترل کنند.

به هر حال این گروه دچار مشکلاتی هم می‌شد. مثلاً برای نصب فرمانده پادگانی یا لشکری مشکلاتی ایجاد

**می شد. این مشکلات را چگونه حل می کردید؟**

من به کمک این افسران گروه راه هدایت می کردم. هر کدام از آن‌ها به نحوی برای پیشبرد کار کمک می کردند. مثلاً آقای رحیمی در بین انقلابیون نفوذ داشت و تقریباً خیلی از افراد سیاسی او را می شناختند. چون او هم فردی انقلابی بود و همین که در دوران شاه به زندان افتاده بود. در زندان هم با خیلی از افراد ارتباط و تماس برقرار کرده بود.

یادم هست مرحوم حاج اصغر پوراستاد که با همراهانش ستاد ارتش را اشغال کرده بودند. او با اینکه نظامی نبود و عضو حزب مؤتلفه بود، در این رابطه به ما کمک می کرد. آشنایی ما با او نیز از طریق آقای رحیمی صورت گرفته بود. حتی یک روز به من گفت: من رفته‌ام پیش انقلابیون معتمد و به آنها گفته‌ام در ستاد ارتش یک عده افسر جمع شده‌اند و با هم پیچ می کنند، این‌ها چه کسانی هستند؟ من نگرانم. که به من گفتند نگران نباش آنها افراد مطمئنی هستند و این افراد را می شناسیم.

**این کمیته دیداری هم با حضرت امام داشت؟**  
بله زیاد.

- یادمان هست یک جلسه که خدمت
- امام رسیدیم به ایشان عرض کردیم
- که چون شاه از مملکت رفته، الان
- نیروهای مسلح و ارتش فرمانده
- ندارند. شما فرماندهی ارتش و
- نیروهای مسلح را بپذیرید. امام هم
- قبول کردند.

**آقای اقرار پرست هم در آن جلسات حضور داشت؟**  
**خاطره‌ای از آن جلسات دارید؟**

آن زمان همه دست اندرکاران انقلاب می خواستند در ارتش هم دستی داشته باشند. یکی از آن‌ها آقای ابراهیم یزدی بود که برایمان خیلی مشکل ساز بود.

**می خواست در ارتش نفوذی داشته باشد؟**

او نگران اوضاع بود اما به کار آشنا نبود. نهضت آزادی هم زیاد ارتباط خوبی با ارتش نداشت. من به خدمت امام رفته و عرض کردم که آقای یزدی ما را از اذیت می کند. افراد را جمع می کند و به پادگان‌ها می فرستد و آنجا را به هم می ریزد. البته کسانی دیگری هم از این کارها می کردند. امام در جواب می فرمودند که این‌ها ناآشنا هستند و شما تحمل داشته باشید. امام ما را نصیحت می کردند.

یادم هست یک جلسه که خدمت امام رسیدیم به ایشان عرض کردیم که چون شاه از مملکت رفته، الان نیروهای مسلح و ارتش فرمانده ندارند. شما فرماندهی ارتش و نیروهای مسلح را بپذیرید. امام هم قبول کردند.

یک بار هم خدمتشان عرض کردیم که ارتش نیاز به حضور در صحنه دارد که مردم ببینند که ارتش با انقلاب است. امام فرمودند چه روزی بهتر است. ما می خواستیم به زودی روزی را به نام ارتش مشخص کنند. چون آن جلسه روز ۲۷ فروردین بود، گفتیم همین پس فردا - روز ۲۹ فروردین - را روز ارتش اعلام کنید.

**در این دیدارهای که با حضرت امام داشتید، آقای اقرار پرست هم صحبتی می کردند؟**

کسانی که با ما در این جلسات خدمت امام می رسیدند هیچ صحبتی نمی کردند و تنها من همه گزارشات را خدمت

امام می دادم.

**در این کمیته اختلاف داخلی هم پیش می آمد؟**

خیر. هر چه من می گفتم آقایان قبول می کردند. این افرادی که اسمشان را بر دم همه قبول می کردند.

**آیا واقعا به همین راحتی بود که شما با یک تلفن فرمانده برای پادگان‌ها و لشکرها انتخاب می کردید؟**

بله واقعا به همین راحتی بود. چون به من اطمینان داشتند و من هم مراقب بودم.

**یعنی بدنه لشکرها و تیپ‌ها در ارتش به شما اطمینان داشتند؟**

بدنه ارتش مرا نمی شناختند، اما چون من در دانشکده فرماندهی و ستاد و دوره عالی درس می دادم، خیلی از افسرها را می شناختم. دیگران که در ستاد بودند و من آن‌ها را منصوب کرده بودم. این افراد با آن‌ها ارتباط داشتند و یکدیگر را می شناختند. ما علاوه بر آن کمیته، یک کار گروهی به عنوان اتاق فکر تشکیل دادیم که در آن از افسران مطلع، نخچه، باوجه و سرآمدهای ارتش که حسن شهرت داشتند، استفاده می شد. اگر ما کسی را معرفی می کردیم با این گروه هم مشورت می کردیم و این‌ها هم با پادگان‌ها تماس داشتند.

**این افراد هم با افراد معتمدی که در پادگان‌ها حضور داشتند، مرتبط بودند.**

بله و به نوعی هسته‌های مقاومت را شکل داده بودند. اما در کل از فرمول خاصی تبعیت نمی کردیم. ما بنا به حادثه و پیش آمدها سعی می کردیم برخورد منطقی کنیم. به نوعی برخورد کنیم که قابل قبول باشد و بدنه ارتش بپذیرند. منتهی این منطق را محکم می گفتیم که فلان کار را باید انجام دهیم و یا نباید انجام دهیم.

**آیا پیش می آمد آقای اقرار پرست با کاری یا حرفی مخالفت کند. اگر مخالفتی داشت، نظرش را به چه صورتی بیان می کرد؟**

شاید همه به نوعی با بعضی از موضوعات ممکن بود مخالف باشند و به هر صورت هر کسی نظری داشت. خوب ما قبلاً مشورت می کردیم که مثلاً آقای ایکس را می خواهیم در فلان جا منصوب کنیم. یکی از افرادی که صلاحیت‌ها را بررسی می کرد آقای اقرار پرست بود. او معرفی می کرد و ما بین همه مطرح می کردیم. هر کسی هم نظرش را می گفت. جمع نظرات را می گرفتیم، چه مخالف و چه موافق. اگر افرادی موافق آن فرد نبودند، در جلسات قانع می شدند و بعد ما آن کار را انجام می دادیم.

**شما به عنوان کسی که در دانشکده فرماندهی تدریس**

می کردید، در مورد شخصیت

**نظامی آقای اقرار پرست برایمان صحبت کنید؟**

آقای اقرار پرست و آقای شریف‌النسب با درجه‌های پایین به دانشکده ستاد آمده بودند و این نشان می دهد که آنها افسران برجسته‌ای بودند که این قدر زود به دانشکده فرماندهی ستاد آمدند. این دانشکده افسران عالی‌رتبه برای فرماندهی تیپ و لشکر به بالا تربیت می کرد.

خب من قبلاً آن‌ها را نمی شناختم ولی وقتی به

دانشکده آمدند، خوب درس می خواندند و آگاه بودند. وقتی که سؤال می کردیم پرت و پلا جواب نمی دادند. با مایه علمی و نظامی به این راه آمده بودند، برگزیده بودند و کنکور داده بودند.

از طرفی هم آن زمان حال و هوای کلاس بیشتر تحت تاثیر انقلاب بود. ما درس را همین طوری می گفتیم ولی بیشتر صحبت‌ها بر سر انقلاب بود.

**شیرین ترین خاطره‌ای که از آقای اقرار پرست دارید را برایمان تعریف کنید.**

من هر وقت به چهره او نگاه می کردم انرژی می گرفتم. آنقدر که این چهره او روشن و آرام بود. من هیچ هیجانی از او ندیدم. خوب ما بعضاً در پادگان‌ها دچار مشکلاتی می شدیم. به همین دلیل بعضی افراد ناراحت یا عصبانی بودند، نگران بودند ولی اقرار پرست همیشه لبخند کم‌رنگی در صورتش داشت. وقتی به چهره او نگاه می کردم انرژی می گرفتم و شارژ می شدم. مهمترین خاطره‌ام زمانی بود که ایشان شهید شد. دوستان به من گفتند بیا و جنازه را ببین که من قبول نکردم. به آنها گفتم می خواهم از او همان چهره‌ای که لبخند به لب داشت در ذهنم باقی بماند.

**آخرین بار که آقای اقرار پرست را دیدید کجا بود؟**

به پیشنهاد رئیس ستاد ارتش، شهید تیمسار فلاحی من به بنی‌صدر که آن زمان فرمانده کل قوا بود معرفی شدم تا فرمانده ژاندارمری و فرمانده عملیاتی اروند شوم. چون منطقه خرمشهر و آبادان حساس‌تر از مناطق دیگر بودند. یعنی اگر صدام آنجا سد مقاومت را می شکست و به اهواز و بعد به تهران می رسید. ما نیرویی هم در آن جا نداشتیم. من بودم و چند نیرو از ژاندارمری و چند واحد لنگه به لنگه از ارتش که به زور در اختیار من گذاشته بودند. تازه آن‌ها هم واحد عملیاتی نبودند. مثلاً یک واحد، واحد تانک از دانشکده زرهی شیراز بود. آن وقت این تانک‌ها را نیروهای آموزشی برای گذراندن دوره آموزشی استفاده می کردند و برای انجام عملیات آماده نبودند. در عملیاتی هم که شرکت کرده بودند وسایل مخابراتی، توپ و موشک نداشتند. با اینکه قرار بود دو تیپ مجهز تحت فرمان من قرار دهند اما این کار انجام نشد.

بعد از اینکه من مسئول اروند شدم آقایان رحیمی، شریف‌النسب و اقرار پرست آمدند و گفتند که ما می خواهیم به آبادان برویم. آن زمان خرمشهر سقوط کرده بود و ماموریت من حفظ آبادان بود و اینکه از آمدن صدام به اهواز جلوگیری کنم. متأسفانه فرمانده نیروی زمینی با تمام قوا با من مخالفت می کرد. با اینکه من، آقای ظهیرنژاد را ابتدا



همراه با هیئت اعزامی ارتش به کرمانشاه.

## من، ایشان را به جای آن که اقارب پرست صدا کنم، «حسن رب پرست» صدا می‌کردم. فقط چند نفر را در ارتش را به این پاکی، قداست و خودپالایی دیدم. این خود پالایی ایشان و آن افراد در ذهن من باعث شده که آنها را یک سر و گردن بالاتر از دیگران بدانم.

آنها با اینکه پرجمعیت بودند، اما شایسته بودند و همه اعضای خانواده یکی از دیگری سالم‌تر، بهتر، شریف‌تر و متدین و متقی‌تر بودند. تا آن جا که من می‌دانم فرزندان آن خانواده و نوه‌هایشان همین حالت را به همان صورت حفظ کرده‌اند. آن چه که من از پدر آنها دیده بودم، همان روحیه را به تمام اعضای خانواده منتقل کرده بودند. این دیدار ما در اصفهان به دلیل انتقال من از آن شهر قطع شد تا زمانی که او را در دانشکده افسری ملاقات کردم.

**به نظر شما ویژگی خاصی که آقای اقرارب پرست نسبت به بقیه افراد داشت چه بود؟**

در یک جمله باید بگویم که من در طول عمرم در ارتش، تنها شاید سه الی چهار نفر را می‌شناسم که از نظر تقوا سرآمد دیگران بودند.

من، ایشان را به جای آن که اقرارب پرست صدا کنم، «حسن رب پرست» صدا می‌کردم. ایشان اقرارب پرست نبود بلکه رب پرست بود. فقط چند نفر را در ارتش را به این پاکی، قداست و خودپالایی دیدم. این خود پالایی ایشان و آن افراد در ذهن من باعث شده که آنها را یک سر و گردن بالاتر از دیگران بدانم.

**ارتباط شما با آقای اقرارب پرست چگونه بود؟**

چون من بیشتر در شهرستان‌ها خدمت کردم و تا سال ۵۰ اصفهان بودم. بعد هم به اسلام‌آباد، قوچان و گرگان رفتم و زیاد در تهران نبودم. اما از راه دور با هم ارتباط داشتیم. به آن نحو نبود که با هم دم‌خور باشیم و از جیک و پوک هم خبر داشته باشیم.

ایشان با شهید کلاهدوز خیلی دم‌خور و قاطی بود. به طوری که داماد هم دیگر هم شدند.

**لطفاً در مورد تشکیل گروه‌های مقاومت در ارتش توضیحاتی را بفرمایید؟**

ما قبل از این جریانات در گروهی سیاسی بودیم که یکی از بندهای اساسنامه آن این بود که باید رژیم طاغوت را سرنگون کرد و قدرت را به دست گرفت، ولو با زور یعنی کودتا. در این گروه آقایان حسن آیت، جاسبی، محمد منتظری و خیلی افراد دیگر حضور داشتند. از طرف دیگر هم آقای نامجو که در دانشکده افسری فعالیت داشتند، به دلیل داشتن شم بالای شناخت و تشخیص قوی که داشت افراد را مرتب شناسایی و ارزیابی می‌کرد و پیش مامی فرستاد.

ما هم در جلسه‌ای که با نام جلسه قرآن برگزار می‌شد، با آن‌ها کار می‌کردیم و افکار و القانات را بدون اینکه نامی از گروه ببریم به آن‌ها منتقل می‌کردیم. بعضی افراد را مثل آقای کتبی، کلاهدوز، اقرارب پرست و عده‌ای دیگر را به گروه دعوت می‌کردیم.

پس از مدتی هم به این نتیجه رسیدیم که اگر گروه متورم و بزرگ شود، خطر تهدیدش می‌کند. با اینکه افراد زیاد یکدیگر را نمی‌شناختند. ما صلاح دیدیم که به قول خودمان، برگه‌ای عمل کنیم. این اصطلاح برگه‌ای را هم

اقرارب پرست خارج می‌شویم.

به هر حال آقایان اقرارب پرست، شریف‌النسب، رحیمی و نجفی به من و نیروهایی که من آن جا در اختیار داشتم کمک می‌کردند. مثلاً نجفی دیده‌بان توپخانه مان شده بود، شریف‌النسب برای بازرسی مواضع نیروها می‌رفت و دستور می‌داد که چه کار کنند. آقای رحیمی تدارکات بود. اقرارب پرست هم به نیروهای زرهی می‌رسید و تانک‌های از کار افتاده را سرپا کرد و گردان المهدی راه انداخت. در آن اوضاع این کار او خیلی مهم بود. من بعد از عملیات اروند که تهران آمدم، دیگر اقرارب پرست را ندیدم.

**شما در مقاومت خرمشهر هم بودید؟**

من فقط به عنوان فرمانده ژاندارمری می‌رفتم و پاسگاه‌ها را سرکشی می‌کردم. که به همین دلیل به خرمشهر سرکشی می‌کردم.

**آقای اقرارب پرست را در خرمشهر دیدید؟**

خیر او هنوز به آنجا نرفته بود. وقتی من فرمانده عملیات اروند شدم، آنها به جنوب آمدند.

**از نبرد ذوالفقار به خاطر ه‌ای دارید؟**

واحدهای تحت امر من نبرد ذوالفقار به انجام دادند. یک گردان از لشکر ۷۷ خراسان را با مکافات و داد و بیداد برای ما فرستادند. می‌دانستم که آبادان در خطر است. ما هم آن جا نیرویی نداشتیم. فرمانده آنها که کهری نام داشت به من گفت: ما امشب اینجا می‌مانیم، چون نمی‌دانم از چه مسیری خودمان را به آبادان برسانیم. گفتم: مرد حسابی یعنی چه بمانیم، فوراً حرکت کنید. البته راه هم بسته بود. گفت: آخه چه طور برویم؟ گفتم: من شما را می‌فرستم. این گردان را شبانه با هلی کوپتر و دوبه به آبادان فرستادیم. به فرمانده آبادان که سرهنگ شکرریز بود سفارش کردم که سریع این نیروها را به مواضع فرستاده شوند که خوشبختانه به موقع مقابل عراقی‌ها ایستادند و جلوی آن‌ها را گرفتند.

\*\*\*

**اولین دیدار و آشنایی شما با آقای حسن اقرارب پرست**



**کجا صورت گرفت؟**

رحیمی: اولین دیدار ما سال ۱۳۳۸ بود که من به عنوان افسر وظیفه به اصفهان منتقل شدم و از طریق دوستان با خانواده ایشان آشنا شدم و به منزل آنها رفت و آمد پیدا کردم. همین امر باعث شد تا با خانواده، پدر و به ویژه خود ایشان که آن زمان دانش آموز دوره دبیرستان بود آشنا شدم.

پدرشان با توجه به اینکه ذغال فروش بودند اما انسان بسیار متقی بود و اطلاعات مذهبی خیلی خوبی داشت. خانواده

به عنوان فرمانده لشکر معرفی کردم و بعدها هم فرمانده نیروی زمینی شد. او آدم خاصی بود و همیشه می‌گفت که همه می‌خواهند مرا بشکنند. حتی برای همین تانک‌ها که گلوله توپ می‌فرستادند و قرار بود از ستاد مشترک فراهم شود او نمی‌گذاشت. به فرمانده لشکر اهواز ماموریت داده بود که نگذارند گلوله توپ به ماهشهر برسد. البته ما تانک هم نداشتیم.

**لطفاً در مورد نقش قرارگاه اروند در پیروزی عملیات ذوالفقاری توضیحاتی را ارائه نمایید؟**

در آغاز تشکیل قرارگاه اروند با توجه به بافت واحدهای ژاندارمری که فاقد سلاح‌های سنگین مانند توپ، تانک، خمپاره انداز، تفنگ ۱۰۶، آرپی جی و امثال آن بودند و با توجه به استقرار چندین لشکر زرهی و مکانیزه و چندین گروه توپخانه و واحدهای مهندسی و دیگر واحدهای پشتیبانی دشمن در این منطقه قرار بود یک تیپ مکانیزه تقویت شده و یک تیپ زرهی و یک گروه توپخانه به علاوه سایر پشتیبانی‌های مربوطه اعم از مهندسی و مخابرات و غیره زیر امر قرارگاه اروند قرار گیرد. البته قبل از تشکیل قرارگاه اروند (۲۷ مهرماه ۵۹) یک گروه توپخانه و یک گردان تانک به علاوه تعدادی از دانشجویان دانشکده افسری در منطقه مستقر بودند که متأسفانه به جای این واحدها یک گردان پیاده از لشکر ۲۱ حمزه و بعد از مدتی یک گردان از لشکر مشهد به اضافه ۱۲ دستگاه تانک مستعمل آموزشی از مرکز زرهی شیراز که قبلاً در جبهه‌های دیگر به کار رفته بودند و از حیز انتفاع خارج شده بودند زیر امر این قرارگاه جدیدالتاسیس قرار گرفتند که از بدو ورود به منطقه عملیاتی قرارگاه اروند دیگر به لشکر ۲۱ حمزه و ۷۷ خراسان تعلق نداشتند بلکه زیر امر قرارگاه اروند بود.

فرمانده گردان مأمور از لشکر ۷۷ خراسان در بدو ورود قصد استراحت و به قول خود جمع و جور کردن گردان را داشت که من به عنوان فرمانده قرارگاه اروند قاطعانه به ایشان دستور دادم که هم اکنون و بدون فوت وقت باید به آبادان نقل مکان کنید و زیر امر فرماندهی منطقه آبادان قرار گیرد. او به بهانه اینکه آبادان در محاصره و راه بسته است می‌خواست از انجام مأموریت طفره برود که تشبثات وی موثر واقع نشد و شبانه گردان با فرمانده مربوطه‌اش بوسیله دوبه‌هائی که از قبل آماده شده بود به منطقه اعزام شدند و بقیه پرسنل نیز به وسیله هلی کوپتر به آبادان نقل مکان یابند و زیر امر قرارگاه آبادان قرار گرفتند و با هماهنگی‌هایی که قبلاً با فرمانده قرارگاه آبادان شده بود و برخلاف میل فرمانده گردان در مواضع مربوطه مستقر شدند و طبق طرح عملیاتی در مقابل عراقی‌ها در روز دهم آبان ماه و در منطقه کوی ذوالفقاری وارد عمل شدند. بنابراین عملیات پیروزمند ذوالفقاری اصلاً مربوط به لشکر ۷۷ خراسان نبوده و با توجه به اینکه گردان مذکور ده روز قبل از آن از لشکر منفک شده و زیر امر قرارگاه اروند قرار داشته، عملیات مربوط به قرارگاه اروند بود نه لشکر ۷۷ و این عملیات از اطلاق جنگ آبادان که زیر امر قرارگاه اروند قرار داشت هدایت می‌شده است.

یادم هست یکی از کارهایی که در آن جا اقرارب پرست انجام داد در همین رابطه بود که وسایل مخابراتی به ما نمی‌دادند. من اقرارب پرست را فرستادم تا وسایل مخابراتی را به دور از چشم فرمانده نیروی زمینی تهیه کند و بیاورد.

آقای اقرارب پرست خیلی از مظلومیت‌های ما را به گوش دیگران می‌رساند. مسائل زیادی وجود دارد که من نمی‌خواهم در مورد آن صحبت کنم چون از موضوع

خبر داد که گروهی ده، دوازده نفره «کمیته ملی ارتش» را تشکیل داده‌اند و صورت جلسه نوشتند و اعلامیه‌ای هم داده بودند که از صدا و سیما قرائت شود. من بعد از شنیدن این خبر بلافاصله به مهندس چمران تلفنی گفتم که این گروه اصالت ندارند و نباید متن اعلامیه آنها قرائت شود. آن‌ها هم خودشان از فردای آن روز از ستاد ارتش رفتند. راس آن‌ها هم سرهنگ توکلی بود.

ما شبانه‌روز آنجا بودیم و آقای اقرار پرست در همه زمینه‌ها نقش فعالی داشت. هر کاری که می‌خواستیم و هر چه که به ذهن خودش می‌رسید، به ما می‌گفت و خودش انجام می‌داد. انسان جان فدایی برای اسلام بود. جانش کف دستش بود. برای اعتقادات مذهبی‌اش کار می‌کرد. هر کاری که به او گفته می‌شد، نه نمی‌گفت و برای هدف کار انجام



می‌داد.

#### خاطره خاصی از آقای اقرار پرست دارید؟

خاطره‌ای است که فکر می‌کنم دوستان کمتر تعریف کرده باشد چون بین من و او اتفاق افتاده است. زمانی که در ستاد اوردن بودیم، عملیاتی بود که در بهمن ماه انجام گرفت. او کنار من ایستاده بود و صحبت می‌کردیم که یک مرتبه دیدم لحن صدایش تغییر کرد. تیری به گلویش اصابت کرد. هر چه به او گفتم برویم درمان کنیم قبول نکرد. در جواب اصرار من می‌گفت اینجا کار دارم. من او را روی کولم سوار کردم و از زیر لوله‌های نفت، به صورت خمیده به آمبولانس رساندم که او را ببرند. نماز را هنوز نخوانده بودم و در راه نماز را هم می‌خواندم. وقتی به بیمارستان رفتیم او مُصر بود که چیزی نشده و برگردیم ولی کادر پزشکی اصرار داشت که به عقب اعزام شود. خاطره دیگر اینکه اقرار پرست یک دوستی داشت به نام آقای جعفرزاده که متخصص تانک بود. تانک‌های خراب و سوخته را با تلاش زیادی درست کرده و یک گروه رزمی المهدی تشکیل دادند و با آن وارد عملیات می‌شدند.

#### آخرین بار که او را دیدید چه زمانی بود؟

آخرین بار در منزل ایشان همدیگر را دیدیم. آن زمان ایشان رئیس دفتر آقای کتیبه در اداره دوم ارتش بود. به او گفتم شما با این تعهد و این تخصص، از همه برای فرماندهی نیرو شایسته‌ترید. شما مدتی معاون نیرو باش، چون هر کسی دورانی دارد، پس از اتمام مسئولیت این فرمانده نیرو، شما فرمانده نیرو خواهی شد. که همین باعث شد تا به لشکر ۹۲ زرهی اهواز رفتند. گاه گاهی هم که می‌آمد او را می‌دیدیم تا اینکه آن حادثه پیش آمد و ایشان به شهادت رسیدند. ■

آن گروه خیلی فعال بود. یکی از کارهای آن گروه، نفوذ در جاهای مختلف بود. یکی از اعضای آن یوسف کلاهدوز که در لشکر گارد بود. یک دیگر مصطفی توتیایی بود که در گارد جاویدان حضور داشت. می‌دانید گارد جاویدان چیست؟ به محافظین شاه و خانواده‌اش گارد جاویدان می‌گفتند. او ده‌ها مرتبه به من فشار آورد و خواست که شاه را ترور کند. یا مثلاً زمانی طرحی ریخته بودند که مردم را به طرف پادگان‌ها بکشند تا آنجا را غارت کنند. گفتند که ساواکی‌ها و مردم رجاله را به آن سمت بکشند و سربازان را هم وادار کنند که به آنها حمله کنند. من رادیویی داشتم که صحبت‌های ساواک و کلمات تلفنی سران ارتش را شنود می‌کردم. توسط آقای عراقی بلافاصله به امام اطلاع دادم که دو سه روز قبل از فرار شاه بود که اطلاعیه‌ای دادند. من متوجه شدم و اطلاع دادم و جلوی آن را گرفتم. آن اطلاعیه خواندنی بود.

یا مثلاً در مسئله حکومت نظامی هم به ما خبر دادند، ما هم به انقلابیون جریان را اطلاع رسانی می‌کردیم. زمانی هم که رژیم سقوط کرد ما به امام گفتم که آن اطلاعیه را ایشان دادند که البته این داستان مفصلی دارد که ربطی به این قضیه ندارد.

مرحوم محمد منتظری فردی بسیار شجاع و ذهن فعال سیاسی داشت. پس از پیروزی انقلاب به ما گفت ما باید منتظر حمله گروهک‌های مختلف برای غارت ارتش باشیم. چون معتقد بودند که تا زمانی که ارتش یک رژیم که به مثابه ریشه آن رژیم است، سرپا باشد آن رژیم خطر دارد. پس باید ارتش را از بین برد. داستان انحلال ارتش و شکل گیری ارتش بی طبقه توحیدی و... همین بود. ارتش هم از درگیری‌های خیابانی نگران بود. آقای منتظری گفت باید گروهی درست شود که برای مبارزه با ضد انقلاب، آنها وارد عمل شوند. بنابراین او به همراه کلاهدوز، نامجو و من هم گاه‌ها در جلساتشان شرکت می‌کردم. نشستیم و طرح سپاه پاسداران را دادیم که وارد آن داستان نمی‌شویم.

#### در همان سال ۵۷ است؟

همان روز سقوط ۲۲ بهمن ۵۷. این طرح محمد منتظری بود که می‌گفت ارتش مرعوب است و مشکل دارد، بهتر است که یک گروه مردمی مقابل ضد انقلاب‌ها بایستد.

در همان مقر امام عضو کمیته استقبال از ایشان هم بودم. جزو انتظامات مقر امام هم بودم. که یک روز آقای شریف‌النسب آمد و گفت به نظرم بهتر است که به ستاد ارتش برویم که به ارتش نزدیک باشیم. اما من می‌خواستم که به امام نزدیک باشم. این موضوع در گروه که مطرح شد همگی استقبال کردند. همان تصمیم گرفته شد تا از آقای فروزان هم دعوت به همکاری شود. شهید نامجو هم که شم بسیار قوی داشت بر حضورشان تاکید شد. آقای سلیمی را هم دعوت کردیم. اقرار پرست و کلاهدوز هم که با ما بودند. ما در دفتر کار مستشاران در ستاد ارتش به نام «کمیته نظامی امام» مشغول به کار شدیم. اونجا با افراد که انتخاب می‌شدند و معرفی می‌گشتند تلفنی صحبت می‌شد و به عنوان فرمانده پادگان یا لشکر منصوب می‌شد. بعدا هم حکم او را می‌نوشتیم و به آقای قرنی می‌دادیم که امضا کند. مرحوم قرنی هم به ما اعتماد کامل داشت، موردی نبود که ما بگویم و او رد کنیم. بعد این احکام از طریق من به آقای مهندس چمران می‌رسید و از طریق رادیو و تلویزیون اعلام می‌شد و آن افراد هم به سر کارهایشان می‌رفتند.

یکی از کارهایی که انجام شد و شهید اقرار پرست هم در آن نقش داشت این بود که یک روز آقای شریف‌النسب

از لطفی‌های گرفته بودیم. که می‌گویند معلمی از شاگردش می‌پرسد چرا سر کلاس چیزی می‌خوری؟ شاگرد می‌گوید چیزی نمی‌خورم. معلم می‌پرسد آن چیز گوشه دهانت چیست؟ شاگرد می‌گوید که این برگه است که برای زنگ تفریح در دهان گذاشته‌ام تا خیس بخورد. ما هم این افراد را کاملاً آماده کرده بودیم. یعنی همان آموزش و تعلیماتی که باید به صورت تشکیلاتی به این افراد داده می‌شد، بدون تشکیلات به آن‌ها تعلیمات لازم را دادیم.

آن‌ها هم آمادگی کامل داشتند و بعضی از آن‌ها هم غلیان‌شان بیشتر بود. مثلاً وقتی که من از زندان شاه بیرون آمده بودم، آقای دادبین و شهید شهرام‌فر یک عده تکاور را آوردند که برایشان سخنرانی کنم. (شهید شهرام فر پسر دایی یکی از دوستانم در مشهد بود که او را معرفی کرد و او هم دادبین را معرفی کرد.)

در ابتدا فکر کردم که شاید خطرناک باشد به همین دلیل ساده صحبت کردم. که با گذشت زمان مشخص شد که شور و هیجان انقلابی در آنها غلیان کرده است. حسن آقا و شهید کلاهدوز هم در این گروه بودند.

#### دید و شناخت شما نسبت به حسن آقا به عنوان یک فرد نظامی به چه صورت بود؟

از نظر نظامی فردی منضبط و خوب بود. نوع دوستان ما نظامیانی منضبط، شایسته و نسبت به کار خود استاد بودند. به خصوص آنهایی که با هدف وارد ارتش شده بودند می‌دانستند به چه صورت باید رفتار کنند و سعی می‌کردند که دایره خود را وسعت دهند و با یارگیری و دوستی و رفاقت بدون اینکه فریاد بزنند و به کسی حرفی بزنند، به هدفشان می‌رسیدند. غیر از انضباط هم روحیه و اخلاقتان جذاب دیگران بود. یعنی مردم در تماس با آن‌ها جذب دوستی و رفاقت آنها می‌شدند. کما اینکه وقتی من در محل کارم که اتکا بود بازداشت شدم، خیلی از افراد که مرا می‌شناختند، گریه می‌کردند و با ناراحتی به خانواده‌ام گفته بودند که قبل از اینکه کسی بیاید، بعضی مطالب را از آن جا ببرند. به خاطر اینکه به ما و رفتار و منش‌ها تعلق خاطر داشتند. نوع روحیه آن‌ها دیگران را جذب می‌کرد.

یادم هست من تحت عنوان «ارتش انقلابی اسلام» اعلامیه می‌نوشتیم و این‌ها برای پخش می‌رفتند. به ویژه پس از ۱۷ شهریور، که ارتش بیشتر تجهیز شده بود. بیشتر مخاطبین ما هم نظامی‌ها بودند. این افراد مثل اقرار پرست این کار و فعالیت را انجام می‌دادند.

زمانی هم که امام فرمود پادگان‌ها را خالی کنید، یکی از دوستان ما به نام تیمسار نجفی دو مرتبه قصد فرار از محل خدمت خود را داشت که من با فتوای امام او را نگه داشتیم که ان‌شاءالله سقوط نزدیک است و او را وادار به ماندن کردم. خیلی از افراد را به همین صورت برای روز مبادا نگه داشتیم.

#### مقداری بیشتر در مورد آن گروه صحبت می‌کنید؟

- ما در دفتر کار مستشاران در ستاد ارتش به نام «کمیته نظامی امام» مشغول به کار شدیم. اونجا با افراد که انتخاب می‌شدند و معرفی می‌گشتند
- تلفنی صحبت می‌شد و به عنوان فرمانده پادگان یا لشکر منصوب می‌شد. بعدا هم حکم او را می‌نوشتیم
- و به آقای قرنی می‌دادیم که امضا کند.

## شهید اقارب پرست روح عصیان گر من را دریافته بود

■ خاطرات شهید امیر علی صیاد شیرازی  
پیرامون شخصیت شهید حسن اقارب پرست



### درآمد

شخصیتی به مانند شهید صیاد شیرازی می دانست که وجود افرادی مانند حسن اقارب پرست چه مقدار می تواند برای اداره ارتش جمهوری اسلامی مفید باشد. انسانی با گذشت که تنها چیزی که برایش اهمیت داشت سرافرازی میهن و گسترش اسلام ناب محمدی(ص). به همین دلیل از هیچ کاری دریغ نداشت. این خاطرات به دیدارهای پیش از انقلاب و همچنین رخدادهای زمان جنگ تحمیلی شهید صیاد شیرازی با شهید حسن اقارب پرست است که این در متن این کتاب زندگی نامه و خاطرات شهید اقارب پرست به کوشش آقای پدر بزرگ تهیه شده آمده است.

من با شهید اقارب پرست از دانشکده افسری آشنا بودم ولی تلاقی روحیه و شخصیت مکتبی ما به ۳-۴ سال قبل از انقلاب برمی گردد. نحوه ارتباط عقیدتی و مبارزاتی من با شهید اقارب پرست به این صورت بود که من به علت داشتن روحی سرکش و مبارزه طلب به دنبال پناهمگاهی بودم که با خانواده شهید اقارب پرست برخورد نمودم. وقتی این ارتباط عمیق تر شد آنها مرا با شهید اقارب پرست آشنا کردند. من با شهید اقارب پرست وجه مشترک زیادی داشتم و پیوند خوردن فوری من با ایشان دلایل زیادی داشت؛ اولاً ما هر دو نظامی بودیم. ثانیاً هر دو در خط اسلام بودیم و خواستار حکومت اسلامی و ثالثاً هر دو می خواستیم که در مبارزات شرکت کنیم.

دوستی من با شهید اقارب پرست به دلیل این که ایشان یک مذهبی ریشه دار و متعهد بود هر روز بیشتر می شد. من از کلام و حرکات او می فهمیدم که فردی است که خود را برای انقلاب ساخته و پرداخته می کند. در آن ایام ایشان با آنکه در شیراز خدمت می کرد ولی ارتباط ما برقرار بود.

نکردم مجدداً به قصد خروج از صحن حیاط داخل جمعیت شدم. تعداد زیادی زن و مرد بیهوش روی زمین افتاده بودند. من مجبور بودم صورت زن هایی که به زمین افتاده بودند و چادرشان به رنگ چادر همسرم بود را نگاه کنم. در آن لحظات حساس حتی من کفش های بیرون افتاده و چادرها و روسری های در مسیر افتاده را مد نظر داشتم.

بالاخره با سختی و ضمن مراقبت از فرزندم که در ازدحام جمعیت خفه نشود از حیاط بیرون آمده و پس از این سو و آن سو دویدن همسرم را دیدم که سراسیمه به دنبال من می گردد که او را صدا کرده و با هم به خانه شهید اقارب پرست برگشتیم.

آن روز شهید اقارب پرست به علت شرکت در

● دوستی من با شهید اقارب پرست  
● به دلیل این که ایشان یک مذهبی  
● ریشه دار و متعهد بود هر روز بیشتر  
می شد. من از کلام و حرکات او می  
فهمیدم که فردی است که خود را  
برای انقلاب ساخته و پرداخته می  
کند. در آن ایام ایشان با آنکه در  
شیراز خدمت می کرد ولی ارتباط ما  
برقرار بود.

یک ماموریت اداری در آن جلسه شرکت نداشت و من وقتی ماجرا را به ایشان شرح دادم ایشان با خشم نهفته ای تاسف درونی خود را ابراز کرد. توضیح این صحنه ها به شهید اقارب پرست پیوند ما را با شهید مستحکم تر کرد و چون من خودم در آن حادثه آسیب دیدم به قول معروف جریتتر شدم و این، عامل تحریک من برای حرکت های بعدی بود.

شهید اقارب پرست روح عصیانگر من را دریافته بود و به همین خاطر پس از چندی به اصفهان آمد و ضمن توجیه من از مسائل روز با من به بحث و بررسی وضعیت کشور پرداخت. من از صحبت های ایشان متوجه شدم که آنها دارای تشکیلاتی در تهران هستند، ولی من نیازمند به شرکت در

در ایامی که انقلاب داشت شدت می گرفت شهید اقارب پرست، من و خانواده را به شیراز دعوت کرد. ما با کمال میل پذیرفتیم و به خدمت ایشان رسیدیم. آن روز قرار بود در شیراز آیت الله شهید دستغیب سخنرانی بکند.

ایشان بدون هراس به من پیشنهاد کرد که در آن سخنرانی شرکت کنم. من، دست زن و بچه را گرفتم و به مصالای شاهچراغ رفتم. در بدو ورود دیدم که نیروهای انتظامی همه جا را اشغال کرده اند و روی در و دیوار اطراف مصلا مستقر شده اند ولی چون می دانستم در شیراز کسی من را نمی شناسد با خیال راحت وارد مصلا شدم و به سخنان شیوای شهید دستغیب که در رد برگزاری جشن های ۲۵۰۰ ساله بود گوش دادم.

هنوز شهید دستغیب سخنانش به پایان نرسیده بود که نیروهای انتظامی با گاز اشک آور به مصلا حمله کردند و مردم به هم ریختند. آنها همه درهای مصلا را بسته بودند و فقط در بازارچه باز بود. زن و مرد، کوچک و بزرگ و پیر و جوان همه به هم ریختند. من نگران همسرم بودم که به شهر شیراز آشنایی نداشت. ولی مجبور بودم در آن ازدحام جمعیت به دنبال همسرم بگردم و با بچه در بغل با آن همه فشار و ازدحام در صحن مسجد راه افتادم.

مردم با فشار و زحمت از همان در کوچک بازارچه در حال خروج بودند. در گوشه ای از حیاط مسجد، جوانان غیور شیرازی با مامورین درگیر بودند و جلوی آنها را گرفته بودند تا مردم بتوانند از مسجد خارج شوند. فشار جمعیت مرا به خارج از مسجد کشانید و در بیرون نیز نتوانستم همسرم را پیدا کنم. مجبور شدم دوباره داخل حیاط مسجد شوم. مردم مرا از ورود دوباره به مسجد منع می کردند، ولی من اعتنایی به سفارش آنها نداشتم. به هر صورتی بود دوباره وارد مسجد شدم و به دنبال همسرم گشتم. هنوز جوانان در مقابل نیروهای انتظامی صف آرایی داشتند و مانع حمله آنها به مردم بودند. من تا نقطه درگیری آنها رفتم و چون همسرم را پیدا

● ایشان به من اطلاع داد که می خواهد  
● در جبهه فعالیت کند و من بنا به  
● درخواست آن بزرگوار ایشان را به  
جانیشینی لشکر ۹۲ منصوب نمودم  
که حضور ایشان تحرک جدیدی در  
لشکر به وجود آورد. ایشان شبانه روز  
در فعالیت بود و من بارها در مناطق  
مختلف به ایشان سر زده بودم و از  
کار ایشان بسیار خرسند بودم.

بعد از مدتی مرا نیز به تهران بردند و با آغاز توطئه های دشمن در کردستان من وارد عمل شدم و شهید اقارب پرست و سایر دوستان عقبه ما را داشتند و زمانی که من به فرماندهی نیروی زمینی منصوب شدم، ایشان در اداره دوم بود.

ایشان به من اطلاع داد که می خواهد در جبهه فعالیت کند و من بنا به درخواست آن بزرگوار ایشان را به جانیشینی لشکر ۹۲ منصوب نمودم که حضور ایشان تحرک جدیدی در لشکر به وجود آورد. ایشان شبانه روز در فعالیت بود و من بارها در مناطق مختلف به ایشان سر زده بودم و از کار ایشان بسیار خرسند بودم. تا اینکه ایشان در بازدید از جزایر مجنون مورد هدف مستقیم خمپاره دشمن قرار گرفت و به همراه چند تن از یارانش به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

شهید اقارب پرست یکپارچه شور و عشق و تعهد به اسلام بود و در مورد این شهید بزرگوار به صراحت می گویم که از زمانی که با او از نزدیک ارتباط داشتم تا لحظه شهادت، فردی متعهد و متدین و دلسوز و پرکار بود و هر روز که می گذشت بر تقدس و دیانت او افزوده می گردید. ■

در آن ایام با تهران و آقای کلاهدوز و اقارب پرست ارتباط نداشتیم، ولی امام طوری صحنه ی انقلاب را سازماندهی کرده بود که حرف و کار تهران و اصفهان و تبریز و اقصی نقاط کشور یکی بود و اما چون شهید کلاهدوز در تشکیلات نظامی بود، خودش برای ما قوت قلب بود و می دانستیم در لحظه ضروری و در صورت نیاز، آنها وارد عمل خواهند شد چرا که آنها از ما منسجم تر بودند و تشکیلات حساب شده ای داشتند. این فعالیت ها ادامه داشت تا اینکه انقلاب اسلامی به پیروزی رسید.

عظمت پیروزی انقلاب اسلامی در این بود که آنچنان با سرعت پیروز شد که نه تنها مخالفین، بلکه خود انقلابی ها را غافلگیر کرد و به این خاطر مسئولیت های افراد انقلابی به طور شبانه روزی آغاز شد. شهید اقارب پرست در تهران با شدت فعالیت می کرد. او با سایر پرسنل انقلابی ارتش در کمیته ی مرکزی که هدایت کلیه ارتش را به عهده داشتند در تلاش بود و من هم به اقتضای کاری و مسئولیتی که در کمیته ی انقلاب اصفهان داشتم با آنها در ارتباط بودم. به مرور زمان هر چه انقلاب جا می افتاد نیروهای سالم به سر کار می آمدند و مملکت به سر و سامان می رسید.



تشکیلات نبودم و همان اعتقاد من به شهید برای به حرکت در آوردن من کافی بود.

ایشان بعد از مدتی یک برنامه مهمانی خانوادگی با حضور خود و خانواده شهید کلاهدوز و خانواده من تشکیل داد و من با شهید کلاهدوز آشنا شدم. البته با شهید کلاهدوز هم از دانشکده آشنا بودم و خانواده آنها را که قوچانی بودند به خوبی می شناختم، ولی از نظر مبارزاتی و هم عقیده بودن در مبارزه با طاغوت، آن روز به طور رسمی برخورد کردیم. این جلسه در منزل ما بود و ما با هم به طبقه بالا که کتابخانه داشت رفتیم و در مورد مسائل مملکت صحبت کردیم. شهید کلاهدوز روح عصیانگر مرا دریافت و با گوشه چشم به من فهماند که می خواهد کمکم کند.

بعد از ظهر همان روز شهید کلاهدوز سراغ من آمد و پس از صحبت مفصل گفت که هسته ای در تهران وجود دارد که در خط انقلاب هستند و با امام (ره) ارتباط دارند و وقتی مرا تشنه این مطالب دید گفت که از این پس فردی به نام آقای فصیحی به سراغ شما خواهد آمد و به شما اعلامیه خواهد داد و به این طریق من با کلاهدوز ارتباط تشکیلاتی برقرار نمودم.

از آن به بعد من در ملاقات های خود با فصیحی (که بعدها معلوم شد اسم اصلی او آقای دلربایی است و هم اکنون نیز از دوستان نزدیک من می باشد) هم از ایشان اطلاعات و نوار و اعلامیه می گرفتم و هم هر گونه مطلب داشتم به ایشان می دادم و می دیدم که مطالب من چند روز بعد به صورت اعلامیه در سطح شهر و حتی در سطح کشور پخش می شود.

با حضور آقای دلربایی ما تشکیلات منسجمی پیدا کردیم و فعالیت ما هر روز گسترده تر می شد. ما دیگر



شهید اقارب پرست (فرد اول از راست)، معادن فرماندهی تیپ ۹۲، زری اهواز.

## شهید اقارب پرست جذب یک گروه مخفی شده بود...



### درآمد

وجود جلسات مذهبی در میان بعضی از افسران ارتش در زمان رژیم طاغوت باعث شد که در میان جمعی از این افراد همبستگی بسیاری شکل بگیرد. به گونه‌ای که پس از پیروزی انقلاب اسلامی وجود همین افراد باعث شد تا پادگان‌ها و لشکرهای مختلف در قسمت‌های گوناگون کشور بدون فرمانده باقی نماند. شهید حسن اقارب پرست نیز یکی از اعضای آن جلسات بود.

### اولین بار با شهید اقارب پرست کجا آشنا شدید؟

پدر محترم آقای اقارب پرست، مادرشان و برادرانشان از خانواده‌های متدین و معروف اصفهان هستند که دارای خدمات دینی و مذهبی بوده و هستند. ما که سال ۴۲ به اصفهان رفتیم با خانواده آنها آشنا شدیم. من برای دوره مقدماتی توپخانه به اصفهان رفتم. سال ۴۴ یا ۴۵ بود، حسن اقارب پرست آن روزها تصمیم داشت به دانشکده افسری برود به همین دلیل با من مشورت کرد و به او گفتم که در ارتش باید مواظب باشی و برای حفظ دین و دیانت خیلی مراقب باشی که مورد دستبرد و آلودگی محیط واقع نشود.

### نحوه آشنایی شما با خانواده اقارب پرست به چه صورت بود؟

من برای دوره مقدماتی توپخانه به اصفهان رفتم آن جا با حاج مهدی اقارب پرست - برادر بزرگ شهید اقارب پرست - آشنا شدم و او ما را به جلسات مذهبی دعوت کرد. من در همین

### رویکرد کاری شهید اقارب پرست در اداره دوم ارتش

در گفت و شنود شاهد یاران با سرهنگ مهدی کتبی، رئیس اسبق اداره دوم ارتش

تیمسار سرلشکر حسین جهانبانی فرمانده مرکز آموزش زرهی ارتش بود که فردی روشن‌فکر مآب بود. مثلاً استخر مختلط و جلسات تفریحی ترتیب می‌داد که زن و مرد با هم بودند. هدفش این بود که فرهنگ غرب را در ارتش ایران پیاده کند. او بیشتر مدت خدمت خود را به عنوان وابسته نظامی در اروپا به خصوص فرانسه و انگلیس بود، بنابراین تربیت شده غرب بود و می‌خواست همان فرهنگ را هم اینجا پیاده کند. حرکت این دو شهید و شرکت در جلسات دعا و برنامه‌های مذهبی، حرکتی در جهت خلاف حرکت جریان ارتش بود. چون آن‌ها از قبل آمادگی دینی داشتند. از نظر اعتقادات دینی در خانواده ساخته شده بودند و آمادگی لازم انجام این‌طور کارها را هم داشتند. آن‌ها هدف را می‌شناختند و جو حاکم آن زمان بر روی آن‌ها هیچ اثری نداشت.

حضور افسران با خانواده در باشگاه‌های جشن الزامی بود؟ و افرادی که مخالف این کارها بودند پایبندی به تفکرات اسلامی خود را چگونه بروز می‌دادند؟

البته آقای اقارب پرست آن زمان هنوز مجرد بود. از سوی دیگر مسئولین رژیم طاغوت حواسشان جمع بود تا این برنامه‌ها را اجباری نکنند اما این برنامه‌ها بسیار فریبنده و جذاب اجرا می‌شد که هر کسی برای شرکت در آن وسوسه می‌شد. خود من در خیلی از این برنامه‌ها شرکت نمی‌کردم. البته ممکن بود که به عنوان یک افسر

- سال ۴۴ یا ۴۵ بود حسن اقارب پرست آن روزها تصمیم داشت به دانشکده افسری برود به همین دلیل با من مشورت کرد و به او گفتم که در ارتش باید مواظب باشی و برای حفظ دین و دیانت خیلی مراقب باشی که مورد دستبرد و آلودگی محیط واقع نشود.

جلسات بود که با خانواده اقارب پرست آشنا شدم. به طوری که حتی بعدها کار به رفت و آمد خانوادگی کشید و در جلسات خانوادگی هم شرکت می‌کردیم و بدیهی است که با شهید حسن اقارب پرست هم آشنا و برخورد داشته باشیم. آن روزها وقتی حسن آقا از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد، قصد ورود به دانشکده افسری را داشت و در همین رابطه با من مشورت کرد. حتی پدر و مادرش هم با من مشورت کردند. من هم در جواب گفتم ورود به ارتش بایستی هدفدار باشد. اگر هدف داشته باشی و با احتیاط وارد شوی و خودت را حفظ کنی، ایرادی ندارد.

### بعد از این ارتباط شما با آقای اقارب پرست به چه نحوی شکل گرفت؟

آقای اقارب پرست وقتی به دانشکده وارد شد، من از اصفهان به شیراز منتقل شدم و در دوران دانشکده افسری او با وی برخورد و رابطه نداشتم ولی وقتی دوره سه ساله دانشکده افسری را به پایان رساند به همراه دوست و همکار خودش یوسف کلاهدوز از تهران برای گذراندن دوره مقدماتی زرهی به شیراز منتقل شدند. آنها به من مراجعه کردند و منزل یکی از بستگان را برای آن‌ها اجاره کردم. این ارتباط ما با آن‌ها در سال ۴۷ بود. این برخورد و ارتباط به صورت تنگاتنگ در جلسات تقریباً هفته‌ای یک یا دو بار شکل می‌گرفت. آقایان اقارب پرست و کلاهدوز در جلسات شب‌های جمعه برای قرائت دعای کمیل و صبح‌های جمعه برای قرائت دعای ندبه و دیگر برنامه‌ها و فعالیت‌های جانبی که در ارتش شروع کرده بودیم، شرکت می‌کردند.

این جلسات دعای کمیل و ندبه که ذکر کردید، آیا به راحتی برگزار می‌شد یا مشکلاتی وجود داشت؟

زمانی که این دو بزرگوار در شیراز بودند جو خیلی خیلی بدی در ارتش حاکم بود. آن زمان

گیر افتاد زیاد دچار مشکل نشود به همین دلیل کارها بیشتر ذهنی و شفاهی بود، گروه دفتر مرکزی هم نداشت. اما این گروه بیشتر توسط دکتر عبدالله جاسبی، شهید حسن آیت، تیمسار محمدرضا رحیمی و شهید نامجو اداره می‌شد و آن‌ها هسته مرکزی گروه بودند. این افراد در کل ارتش، لشکرها و آجودان‌های مختلف افرادی را گزینش کردند و آموزش‌های خاص می‌دادند تا برای انقلاب آماده باشند.

#### این آموزش‌ها در چه حیطه‌ای بود؟

بیشتر توصیه به خواندن بعضی کتاب‌های تاریخی و انقلابی بود. آشنایی با امام و آرمان‌های ایشان و جمع‌آوری اطلاعات کلی و سری در داخل ارتش به دست حضرت امام و توصیه می‌شد که در پادگان‌ها چه نقشی را بازی کنند تا بتوانند افراد بیشتری را شناسایی و عضو گیری کنند.

#### این گروه همان گروهی بود که در خانه شهید نامجو جمع می‌شدند و تشکیل جلسه می‌داد؟

بله، آقای نامجو همه تلاششان در همین زمینه بود. یادم هست زمانی که من سال ۵۶-۵۷ که دوره فرماندهی و ستاد می‌دیدم، یک روز متوجه شدم که شهید نامجو رفت به دفتر شهید فلاحی که آن زمان رئیس آموزش دانشکده فرماندهی ستاد بود. بعدا به آقای نامجو گفتم: شما اینجا چه می‌کنی؟ او گفت: آمده‌ام تا روی فلاحی کار کنم تا بتوانیم بعدها از وجودش استفاده کنیم. به همین دلیل این گروه حق بزرگی به گردن انقلاب اسلامی دارد. چون این گروه باعث شد که تمام پادگان‌ها حفظ بشود و سلاح و مهمات آنها به دست گروه‌های چریک‌های چپ، فدائیان و منافقین نیفتد. از طرفی هم باعث شد تا استخوان‌بندی و چارچوب ارتش حفظ شود تا فرمان امام برای حفظ و بقای ارتش و از بین بردن سران منحرف ارتش و نگهداری بدنه ارتش صادر بشود. و به وسیله همین گروه، ارتش در بعد از انقلاب حفظ شد و در اختیار انقلاب و امام قرار گرفت تا قبل از تشکیل سپاه، ارتش وظیفه حفظ نظام و انقلاب را در همه شهرستان‌ها مثل ترکمن صحرا، خوزستان، کردستان، آذربایجان و... داشت.

آن مقطعی که در شیراز بودید و شهیدان کلاهدوز و اقارب پرست هم حضور داشتند اعلامیه حضرت امام برای مطالعه به دستتان رسید؟ اتفاق خاص و حادثه‌سازی در رابطه با حاج حسن آقا پیش آمد؟

من سال ۵۳ برای حج تمتع به مکه مشرف شده بودم. یکی از دوستانم به نام حاج رضا اسدی که در شیراز با هم آشنا شده بودیم، پدرش در کویت دفتر تجارتي داشت و با ماشین بنز از آنجا به مکه آمده بود. یکی دیگر از دوستانم هم به نام سجادی از تهران به آنجا آمده بود. زمانی در مکه بودیم ما با هم به مسجد خیف رفتیم. بعد از به جا آوردن اعمال مسجد خیف و دعاهای آن،

طاغوت بود. ما در آن جا تحت تعلیم و آموزش این گروه قرار گرفتیم که کتاب‌های سیاسی و تاریخی را در اختیارمان می‌گذاشتند. مثلا حسن آقا کتاب‌های دکتر شریعتی را مطالعه می‌کرد و با آقای کلاهدوز و سایر دوستانشان که آمادگی مطالعه این چنین کتاب‌هایی را داشتند مبادله کتاب می‌کردند و تحت تاثیر افکار سیاسی روز بودند. به این گروه سیاسی که وارد شدیم تحت آموزش‌های سیاسی قرار گرفتیم.

#### آقای اقارب پرست هم جذب این گروه شد؟

بله.

حسن آقا تا قبل از اینکه برای دوره فرماندهی ستاد به دانشکده تهران برود در شیراز خدمت می‌کرد و این گروه ایشان را جذب کرد. این گروه هم به صورتی نبود که داوطلب بپذیرد، بلکه به صورت گزینشی افراد را جذب می‌کرد به همین دلیل هم تا زمان انقلاب این گروه لو نرفت. البته یکی دو نفر از این گروه دستگیر شدند اما با این حال کلیت کار لو نرفت که چنین

در طول سال غیر از جلسات دعای ندبه و کمیل جلساتی داشتیم که در آن بحث و گفتگوهای سیاسی انجام می‌شد و راجع به اوضاع ارتش و مملکت بحث می‌شد و به اندازه تماسی که با داشتیم، اطلاعات و اخبار این حیطه و ارتش را به مذهب‌یون منتقل می‌کردیم.

گروهی در ارتش وجود دارد و می‌توان گفت ارتش در منطقه فارس و خوزستان تحت سیطره این گروه بود.

در مورد این گروه بیشتر صحبت کنید. آیا اسم خاصی داشت؟ چه افرادی جذب آن شده و چه کارهایی می‌کردند؟

این گروه نامی نداشت و مثلا زمانی که می‌خواستند اساسنامه آن را به من بگویند به من گوشزد کردند که نباید چیزی یادداشت کنم و باید جملات را به خاطر بسپارم. حتی گفتند که اگر هم مطلبی را می‌خواستم یادداشت کنم باید به صورت پراکنده در صفحات متفرقه کلمات را بنویسم. این کارها برای این بود که اگر کسی



خرافی یا اُمَل انگشت‌نما بشویم اما اگر انسان این اتهامات را پذیرا باشد و اتکا به عقیده و آرمان خود داشته باشد و تحت فشار این مسائل قرار نگیرد، می‌توانست با این مشکلات هم کنار بیاید. اگر می‌شود مقداری بیشتر در زمینه فعالیت‌های خارج از ارتش که داشتید توضیح بفرمایید؟

من تمام مدتی که قبل از انقلاب در اصفهان و شیراز بودم و سال ۵۷ هم به سنج رفتم، یک کلاس مذهبی برای افسران داشتم. و در هر کدام از این شهرها و پادگان‌ها آن تعدادی از افسران مستعد و آماده برای پذیرش مسائل دینی را به منزل دعوت می‌کردم و یک گردهمایی این چنین داشتم. خب در شیراز آقایان اقارب پرست و کلاهدوز در این کلاس‌ها شرکت می‌کردند. در طول سال غیر از جلسات دعای ندبه و کمیل جلساتی داشتیم که در آن بحث و گفتگوهای سیاسی انجام می‌شد و راجع به اوضاع ارتش و مملکت بحث می‌شد و به اندازه تماسی که با روحانیت داشتیم، اطلاعات و اخبار این حیطه و ارتش را به مذهب‌یون منتقل می‌کردیم.

حسن آقا در مدتی که در شیراز بود با روحانی یا فرد سیاسی خاصی غیر از جناب عالی ارتباطی داشت؟

حسن آقا با حضرت آیت‌الله دستغیب ارتباط داشت و به جلسات منابر و سخنرانی‌های ایشان علاقه داشت. خب بعد از سال ۵۰ که من از شیراز به اصفهان برای گذراندن دوره عالی منتقل شدم، این دو نفر خود سکاندار حرکات نظامی که ما در شیراز داشتیم شدند و با آیت‌الله محلاتی و دستغیب هم در ارتباط بودند.

آقای اقارب پرست سیر مطالعات خاصی هم داشت؟

خود من از سال ۵۳ جذب گروه زیرزمینی در ارتش شدم که هدفش تغییر و سرنگونی رژیم

مأمور ساواک آنجا بودند. البته من هم بدم نیامدم. چون الان که لشکر در حال آماده باش بود من آن جا رفتم که استراحتی هم کنم و تا انقلاب شد. در همین روزها بود که ما فعالیت‌های زیرزمینی را به صورت علنی شروع کرده بودیم. در نامه‌ای که از ساواک سندج گزارش شده بود که در آن از مخالفین کد ۶۶ که منظورشان شاه بوده نام می‌برد که یکی از آنها بنده بودم و اگر انقلاب به ثمر نمی‌رسید من جزو اولین نفراتی بودم که سرم بالای دار می‌رفت.

**بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نحوه ارتباطتان با آقای اقارب پرست به چه گونه‌ای بود؟**  
بعد از پیروزی انقلاب ارتباط من با حسن آقا خیلی نزدیک و تنگاتنگ بود. تا زمانی که هر دو در کمیته مرکزی ارتش بودیم، هر روز با هم در تماس مستقیم بودیم و بعد از مدتی که من به دانشکده افسری رفتم و با تیمسار شهید نامجو بودم، هر هفته جلسات شبانه‌ای با هم داشتیم و رفت و آمدهای خانوادگی با هم داشتیم. بعد که

فرماندهی و ستاد به تهران آمده بود. بعد از انقلاب هم من به عنوان فرمانده لشکر ۲۸ سندج انتخاب شدم و از آن زمان مرتب با او که در کمیته نظامی حضرت امام بود در تماس بودم.  
**در مدتی که قبل از انقلاب گروه فعالیت می‌کرد، ضد اطلاعات ارتش متوجه فعالیت‌های شما و آقای اقارب پرست شد؟**

فعالیت‌های من در قبل از انقلاب جنبه علنی پیدا کرده بود و ضد اطلاعات روی من به شدت حساس بودند و حرکات مرا زیر نظر داشتند. حتی یادم هست یک دو ماه به انقلاب مانده بود، در دفتر کارم حضور داشتم. یکی از سرگردها در سندج آمد و به امام اهانت می‌کرد. من از جا برخاستم و یقه‌اش را گرفتم و به او گفتم این چه حرف‌هایی است که می‌گویی، همه با عظمت از آیت‌الله خمینی یاد می‌کنند حتی در رادیو و تلویزیون نخست وزیر مملکت با احترام نام ایشان را می‌آورند، تو چه کاره‌ای که این جا آمده‌ای و چنین چیزهایی می‌گویی؟ افراد دیگر

آقای سجادی خیلی برای امام دعا کرد. حدود یک ساعت و نیم مراسم دعا و توسل بر حضرت حجت، طول کشید. گرداننده این مراسم که آقای سجادی بود برای سلامتی امام خمینی خیلی دعا کردند. بالاخره ما در همان زمان‌ها با سیستم ولایت فقیه و حضرت امام آشنا بودیم و ارتباط داشتیم. حالا در تمام طول مدتی که حسن آقا در شیراز بود خب خاطرات زیادی با او دارم. از جمله اینکه سال ۵۶ یا قبل از آن که ما با خانواده در تهران بودیم. حسن آقا شب‌های ماه رمضان ما را دعوت کرد که به مسجدی در بازار تهران برویم که آقای حاج سید علی با صدای بسیار زیبا تا سحر دعای ابوحمزه را قرائت، تفسیر و ترجمه می‌کرد.

حسن آقا خیلی به خواندن زیارت عاشورا مقید بود. یادم هست که یکی از هم دوره‌ها و افسرانی که قصد مسافرت به خارج کشور را داشت. حسن دستورالعملی به او داد که سعی کند در خارج این کارها را انجام بدهد تا محیط و فرهنگ غرب بر او اثر نگذارد. یکی از این دستورالعمل‌ها خواندن هر روزه زیارت عاشورا بود. حسن همیشه توصیه‌هایی در این موارد برای دوستان داشت. وقتی هم که به شهادت رسیده بود، یک نسخه زیارت عاشورا در جیب لباسش همراه داشت. نکته بعدی این که حسن آقا وقتی برای گذراندن دوره‌های آموزشی به آمریکا رفته بود، به هنگام بازگشت به عراق می‌رود. بعد از اینکه به اصفهان رفتید دیدار بعدی شما با او چه زمانی بود؟

زمانی که حسن آقا از تهران یا شیراز به اصفهان می‌آمد او را می‌دیدیم. وقتی من هم به شیراز می‌رفتم با او ملاقات

می‌کردم. مخصوصاً یادم هست در مهر ماه ۵۷ که من دوره فرماندهی و ستاد را طی کرده بودم و قصد رفتن به سندج را داشتم، سفری به شیراز کردم. آنجا حسن آقا از من و تعدادی دیگر از افسران مثل آقای شریف‌النسب برای رفتن به خانه‌شان دعوت کرد و یکسری از مسائلی را با هم هماهنگ کردیم. سفری به همراه آقای تنها به جنوب رفته بود و به دیگر دوستان سری زده بود و آمادگی خود و دیگران را برای شروع انقلاب اعلام کرد.

**دیدار بعدی شما با او چه زمانی بود؟**

چند ماه قبل از شروع انقلاب من در سندج خدمت می‌کردم و با حسن آقا تلفنی در تماس بودم. آن روزها حسن آقا برای گذراندن دوره



شهید حسن آقارب پرست در دفتر دوم از راست. در تصویر آقایان ناطق نوری و کتبی نیز در تصویر دیده می‌شود.

**بعد از پیروزی انقلاب ارتباط من با حسن آقا خیلی نزدیک و تنگاتنگ بود. تا زمانی که هر دو در کمیته مرکزی ارتش بودیم، هر روز با هم در تماس مستقیم بودیم و بعد از مدتی که من به دانشکده افسری رفتم و با تیمسار شهید نامجو بودم، هر هفته جلسات شبانه‌ای با هم داشتیم**

سال ۵۹ به عنوان رئیس اداره دوم ارتش انتخاب شدم، آقای اقارب پرست به عنوان رئیس دفتر من مشغول به کار شد و ما مستقیماً با هم کار می‌کردیم. من حسن آقا را مسئول پاک‌سازی و پیرایش اداره دوم ارتش کردم که با تعداد دیگری از افسران همکاری می‌کرد و کارهایی که انجام می‌شد با مشورت و نظر او بود. با شروع جنگ تحمیلی او دیگر آرامش نداشت و روی پای خود بند نبود و نگران و ناراحت بود. به همین دلیل من به او مأموریت دادم که به سمت اهواز، خرمشهر و آبادان برود.

**قبل از آغاز جنگ تحمیلی، حادثه کودتای نوژه روی می‌دهد. آیا در ختنی کردن آن کودتا شهید اقارب پرست نقشی داشت؟**

آمدند و ما را از هم جدا کردند. دیدم ممکن است این کار برایم دردسرساز شود، سریع به نزد سرهنگ سمیعی که رئیس ستاد ما بود رفتم و گفتم جناب سرهنگ این فرد به مرجع تقلید ما فحش می‌دهد، اگر کار او مورد تایید شماست، من دیگر در ارتش نمی‌مانم و با ارتش خداحافظی می‌کنم و می‌روم و اگر کارش مورد تایید شما نیست یک تودهنی به او بزنید. سرهنگ از این برخورد من ناراحت شد و تعجب کرد ولی قیافه حق به جانبی گرفت و گفت به او بگویید فضولی نکند و شما به سر کارت برگرد. سرهنگ هم نزد فرماندهی لشکر ۲۸ سندج رفت و راجع به من صحبت کرد و باعث شد که من در آن واحد نمانم. ما را به جایی تبعید کردند که دو

تقریباً اطلاعاتی از قبل به ما داده بودند و می دانستیم که قرار است اتفاقاتی پیش بیاید. به همین دلیل دو نفر را مامور کردم که به نوزده بروند و مراقب اوضاع باشند. یکی سروان شهید شهرام فر و دیگری آقای احمد دادبین بود که به آنجا رفتند و همه چیز را زیر نظر داشتند و نتیجه خوبی هم داشت. حسن آقا هم در تمام مراحل کار مشاور و همکار نزدیکم بود.

اما نکته با اهمیت که باید به آن اشاره کرد این است که قبل از جنگ آقای غرضی استاندار وقت خوزستان تعدادی از افسران خوب و مسئول با وفای ارتش را زندانی کرده بود مانند آقایان فرزانه، باباوندپور و مسئول بخش عملیات لشکر ۹۲.

#### به چه علتی؟

به اتهام اینکه آنها با کودتای نوزده در تماس بوده‌اند و این حرف غلط بود. من آقای نجفی و اقرار پرست را به اهواز فرستادم که این مسئله را روشن کنند که آقای غرضی آنها را حتی به اتاقش هم راه نداده بود. بعد هم با این که در زندان مانده و اذیت شده بودند معلوم شد که گناهی متوجه آنها نیست و بعد از شروع جنگ آزاد شدند.

#### در غائله کردستان شهید اقرار پرست ماموریتی داشت؟

آن زمان که در کردستان بودم با او در تماس بودم. اخبار و اطلاعات لازم را به او می‌دادم که از همین طریق اطلاعات به سرلشکر قرنی می‌رسید و دستورات را از ایشان می‌گرفت و به ما می‌رساند. تحت همین حمایت و هدایت کمیته انقلاب حضرت امام بود که لشکر سنندج را سروسامان دادیم.

#### چه شد که شهید اقرار پرست به جبهه رفت؟

حسن اقرار پرست در تهران بود و با ما همراهی و همکاری داشت. بعضی موارد هم از من اجازه می‌گرفت و به جبهه می‌رفت و به واحدها سرکشی می‌کرد و به نیروها روحیه می‌داد و اطلاعاتی از جبهه‌ها می‌گرفت و به ما می‌داد. تا سال آخر که شهادت او روی داد او تاب و تحمل ماندن در تهران را نداشت و پیشنهاد کرد که به جبهه برود. من هم دیدم که علاقه‌مند است او را به شهید صیاد شیرازی معرفی کردم و به نیروی زمینی رفت. در این اواخر ایشان تاب و تحمل دوری از جنگ و جبهه را نداشت. در نیروی زمینی هم به او شغلی ارجاع نکرده بودند. به دلیل دوستی و رفاقتی هم که با صیاد شیرازی داشت، هر جا که او می‌رفت حسن آقا هم همراهش بود. وقتی به تهران آمد به من گفت: ما این هفته که با صیاد بودیم شاید ۴ یا ۵ مرتبه تا دم مرگ رفتیم و برگشتیم اما خدا ما را نگه داشت و گرنه تا مرز شهادت پیش رفته بودیم. تا این اندازه ایشان مستقبل خطر بود.

بعد حسن آقا را به عنوان معاون لشکر ۹۲ زرهی اهواز انتخاب شد که در حقیقت فرمانده لشکر حسن بود و خدمات زیادی هم آنجا انجام داد. حتی در مراسم نماز جمعه اهواز شرکت و سخنرانی می‌کرد. همچنین راجع به وظیفه نظامیان و افسران در جبهه و جنگ برای فرماندهان صحبت زیبایی انجام داده است. یادم هست یکی از دوستان اهوازی ما که نظامی نبود ولی در جبهه و جنگ موثر بود. قبل از شهادت آقای اقرار پرست به دفتر من در تهران مراجعه کرد و گفت: شنیده‌ام که آقای اقرار پرست را به عنوان وزیر دفاع می‌خواهند انتخاب کنند ولی ما معتقدیم که اگر او اهواز را ترک کند اوضاع لشکر به هم می‌ریزد و خسارت زیادی به جنگ وارد می‌شود. شما کاری کنید که او وزیر دفاع نشود و همان جا بماند و خوزستان را ترک نکند. ما هم قبول کردیم. مقصود این بود که او یکی از کاندیداهای وزارت دفاع بود.

#### در این مدتی که با آقای اقرار پرست ارتباط داشتید، شیرین‌ترین خاطره‌ای که دارید را برای ما تعریف می‌کنید.

آقای اقرار پرست به مسائل دینی و مذهبی خیلی حساس بود. من با اینکه نسبت به او ارشد و به عنوان فرمانده و رئیسش بودم و این مسائل در ارتش هم خیلی حساس است. به خاطر دارم که اگر کوچکترین انحراف یا اشتباهی نسبت به مسائل مذهبی از من سر می‌زد، حسن مرا یادآوری می‌کرد. مثلاً من آمرانه به یک سرباز می‌گفتم که این کار را بکن، آن کار را بکن و... حسن پس از لحظاتی به من می‌گفت این برخورد شما یک برخورد اسلامی نیست، سعی کن خودت را تزکیه کنی. همیشه مواظب ما بود

#### اوایل سال ۵۸ که مشکلاتی در ارتش وجود داشت، ما توسط شهید آیت و شهید وحید دستجردی از حضرت امام وقت گرفتیم. در آن جلسه به همراه آقایان موسی نامجو، اقرار پرست و کلاهدوز خدمت امام رسیدیم و مسائلمان را با امام در میان گذاشتیم.

که به انحراف نرویم. خاطره دیگر من راجع به صوت خوب حسن است. در مجالس دعای ندبه‌ای که با هم شرکت می‌کردیم، او خیلی زیبا دعا می‌خواند و من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. دیدار مشترکی هم با حضرت امام داشتید؟

اوایل سال ۵۸ که مشکلاتی در ارتش وجود داشت، ما توسط شهید آیت و شهید وحید دستجردی از حضرت امام وقت گرفتیم. در آن جلسه به همراه آقایان موسی نامجو، اقرار پرست و کلاهدوز خدمت امام رسیدیم و مسائلمان را با امام در میان گذاشتیم. از جمله

من راجع به وضع کردستان صحبت کردم و راه حل‌هایی هم به عنوان برون رفت از مشکلات ارائه کردم. این جلسه در قم در منزل کوچک امام صورت گرفت.

#### حضرت امام چه پاسخی به این صحبت‌ها داشتند؟

صحبت‌های ما را گوش کردند و فرمودند این مطالب را با آقایان خامنه‌ای و بهشتی در میان بگذارید.

#### ما در مورد دوستی آقای اقرار پرست با مقام معظم رهبری نکات زیادی را شنیده‌ایم. دوستی این دو نفر از چه زمانی شکل گرفت؟

آیت‌الله خامنه‌ای به کمیته حضرت امام که در ستاد مشترک ارتش بود هر روز سرکشی می‌کرد و تقریباً مسئول و فرمانده کمیته مقام معظم رهبری بودند. بنابراین در آنجا یک رابطه تنگاتنگ بین آنها ایجاد شد. و علت اصلی آن هم این بود که آقای اقرار پرست خیلی معتقد و متدین بود، نزدیکی او با مقام معظم رهبری خیلی بدیهی بود. حتی بعضی از جلسات به منزل آقای خامنه‌ای می‌رفتیم و آقای اقرار پرست هم بودند. همه ما نسبت به آقای خامنه‌ای خوشبین بودیم و با ایشان همکاری نزدیک داشتیم.

#### اتفاق، صحبت یا حادثه خاصی بین آقای اقرار پرست و بنی‌صدر پیش نیامد؟

ما در زمان ریاست جمهوری بنی‌صدر با شهید آیت‌جلساتی داشتیم. شهید آیت هم نسبت به بنی‌صدر موضع سختی داشت و هیچ وقت کارهای او را تایید نمی‌کرد. بنابراین طبیعی بود که ما ارتباط خوبی با بنی‌صدر نداشته باشیم.

#### آخرین مرتبه‌ای که شهید اقرار پرست را دیدید چه زمانی بود؟

آخرین سفری که حسن آقا قبل از شهادتش به تهران آمده بود به دفتر ما مراجعه کرد و گفت من به شما بدهی دارم. شماره حساب را بده و مبلغ بدهی مرا هم بگو. به او گفتم: این حرف‌ها چیست؟ ولی با اصرار او شماره حسابم را گرفت. بعد از نیم ساعت از بانک تماس گرفت و گفت من این پول را به حساب

شما ریختم، خداحافظ. پس از این ماجرا وقتی خبر شهادت حسن رسید احتمال دادم که او از شهادت خود مطلع بود که با من تسویه حساب کرد تا به من بدهکار نباشد. شاید به افراد پاک و منزه و خوب زمان فوت یا شهادتشان را قبلاً اطلاع می‌دهند.

#### اگر بخواهید در یک جمله شهید اقرار پرست را تعریف کنید چه می‌گویید؟

حسن اقرار پرست مردی کاملاً متقی، پرهیزگار و خداترسی بود و هیچ یک از آثار و فعالیت‌های ارتش شاهنشاهی روی او اثر منفی نداشت. ■



درآمد

حافظه خوب آقای شریف‌النسب در سن نزدیک به ۷۰ سالگی بسیار پویا و خوب است. او تمامی اسامی و وقایع را به صورت کامل و زیبا روایت می‌کند. در این میان لهجه اصفهانی وی، مطالب را دلنشین‌تر می‌کند. از سویی بیشترین مطالب پیرامون شهید اقارب پرست را باید در بیان او جویا شد. برای آنان که در ارتش جمهوری اسلامی سابقه‌ای دارند و یا در مورد تاریخ ارتش مشغول فعالیت هستند، هرگاه نامی از این شهید به میان می‌آید، بلافاصله از آقای شریف‌النسب هم صحبت به میان می‌آید.

نحوه شکل‌گیری هسته‌های مقاومت در ارتش و نقش شهید حسن اقارب پرست در خرمشهر در گفت و شنود شاهد یاران با سرهنگ سید محمدعلی شریف‌النسب، فرمانده اسبق تیپ ۳ مهاباد

## حسن آقارا که دیدم آرام گرفتم...

در جنگ با عشایر فارس سال‌های ۳۸ تا ۴۱ تجربیات خوبی کسب کرده بود و علاوه بر آن دوره‌های نظامی چتربازی، سقوط آزاد و تکاوری را گذرانده بود. وی احد رضانی نام داشت و در ارتش مشهور بود.

ما برای آماده کردن دانشجویان برای روزهای سخت زندگی نظامی از تجربیات او استفاده بسیار می‌کردیم. این یگان به طور خود جوش ظرف سه ماه اول سال به «واحد عقاب‌ها» مشهور شد و در ورزش و عبور از موانع دگرگونی عمیقی ایجاد کرد.

**هدف شما از ایجاد دوستی بین آقایان اقارب پرست و کلاهدوز چه بود؟**

آن روزها ما تحت تاثیر نهضت حضرت امام بودیم. در دوره دانش‌آموزی به ما گفته بودند، تلاش کنید در پست‌های کلیدی قرار بگیرید. حالا که به دانشکده افسری آمده بودیم این هدف را دنبال می‌کردیم و دانشجویان نخبه و متعهد را با هم آشنا می‌ساختیم.

در آن زمان ستوان یکم نامجوی - آخرین وزیر دفاع شهید در سانحه هواپیمای ۷ مهرماه سال ۶۰- استاد نقشه برداری ما بود. او دانشجویان مستعد را شناسایی و برای آشنایی با مبانی عقیدتی به جلسات خارج از دید نظام

می‌شناختید؟

حسن آقا قبل از ورود به دانشکده در داروخانه‌ای که متعلق به بستگانش بود وقت‌های آزادش را می‌گذراند. در آن زمان کلاس چهارم یا پنجم ریاضی بود. او را آنجا دیده بودم. وقتی در دانشکده افسری نزد من آمد. خوشحال شدم که انسان شریفی مثل او به دانشکده افسری آمده است.

از مهر ماه ۴۴ تا خرداد ماه ۴۵ سرگروه‌بان یوسف کلاهدوز بودم. در یک «واحد استثنایی» تلاش کرده بودیم برنامه‌های دانشکده را با همکاری دانشجویان متحول کنیم.

در این تحول چند نفر سهم عمده داشتند، یکی هم یوسف کلاهدوز بود که شورای شرافت ما را اداره می‌کرد. هدف شورا این بود که واسطه بین فرمانده و دانشجو باشد تا برنامه‌های خشن و خسته‌کننده دانشکده افسری با میانجیگری این شورا تعدیل شود.

شورا متشکل از هفت نفر بود. پنج نفر را خودشان و دو نفر را من انتخاب کرده بودم. یکی از آنان دانشجو محروقی بود که رئیس و یوسف کلاهدوز قائم مقام یا دبیر شورا بود. محروقی بعداً به خدایار تغییر نام داد و بعد از پیروزی انقلاب با درجه سرتیپ دومی مسئولیت دایره شهدای ژاندارمری را عهده دار بود.

**این شورا در ارتش مرسوم بود یا ابتکار خودتان بود؟**  
این شورا ابتکار دو نفر از فرماندهان قدیمی ارتش به نام‌های سپهبد جم و سرلشکر ناظم بود که به مرور فراموش شده بود، ما احیایش کردیم و دانشجویان معتقد را در آن جا دادیم و بر بار معنوی آن افزودیم. خودسازی، تقویت قوای جسمانی و روحیه سختی‌پذیری را هدف اصلی خود قرار دادیم.

در میان دانشجویان، افسری داشتیم با درجه ستوان سومی که دانشکده افسری را تا آن موقع طی نکرده بود. ایشان

اولین باری که شهید اقارب پرست را دیدید کجا بود؟  
مقدمتاً یادآور می‌شوم که بنده اهل اصفهان هستم و شهید عزیزمان نیز همشهری من است. خانواده اقارب پرست در اصفهان به زهد، تقوا و مردم دوستی مشهور بودند. به خصوص برادر بزرگ ایشان حاج آقا مهدی دبیر دبیرستان‌ها و پدر شهید هستند و در مجامع مذهبی از سه برادر دیگر شناخته شده‌تر می‌باشند.

این خانواده در تاسیس موسسه فرهنگی ابابصیر ویژه نابینایان، انجمن مددکاری امام زمان (عج) و ویژه خانواده‌های یتیم، کانون علمی و تربیتی جهان اسلام و بسیاری از خیریه‌ها و بنیادهای نیکوکاری اصفهان مشارکت و یا نقش اول را داشته‌اند.

من اولین بار در مهرماه ۱۳۴۴ حسن آقا را ملاقات کردم. من سال سوم دانشکده افسری و سرگروه‌بان گروهانشان بودم و ایشان روزهای اول دانشجویی خود را می‌گذراند. ارتباط ما از همان روزهای اول و دوم مهر شکل گرفت و تا پایان ادامه و استحکام داشت.

من ورودی سال ۱۳۴۲، شهید صیاد شیرازی سال ۱۳۴۳، شهید اقارب پرست و شهید کلاهدوز هردو ورودی ۱۳۴۴ هستند. برابر یک سنت قدیمی تعدادی از دانشجویان سال سوم، همه ساله رهبری گروهان‌های سال یک و دو را برعهده دارند. از جمله من که مسئول گروهان ۹ بودم. ایشان هم در ورودش به دانشکده در آن گروهان بود.

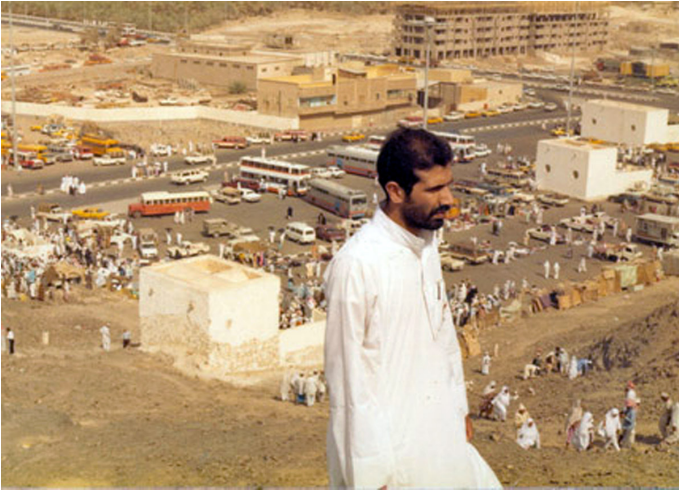
**شهید کلاهدوز هم در همان گروهان بود؟**

ایشان اهل قوچان و دانشجوی گروهان ۱۲ بود. من نیز بعد از یک ماه به گروهان ۱۲ منتقل شدم. وقتی با کلاهدوز آشنا شدم احساس کردم او یک شخصیت منحصر به فرد است. من این دو را در میدان چمن و در آموزش جنگ تن به تن، با هم آشنا کردم.

قبل از دانشکده، آقای حسن اقارب پرست را

● اولین بار در مهرماه ۱۳۴۴ حسن آقارا ملاقات کردم. من سال سوم دانشکده افسری و سرگروه‌بان گروهانشان بودم و ایشان روزهای اول دانشجویی خود را می‌گذراند. از دیدارش خیلی خوشحال شدم و نیرو گرفتم. ارتباط ما از همان روزهای اول و دوم مهر شکل گرفت و تا پایان ادامه و استحکام داشت.

شهید حسن اقبال پرست در ایام حج



ایستاده ایم. گفتیم: حتماً می‌دانید اطلاعات جقدر قوی است و از هر سه چهار نفر یک نفر عامل رژیم است. گفت: همه را می‌دانیم و پنهان کاری را رعایت می‌کنیم. شما هم بر خدا توکل کن، و فعلاً روش گذشته خود را ادامه بده. یوسف کلاهدوز رفت و ادامه راه را به اقبال پرست سپرد و من زیر مجموعه او شدم. کمر همت را بستیم برای ورود به دانشکده فرماندهی ستاد در تهران و به لطف الهی هر دو با هم قبول شدیم و شهریور ۵۷ سر کلاس بودیم.

در شیراز روزهای تعطیل با اقبال پرست و خانواده هایمان به دشت ارژن می‌رفتیم. اقبال پرست معمولاً کتابی با خود می‌آورد و می‌خواند و نظر مرا می‌پرسید. او به مسائل اسلامی و اعتقادی اشراف داشت و هدفش این بود که دانش علمی و عقیدتی مان را ارتقا دهد حالا سال ۵۵ بود. من یک فرزند و او دو فرزند داشت.

**در شیراز صحبت و جلسات خصوصی هم داشتید؟**  
بله. با تعدادی از دانشجویان دوره مقدماتی جلساتی داشتیم. این دانشجویان از دانشکده افسری فارغ التحصیل شده بودند و یک سال در شیراز دوره تخصص زرهی و پیاده می‌دیدند. نامجو به آنها گفته بود خود را به شریف‌النسب، اقبال پرست و کلاهدوز معرفی کنید. نامجو در کارش دقیق و جدی بود و دانشجویان زیر مجموعه خود را نیمه راه رها نمی‌کرد. برای خود من اتفاق افتاد، مهرماه سال ۴۵ در کلاس دوره مقدماتی پیاده بودم که رکن دوم ارتش مرا احضار کرد. با نگرانی مراجعه کردم و دقایقی بعد در دفتر ستوان یکم مهدی کتبیه بودم. تا آن موقع چهره و نام او برای من ناآشنا بود. گفت: من از ارادتمندان نامجو هستم، شما را به من معرفی کرده است. او از من خواست عصر روز جمعه به منزلشان بروم و گفت: تعداد دیگری از برادران نظامی و غیرنظامی نیز حضور دارند. در این جلسات تعدادی از دانشگاهیان شیراز نیز شرکت داشتند.

**شهید اقبال پرست پیش از انقلاب تمام مدت در شیراز بود؟**

بله. تا قبل از ورود به دانشکده فرماندهی و ستاد در شیراز خدمت می‌کرد و در این مدت دوره عالی زرهی را در آمریکا و یک دوره تخصصی در انگلستان گذرانده بود. تابستان سال ۵۶ اقبال پرست و کلاهدوز به اتفاق خانواده هایشان و در پوشش سیر و سیاحت به دوستانشان در اغلب پادگان‌های کشور سر می‌زدند و به آنان آموزش

نیز دخترخاله اقبال پرست را گرفته است.

مهرماه سال ۵۳ برای دوره عالی پیاده به آمریکا رفته بودم، در این هنگام کلاهدوز به گارد شاهنشاهی منتقل شده بود و نامجو همچنان با دانشجویان تحت تعلیم خود در ارتباط بود.

**انتقال آقای کلاهدوز به گارد شاهنشاهی چگونه اتفاق افتاد؟**

نامجو در همه واحدهای نظامی نیرو داشت. کلاهدوز به او اطلاع می‌دهد که بهمن صدیقانی، دوست و هم‌دوره

و همشهری من، در کارگزینی گارد شاهنشاهی خدمت می‌کند و مرا دعوت به گارد کرده است، نظر شما چیست؟ نامجو می‌گوید: بپذیر، ما در این یگان نیرو کم داریم. یوسف قبول می‌کند و به تهران می‌آید.

**با دور شدن کلاهدوز، ارتباط شما به کجا انجامید؟**  
تابستان سال ۵۵ کلاهدوز به شیراز آمد. ساعت ۱۰ شب تلفن زد و به من منزل ما آمد. صحبت اوضاع و احوال و آینده مملکت شد. گفتیم: من در اطلاعات بوده‌ام و می‌دانم اتفاقات بزرگی در راه است اما چگونگی آن مشخص نیست. آن موقع نفوذ دستگاه‌های امنیتی در جامعه و به خصوص ارتش زیاد بود. طبقه روشنفکر و مذهبی در فشار شدیدی به سر می‌بردند و همه به دنبال راه نجات می‌گشتیم.

یوسف گفت: در این شرایط وظیفه ما به عنوان یک نظامی چیست و چه باید بکنیم؟ گفتیم: خودسازی و شناسایی نیروهای متعهد و کارآمد تا اگر اتفاقی افتاد، ابتکار عمل را در دست بگیریم و نگذاریم ارتش آلت دست رژیم قرار گیرد. بعد ادامه دادم: گرچه عده‌ای از فرماندهانمان در وابستگی به رژیم و بی‌خبری از اوضاع و احوال روز به روز بر می‌آیند، اما بدنه ارتش سالم و مردمی است. یوسف گفت: شما در محیط کار خود تاکنون چه کرده‌ای؟ در آن موقع من استاد دانشکده پیاده بودم و تدریس جنگ‌های نامنظم را برعهده داشتم. گفتیم: به عنوان یک استاد همواره سعی در افزودن دانش نظامی خود و ایجاد ارتباط روحی با نخبگان دانشجو داشته‌ام و حاصل عملکرد خود را با معرفی تعدادی از افسران دانشجو که از لحاظ شخصیت نظامی و فضایل اخلاقی نمونه بودند ارائه دادم. یوسف گفت همه اینها درست است اما کافی نمی‌باشد. گفتیم: من و اقبال پرست عربی می‌خوانیم و کلاس زبان‌های آلمانی و فرانسه هم می‌رویم که در آینده بتوانیم موثرتر باشیم.

بار دیگر یوسف گفت: همه اینها خوب است ولی اساسی نیست. با تعجب گفتیم: به نظر شما کار اساسی چیست؟ گفت: من و اقبال پرست عضو همان تشکیلاتی هستیم که نامجو در دانشکده پایه گذار آن بوده است. اکنون این ارتباطات به شکل هسته‌های مقاومت در سراسر نیروهای مسلح توسعه یافته و هدفمان حفظ ارتش و همسویی با رهبر انقلاب است.

رنگ از چهره من پرید، دیدم عملاً رو در روی رژیم

دعوت می‌کرد. به اتفاق اقبال پرست و کلاهدوز به این جلسات راه یافتیم. مشخص بود که تعداد دیگری از فرماندهان و اساتید معتقد ما نیز به دنبال چنین ارتباطاتی هستند.

در دانشکده افسری استاد ادیبی داشتیم به نام ناصر رحیمی که رده علمی‌اش خیلی بالا بود. او در این جلسات اصول عقاید و اسلام شناسی تدریس می‌کرد. فضا کاملاً غیر سیاسی بود، اما خود می‌دانستیم برای اهداف بلندتری گرد هم آمده‌ایم و به مرور با وظایف خود در مقابل اسلام و ملت آشنا می‌شدیم. ناصر رحیمی در جوانی و در درجه سروانی در بیمارستان ارتش درگذشت و فقدان او غنای جلسات مان را به شدت تحت تاثیر قرار داد. نقش شهید نامجو از همان ایام در روشنگری و جذب هم دوره‌ها و حتی فرماندهان ارشدتر از خود بارز بود و محبوبیت و نفوذ فوق العاده‌ای در میان نظامیان داشت.

**جلسات در منزل شهید نامجو برگزار می‌شد؟**

خیر، جلسات در منزل سرهنگ مخابرات، تیمور رحیمی فر که استاد مخابراتمان بود برگزار می‌شد. منزل او در فاصله کمی از دانشکده افسری قرار داشت. جلسات عصرهای روز جمعه و دو ساعت قبل از حضورمان در گروهان برگزار می‌شد.

**موقعیت اقبال پرست و کلاهدوز در جلسات چگونه بود؟**

در مدتی که به اتفاق اقبال پرست و کلاهدوز در جلسات خصوصی شرکت داشتیم، من از همه عقب‌تر بودم اما اقبال پرست و کلاهدوز زمینه خوبی داشتند و اقبال پرست مسلط تر به نظر می‌رسید. دلیل آن هم این بود که در خانواده‌های مذهبی و مطلع بزرگ شده بود. پدرشان نیز از کسبه مورد احترام و امین مردم بود و لحظه‌ای از ارشاد و امر به معروف غفلت نمی‌کرد.

**در مدتی که به اتفاق اقبال پرست و کلاهدوز در جلسات خصوصی شرکت داشتیم، من از همه عقب‌تر بودم اما اقبال پرست و کلاهدوز زمینه خوبی داشتند و اقبال پرست مسلط تر به نظر می‌رسید. دلیل آن هم این بود که در خانواده‌های مذهبی و مطلع بزرگ شده بود.**

**اقبال پرست و کلاهدوز در همین جلسات با نامجو آشنا شدند؟**

بله و تا زمانی که در دانشکده بودیم جلسات ادامه داشت. من مهر ۴۵ فارغ التحصیل شدم. رسته ام پیاده بود و باید برای دوره مقدماتی به شیراز می‌رفتم. ارتباط موقتا با این جلسات قطع شد. اقبال پرست و کلاهدوز دو سال بعد از من فارغ التحصیل شدند و به رسته زرهی اختصاص یافتند و به شیراز منتقل شدند و همانجا ماندند و من آن موقع شیراز نبودم.

**ارتباط شما چه زمانی مجدداً با آقای اقبال پرست وصل شد؟**

سال ۵۳ مجدداً به مرکز پیاده شیراز منتقل شدم و به سراغ آنان رفتم. دیدم هم‌خانه و خویشاوند شده‌اند. اقبال پرست با خواهر کلاهدوز ازدواج کرده و کلاهدوز

منعکس شد و رژیم به سادگی از کنار آن گذشت. در هر نظامی، ارتش رکن اصلی و عمده قدرت است. انقلاب ما هزاران دشمن داشت، که تلاش می‌کردند ارتش را به عنوان اهرم پیروزی در اختیار خود بگیرند. چون موفق نشدند، کوشش خود را در تضعیف و انحلال آن به کار می‌گرفتند و فرصتی بهتر از این نمی‌یافتند که در حکومت نظامی ارتش را به جان مردم اندازند. سرانجام شعار گل به جای گلوله کار خود را کرد و با هم‌سویی و در آمیختن ارتش با ملت، نقشه‌های شوم دشمنان نقش بر آب شد. و ارتش از آزمایش سختی که در پیش داشت سرافراز بیرون آمد. اگر بخوایم و فاداری ارتش نجیب و قدرتمند ایران را به انقلاب اسلامی، بهتر بشناسیم کافی است نگاهی به بیداری اسلامی زمان خود بیفکنیم که ناتوان‌ترین ارتش‌های جهان چه ضربات هولناکی بر ملت خود وارد ساخته و چه جنایات بزرگی در رابطه با مردم بی دفاع خود مرتکب شده اند.

#### ارتباط گروه شما با سرلشگر محمد سلیمی چگونه بود؟

آقای سلیمی از افسران متعهد و استاد مخابرات ارتش بود و به دلیل برخورداری از اطلاعات مذهبی بالا، در مناسبت‌ها و مجامع فرهنگی و علمی دعوت می‌شد. هزاران نفر نظامی و غیرنظامی از خطابه‌های او بهره‌مند می‌شدند. در یکی از روزهای پرشور و نشاط انقلاب، در پمپ بنزین ستارخان با هم روبرو شدیم. ساعتی منتظر آمدن بنزین بودیم. خلاصه‌ای از تلاش‌های دوستانمان و توانایی‌های هسته‌های مقاومت پادگان‌ها را شرح دادم و گفتم اکنون آمادگی داریم به کمک رهبری انقلاب وارد عمل شویم. صحبت از استادانمان شد تا به سرهنگ حسنعلی فروزان رسید. گفت: او بسیار سخت‌گیر است. یک روز من دو دقیقه دیر به کلاس آمدم، مرا راه نداد. گفتم ما به او نزدیک شده ایم.

#### ارتباط با آقای سرهنگ فروزان چگونه برقرار شد؟

دانشکده فرماندهی ستاد مرکز تجمع استادان و افسران نخبه بود. سرهنگ فروزان به کارش مسلط بود و بین دانشجویان و اساتید هم نفوذ عجیبی داشت. با خود می‌گفتم اگر او جذب شود، آینده ارتش انقلاب درخشان خواهد بود. من شاگرد او بودم یک بار ۳۰ ثانیه دیر به کلاس رسیدم، رویش را برگرداند و من نشستم. آن روزها گفته بودند لباس نظامی نپوشید و کیف هم با خود نیاورید. مدارک‌تان را در کیسه پلاستیکی بریزید که جلب توجه نکند. آمدم مدارکم را در بیاورم که صدای کیسه در سکوت کلاس پیچید. روبه من کرد و گفت: شریف‌النسب در کیسه‌ات چه داری؟ گفتم: استاد کیسه‌ام تهی است. لحظه‌ای تامل کرد و در حالی که توجه کلاس به او جلب شده بود با صدایی رسا و پرطنین گفت: همه کیسه‌ها تهی است. از کلاس که بیرون آمدم، با خوشحالی به اقارب پرست گفتم این همان کسی است که دنبال او می‌گشایم. خواستم شماره تلفن او را بگیریم و به خانه اش برویم. اقارب پرست گفت: این کار را نکن. ما باید مشخصات او را برای تایید بدهیم. دو روز بعد گفت ارتباط با او بلا مانع است. به خانه‌اش رفتیم و جلسه گذاشتیم. آقای فروزان گفت: شما در کدام گروه و سازمان هستید و

هرگز انگیزه و قصد تیراندازی نداشتیم. عده‌ای ناشناس با چشمان آبی و لباس کار متفاوت ما، از بالای ساختمان‌های میدان شهدا مردم را به رگبار بستند. غافلگیر شدن و سرگردانی سربازان ابتکار عمل را از دست ما خارج کرد. می‌گفتند مهاجمان ایرانی نبودند و به نظر می‌رسید هدفی جز درگیر کردن ارتش با مردم نداشتند. حقیقت این است که در دوران حکومت نظامی که سال‌هاست ارتش بار سنگین اتهام آن را به دوش می‌کشد، تمامی فرماندهان بدون استثنا به سربازان می‌گفتند حق تیراندازی ندارید. البته وجود معدودی از نوکرصفت، نادان و ضد بشر را در این گونه حوادث فاجعه بار نمی‌توان از نظر دور داشت. **فردای آن روز با اقارب پرست در این زمینه گفتگویی داشتید؟**

هر دو شدیداً متاسف، نگران بودیم و به وضوح می‌دیدیم که فضای دانشکده فرماندهی ستاد را غم و اندوه در میان گرفته و دانشجویان همگی از فاجعه ناگوار دیروز صحبت می‌کنند. در آن روزهای بحرانی دل ارتش با انقلاب و امام بود. چندی پیش یکی از دوستان نظامی در جمع ما می‌گفت قبل از پیروزی انقلاب؛ من، کلاس چهارم ریاضی بودم. در ایام حکومت نظامی گذرم به خیابان داریوش شیراز افتاد. یکی از واحدهای چترباز در حال حرکت بود. فرد ناشناسی آجری پرت کرد و به پیشانی فرمانده اصابت کرد. فرمانده که با درجه سرگردی بود، با آرامش دستمال در آورد و روی پیشانی خون آلودش گذاشت و سربازانش را به سرعت از آنجا دور کرد که اتفاقی نیفتد. سرگرد اطاعتی از افسران برجسته و مشهور نیروهای

در هر نظامی، ارتش رکن اصلی و عمده قدرت است. انقلاب ما هزاران دشمن داشت، که تلاش می‌کردند ارتش را به عنوان اهرم پیروزی در اختیار خود بگیرند. چون موفق نشدند، کوشش خود را در تضعیف و انحلال آن به کار می‌گرفتند و فرصتی بهتر از این نمی‌یافتند که در حکومت نظامی ارتش را به جان مردم اندازند.



ویژه که قهرمان شنا و رکورد دار عبور از کانال مانژ - بین انگلیس و فرانسه - بود. یکی دو ماه مانده به پیروزی انقلاب، در ماموریت حکومت نظامی مقابل دانشگاه و در حوالی میدان انقلاب تهران از ناحیه کتف مورد اصابت گلوله فرد ناشناس قرار می‌گیرد. فریاد می‌زند سربازان من بر اعصاب خود مسلط باشید، مبادا قطره خونی از هموطنان ما بر زمین ریخته شود. دانشجویان و اساتید دانشگاه تهران با شنیدن این فرمان فهمیدند دل این فرمانده با انقلاب است. آن گاه فریاد «زنده باد اسلام و پابنده باد ارتش» سرمی‌دهند و او را روی دست به بیمارستان کنونی امام خمینی (ره) می‌رسانند. این اتفاق در روزنامه‌های یکی دو ماه قبل از انقلاب به طور مختصر

حضوری و هشدار باش می‌دادند. با پیشرفت انقلاب ارتباط این دو نفر با رده‌های بالای سازمان و نیروهای انقلابی در یگان‌های قوی‌تر و نزدیک‌تر شده بود و دائماً با آنان تبادل اطلاعاتی داشتند.

من و اقارب پرست در فرماندهی ستاد علاوه بر وظایف جاری تشکیلاتی، از بین هم دوره‌ها و اساتیدمان عضوگیری می‌کردیم. در یکی از روزهای آبان ماه اقارب پرست گفت: به ما دستور داده اند فرماندهان آینده ارتش را معرفی کنیم. با تعجب و خوشحالی گفتم: یعنی پیروزی انقلاب این قدر نزدیک شده است؟ گفت: به هر حال دستور این است. ما هم چند نفر، از جمله تیمسار فلاحی را معرفی کردیم. ما روی ایشان بسیار نظر داشتیم. در آن موقع او معاون مرکز پیاده شیراز بود و پیش از آن نیز چند سال بخش آموزش دانشکده فرماندهی ستاد را مدیریت کرده بود و در تدریس اغلب دروس نظامی توانایی و مهارت کامل داشت. افسری دانشمند، خطیب، مسلمان، اهل قرآن و مردمی بود. در ماموریت سپاه صلح سازمان ملل در کشور ویتنام همیشه او را مشغول مطالعه، یا ورزش دیده بودند و گفته بودند روزه‌هایش را می‌گرفت و به نمازهایش اهمیت می‌داد و برای همه ما و حتی افسران ملیت‌های دیگر مربی و معلم اخلاق بود. با تکیه بر این شاخصه‌ها تعداد دیگری از نظامیان شایسته و متعهد آن زمان را در درجات بالا بر این لیست افزودیم که به دلیل شرایط ویژه انقلاب زمینه بهره‌بری از دانش و تجربیات آنان فراهم نشد.

#### شما و اقارب پرست و کلاهدوز در ۱۷ شهریور ۵۷ تهران بودید؟

بله، ۱۷ شهریور جمعه بود و ما هر سه نفر تهران بودیم. من آن روز در تهرانپارس منزل خواهرم میهمان بودم. ساعت ۹ یا ۱۰ صبح، صدای تیراندازی را شنیدم. به دامادمان گفتم بیا به سمت صدا برویم، شاید کمکی از دستم برآید. هدفم این بود که اگر کسی از فرماندهان را می‌شناسم با آنان صحبت کنم و حادثه را تحت کنترل درآورم. متأسفانه دیر شده بود. البته قبلاً به فرماندهان و یا هم‌دوره‌هایمان تاکید کرده بودیم مراقب باشید ما را آلت دست قرار ندهند. ارتش برای عملیات درون شهری و ضد شورش ساخته نشده، ما برای حفظ مرزهای مملکت این لباس را پوشیده ایم. اغلب فرماندهان حاضر در میدان قسم می‌خورند که ما



چه می‌خواهید بکنید؟ گفتیم: ابتدا شما بفرمایید. گفت: ما ۵۰۰ نفر از دوستان و همفکرانمان را آماده کرده‌ایم که به اتفاق در میدان ۲۴ اسفند (انقلاب اسلامی فعلی) مسلحانه در برابر مردم رژه برویم. گفتیم: که چه بشود؟ گفت: که به رژیم بفهمانیم امیدش را باید از ارتش قطع کند. مردم هم بدانند ارتش متعلق به خودشان است. در این صورت مشکلات زیادی حل می‌شود. گفتیم: جناب فرزندان این کار را نکنید. رژیم این قدرها هم ضعیف نشده، اگر همه‌تان را به رگبار ببندند انقلاب ۲۰ سال عقب می‌افتد. گفت: شما چه می‌کنید؟ گفتیم: با هدایت نامجو و تلاش دوستانمان از چند سال پیش در همه پادگان‌ها هسته‌های انقلابی تشکیل شده و به نیروهایمان گفته‌ایم به رژیم، اجازه ندهند از ارتش سوا استفاده کند و یگان‌های نظامی با مردم درگیر شوند. الان هم اغلب اسلحه‌خانه‌ها، پمپ‌بنزین‌ها، انبارهای مهمات، پست‌های کلیدی، تحت کنترل این تشکیلات است. در هر هسته مقاومت همدیگر را بیش از سه چهار نفر نمی‌شناسند و اغلب نیروهای اعزامی به حکومت نظامی و خیابان‌ها وظیفه خود را در قبال مردم به خوبی می‌دانند. فرزندان گفت: طرح شما بسیار رندانه است. شما نشسته‌اید تا انقلاب، پیروز شود و بعد بگویید ما هم بوده‌ایم. به نظر من انقلاب خون می‌خواهد. بحث طولانی شد، گفتیم بهتر است از طریق یک نفر از اعضای شورای انقلاب این دو راه کار به عرض حضرت امام برسد تا ببینیم کدام را باید ادامه دهیم. قرار شد حضرت آیت الله موسوی اردبیلی رابط این کار باشند.

#### دو گروه انقلابی چگونه با هم یکی شدند؟

روز عاشورا منزل پدر آقای فرزندان در خیابان بهبودی جلسه برگزار شد. نماینده تعدادی از پادگان‌ها، من و فرزندان، نامجو، آقارب پرست، دو سه نفر از دانشکده فرماندهی ستاد حضور داشتیم. رمضانعلی کرمی، نماینده نیروهای ویژه نیز حضور داشت. هرچه منتظر ماندیم کلاهدوز نیامد. آقای موسوی اردبیلی در جریان قرار

گرفتند. او اسامی را یادداشت کرد و گفتند به ما وقت بدهید. دو روز بعد گفتند با طرح توسعه گروه‌های مقاومت در پادگان‌ها موافقت شده است. فردای آن روز معلوم شد کلاهدوز در حادثه تیراندازی نهارخوری گارد حضور داشته است. از آن روز تاریخی دو گروه با هم یکی شدیم و برای فعالیت‌های آینده دست برادری به هم دادیم.

آن روزها شایع شده بود که ژنرال هایزر یکی دو بار از طرف سازمان سیا به ایران آمده و نقشه کودتا ریخته است. باطرحی که ریخته بودیم اطمینان داشتیم هسته‌های مقاومت توطئه آنان را در نطفه خفه خواهد کرد. از اینجا طرح ما بین خودمان و نیروهای انقلابی به طرح ضدکودتا مشهور شد.

#### تیراندازی در نهارخوردی گارد طراحی کدام گروه انقلابی بود؟

انقلاب به سرعت پیش می‌رفت و بازتاب و اثرات آن در ارتش به صورت ترمرد و درگیری با فرماندهان مشهود بود و گاه در میدان صبحگاه فرمانده به رگبار بسته می‌شد. در یکی از پادگان‌ها بعد از ترور فرمانده معلوم می‌شود که او خود عضوی از هسته‌های مقاومت بوده و بعد از پیروزی انقلاب با صورت جلسه انقلابیون در صف شهدای ارتش قرار می‌گیرد. فردای تیراندازی در نهارخوری گارد، یوسف کلاهدوز گفت من آنجا بودم، درجه‌داری که مسلسل را به طرف افراد گرفته بود به من که رسید لبخندی زد و رد کرد اما بقیه را هدف قرار داد. کلاهدوز می‌گفت کشته‌ها و زخمی‌های آن روز نهارخوری گارد، همه از نظامیان متعهد و مردمی بودند. گرچه این حرکت شتابزده و خودجوش کور بود اما اثر بزرگ خود را در تسریع انقلاب بخشید و ارکان رژیم شاه را به لرزه در آورد. گاه تصور می‌کنند این حادثه با هدایت یوسف کلاهدوز در گارد رخ داده است. به هیچ وجه چنین نیست. هسته‌های مقاومت با اطلاع و چشم باز عمل می‌کردند و دستور ترور هم نداشتند. محمدرضا

**روز عاشورا منزل پدر آقای  
فرزندان در خیابان بهبودی جلسه  
برگزار شد. نماینده تعدادی  
از پادگان‌ها، من و فرزندان،  
نامجو، آقارب پرست، دو سه نفر  
از دانشکده فرماندهی ستاد  
حضور داشتیم. آقای موسوی  
اردبیلی تشریف آوردند و در  
جریان قرار گرفتند. ایشان اسامی  
ما را یادداشت کردند و گفتند سه  
روز به ما وقت بدهید.**

رحیمی می‌گوید: یکی از افسرانی که مامور حفاظت شاه بود بارها می‌گفت من در دو قدمی شاه هستم، اجازه بدهید کار او را تمام کنم. من به او می‌گفتم رده‌های بالا با این کار مخالفند. در آن موقع حرکت‌های انقلابی با عقل و تدبیر همراه بود و ترور شخصیت‌های رژیم ممکن بود انقلاب را دچار وقفه یا انحراف کند و اصولاً با عقیده شخصی رهبرانقلاب که معتقد به زمینه‌سازی فرهنگی بودند مغایرت داشت.

#### از آقایان فرزندان و رحیمی بر ایمان بیشتر بگویید؟

در آن زمان سرتیپ محمدرضا رحیمی، سرگرد اخراجی و زندان رفته بود، در کمیته استقبال از حضرت امام نقش عمده‌ای داشت. او با علما و سران انقلاب در زندان آشنا و مرتبط شده بود و اعتبار و نقطه اتکا گروه ما بود و بسیاری از ارتباطات ضروری را برای ما تسهیل می‌کرد. بعدها معلوم شد رابطه وی با نامجو خیلی قدیمی‌تر از ما است. با پیوستن فرزندان و دوستانش که همه در درجات بالا بودند قدرت گرفتیم و عملیاتی شدیم. شب‌ها در خیابان‌های غرب تهران به مردم انقلابی آموزش می‌دادیم، خودمان را معرفی می‌کردیم و می‌گفتیم، ارتشی هستیم. مردم مسلح بودند و اغلب کوکتل مولوتوف هم در اختیار داشتند. کار کردن با اسلحه و حفاظت از مهمات را یاد می‌دادیم. امکانات مالی فرزندان هم خوب بود و برای مردم انقلابی غذا طبخ و توزیع می‌کرد.

#### آقارب پرست در روزهای مانده به پیروزی انقلاب چه نقشی داشت؟

روزهای نزدیک به پیروزی انقلاب، فعالیت آقارب پرست دو چندان شده بود. از یک طرف ارتباط با نیروهای انقلابی پادگان‌ها را توسعه داده بود و از طرف دیگر رفت و آمد با رده‌های بالاتر را بیشتر کرده بود. تا بعد از نیمه شب در خیابان‌ها بودیم و آقارب پرست دائم پای تلفن عمومی بود و گزارش می‌داد و دستور می‌گرفت. من تا اینجا فقط فرزندان، نامجو، کلاهدوز، آقارب پرست و چند نفر دیگر از جمله فرزندان، نجفی و توتیایی را می‌شناختم و از رده‌های بالاتر نمی‌پرسیدم و می‌دانستم نیروهای انقلابی در پادگان‌ها گوش به زنگ و آماده‌باش هستند. دکتر پیشگاهی داماد حضرت آیت الله شهید مفتاح در خاطرات خود می‌نویسد: زمانی به منزل پدر همسرم رفتم، آقارب پرست را در آنجا دیدم. از آقا پرسیدم ایشان در اینجا چه می‌کنند؟ فرمودند ایشان رابط ما و نیروهای انقلابی ارتش است. چند روزی از تشریف فرمایی حضرت امام گذشته بود. نیمه شب را در خیابان‌های غرب تهران سپری کرده بودیم. آقارب پرست رفت و آمد و گفت: برویم استراحت کنیم و فردا خود را به اقامتگاه حضرت امام واقع در خیابان ایران معرفی کنیم. گفتیم: دانشکده مان چه می‌شود؟ گفت: فکر می‌کنم کار رژیم دیگر تمام است.

#### در اقامتگاه حضرت امام چه گذشت؟

سرگرد رحیمی را برای اولین بار در آنجا می‌دیدم. ایشان و آقای محسن رفیق دوست در مدرسه علوی چادر بزرگی زده بودند. به ما گفتند چندروز است که نظامیان وفادار قطعاتی را از هلی‌کوپتر، هواپیما، تانک و موشک باز کرده و اینجا می‌آورند. ما می‌خواهیم به کمک شما آنها را طبقه بندی و ساماندهی کنیم. در برخورد اولیه متوجه شدم که ارتباط و آشنایی آقارب پرست و رحیمی به سال‌های خیلی دور برمی‌گردد. در حالی که برای من تازگی داشت.

یکی دو روز گذشت. در یک فرصت کوتاه به سرگرد رحیمی گفتیم وظیفه ما این نیست. گفت: وظیفه ما چیست؟ گفتیم: جلوگیری از فروپاشی ارتش. اگر دیر بجنبیم پادگان‌ها غارت می‌شود. اگر اسلحه و مهمات دست دشمنان انقلاب بیفتد، کار از کار گذشته است.

رحیمی قبول کرد و قرار شد دوستانمان را برای مشاوره احضار کنیم. تماس گرفتیم؛ کلاهدوز، نامجو، فرزندان،

به کار آیی ما ایمان پیدا کرد. کتیبه با همکاری آیت الله صفدری، نماینده حضرت امام (ره) در سنج امنیت را حاکم کرد. تیمسار گفت این افراد که اطراف من می بینید به من تحمیل شده اند، از کارشان راضی نیستم و در فرصت مناسب عذرشان را خواهم خواست تا آن زمان خود را ظاهر نکنید. وقایعی که شرح آن گذشت به حضور آنان پایان بخشید و ما در محل سابق مستشاران آمریکایی مستقر و مشغول کار شدیم.

کتیبه می گوید وقتی از طریق رادیو حکم به من رسید، بلافاصله افسران و درجه داران را فراخواندم. به آنها گفتم: شنیدید که من از این لحظه فرمانده شما هستم. دست به دست هم بدهیم و پادگان و آبروی ارتش و

**با حاج احمد آقا تماس گرفتیم. او موضوع را به عرض امام رساند. آیت الله ربانی شیرازی که انسانی مبارز و فرهیخته بود، به عنوان نماینده امام به جمع ما آمدند و با شناخت خوبی که از سرگرد رحیمی داشتند به سرعت با ما گره خوردند و قرار شد ما برای عملیاتی کردن طرح با تیمسار قرنی همکاری کنیم.**

انقلاب را حفظ کنیم. یکی از افسرانی که ۷ سال از من ارشدتر بود گفت: اگر کسی یک روز از من عقب تر باشد به فرماندهی قبولش نمی کنم. گفتم: آفرین شما افسر شجاعی هستید، از این لحظه از آمار لشکر کسر می شوید و باید خود را سریعاً به نیروی زمینی معرفی کنید. نفر بعدی گفت: اکنون من بعد از او ارشدترین افسر لشکر هستم و به احترام انقلاب و امام فرماندهی شما را از جان و دل قبول می کنم. گفتم: تمام است، سریعاً به کمک نیروی های انقلابی برای حفظ و حراست پادگان و جلوگیری از نفوذ گروهک ها برنامه ریزی کنید. شب و روز بیدار ماندیم و یک قبضه اسلحه و حتی یک فشنگ از دست ندادیم. اقدام به موقع ما در آرامش و امنیت شهر اثر گذار بود و گروهک ها حساب کار دستشان آمد. در یکی دو هفته اول انقلاب فرماندهان قدیم رفته بودند و نظم و انضباط به کلی رخت بر بسته بود. هسته های مقاومت با شنیدن حکم فرماندهی کتیبه و خبردار شدن از عملکرد خوب او با کمیته انقلاب ارتباط پیدا کردند و با ابتکار و خلاقیت، خلأ فرماندهی را موقتاً پر کردند.

**همکاری کمیته با تیمسار قرنی چگونه و تا کجا ادامه داشت؟**

تیمسار قرنی در روزهای پیروزی انقلاب بهترین گزینه برای اداره ارتش بود. او پایگاه مردمی داشت. به دلیل سوابق درخشان مبارزاتی علیه رژیم شاه مورد توجه و عنایت حضرت امام بود. اما ۲۵ سال از ارتش دور بود و کسی را نمی شناخت. کمیته انقلاب با داشتن عناصری جوان، انقلابی و کارآمد به یاری او شتافت و به سرعت بر این مشکل فائق آمد. فروزان که از امتیازات خدمتی بزرگی برخوردار بود و همه او را به عنوان شجاع ترین و لایق ترین افسر ارتش می شناختند سکان این نهاد انقلابی را در دست گرفت و با درایت و تدبیر

اگر یک روز بیشتر مانده بودند بسیاری از پادگان ها سقوط می کرد و دست آمریکا در قلع و قمع انقلاب بازمی شد.

**گروه شما با چه عنوانی با شهید قرنی همکاری می کرد ؟**

با پیروزی انقلاب از نیروهای انتظامی و سازمان های اطلاعاتی و امنیتی اثری باقی نمانده بود. و امنیت شهرها را نهادهای خودجوش به نام کمیته انقلاب عهده دار بود. در تهران ۱۴ کمیته این ماموریت را به عهده داشت. ما هم «کمیته انقلاب ارتش» نام گرفتیم.

**برای جلوگیری از سقوط پادگان ها چه کردید؟**

دو سه روز از انقلاب گذشته بود و تیم همراه قرنی هنوز حضور داشت و ما هم مراقب اوضاع و احوال بودیم، من توانسته بودم به شکلی به دفتر تیمسار نفوذ کنم. همه جور آدمی در دفتر رئیس ستاد نظامی و غیر نظامی، گروه های مذهبی و سیاسی چپ و راست رفت و آمد داشتند. نظم و کنترلی در کار نبود و همگی دنبال مطالبات خود از رژیم گذشته بودند. هم زمان سه چهار تلفن زنگ می خورد. از سنج خیر دادند که اگر در یکی دو ساعت آینده، فرمانده لشکر تعیین نکنید، پادگان سقوط می کند و شهر به دست دموکرات و کومله می افتد. دیدم قرنی و تیم همراهش نگران و مضطرب هستند و کسی را که بتواند این مشکل را حل کند نمی شناسند. از فرصت استفاده کردم و به تیمسار گفتم: من سرگرد شریف النسب وابسته به گروهی هستم که از طرف شورای انقلاب مامور کمک به حضرت تعالی شده ایم. نگران نباشید تا چند لحظه دیگر فرمانده لشکر سنج حضورتان معرفی خواهد شد.

**انتخاب فرمانده لشکر سنج چگونه انجام شد؟**

به دوستان خود گفتم برای لشکر سنج فرمانده می خواهند و سرگرد کتیبه هم آنجا است، گفتند بهترین گزینه است و فرمان در یک خط به این شرح صادر شد: سرکار سرگرد مهدی کتیبه، جناب عالی از این لحظه فرمانده لشکر سنج هستید. با فلان شماره در ستاد ارتش تماس حاصل کنید. امضاء، رئیس ستاد ارتش ملی سرلشکر قرنی.

حکم را نزد تیمسار قرنی بردم. گفت: کتیبه را چگونه می شناسید؟ گفتم: از دوستان خودمان و افسری انقلابی و توانا است. تیمسار حکم را امضا کرد و گفت: چگونه به ایشان اطلاع می دهید؟ گفتم: رادیو را روشن کنید. تا

دقایقی دیگر حکم قرائت می شود. با اقدام سرگرد رحیمی و به کمک مهندس چمران که نماینده دولت موقت در رادیو و تلویزیون بود این کار انجام شد. کتیبه تماس گرفت و به تیمسار اطمینان داد که با قدرت عمل خواهد کرد. خبرهای بعدی عملکرد کتیبه را در سنج مثبت اعلام کرد و بار سنگینی از دوش تیمسار برداشته شده بود. این اتفاق چند امتیاز به همراه داشت. از دوست و دشمن همه دانستند ستاد ارتش فعال شده است و قرنی هم

سلیمی و نجفی آمدند. نتیجه این شد که باید حضور حضرت امام شرفیاب شویم و بگوییم ارتش متعلق به ملت و تحت رهبری شماسست. مصلحت آن است که بماند، بازسازی شود و از انقلاب دفاع کند. نیروهای مردمی را نیز آموزش داده و سازماندهی کند و این خود بعدها مبنای تشکیل سپاه و بسیج مردمی شد.

**نتیجه مشاوره به کجا انجامید؟**

با حاج احمد آقا تماس گرفتیم. او موضوع را به عرض امام رساند. آیت الله ربانی شیرازی که انسانی مبارز و فرهیخته بود، به عنوان نماینده امام به جمع ما آمدند و با شناخت خوبی که از سرگرد رحیمی داشتند به سرعت با ما گره خوردند و قرار شد ما برای عملیاتی کردن طرح با تیمسار قرنی همکاری کنیم. ستاد آقای قرنی در همان مدرسه بود. خواستیم با او ملاقات کنیم، به دلیل ازدحام موفق نشدیم. دوستان ما چند نفر را در اطراف ایشان شناسایی کردند و گفتند دو سه نفرشان مبارز و زندان رفته و همگی بازنشسته و با فرهنگ انقلاب بیگانه اند و مشکلات کنونی ارتش را به هیچ وجه نمی شناسند. به دنبال اعلام همبستگی ارتش با مردم، نهضت به پیروزی رسیده بود. آیت الله موسوی اردبیلی نامه ای به دستمان دادند و گفتند: بروید خود را به تیمسار قرنی معرفی کنید. وارد ستاد مشترک شدیم؛ دیدیم همانها ایشان را احاطه کردند و در حال تقسیم شغل و مقام هستند. و مجالی برای همکاری ما نیست. ما هم به ناچار در یکی از اتاق های مجاور نشستیم و در انتظار فرصت بودیم. یک هفته طول کشید تا با صبر و تدبیر آنان را به خانه هایشان فرستادیم. البته حادثه ای هم به کمک ما آمد. یک خبرنگار آمریکایی با سرهنگ توکلی، گرداننده آن تیم مصاحبه می کند. در پایان می گوید به آمریکایی ها برسان که من حافظ منافع شان هستم. او فردی توانا، خوش بیان و بلندپرواز بود. و خود را جانشین رئیس ستاد و فرمانده نیروی زمینی معرفی می کرد. خبر روی آنتن های جهانی رفت و در مطبوعات ایران علیه او سرو صدا شد. رفقای خودش گفتند آبروی ما را بردی. انقلاب با آمریکا مشکل دارد، چگونه می خواهی حافظ منافع شان باشی؟ ما با چه رویی وارد ستاد مشترک شویم؟ فروزان می گوید فردای آن روز دیدم در یک اتاق جمع شده و بحث می کنند. باتحکم به آنان گفتم: خجالت نمی کشید؟ برخیزید دنبال کار و زندگی تان بروید. رفتند و ما جای آنان را گرفتیم.



شهید آقاب پرست به هنگام گذارندن دوره دانشکده.

شهید یوسف کلاهدوز



سال‌ها به عنوان قائم مقام سپاه پاسداران درخشش داشت و در بین نیروهای نظامی و مردمی از محبوبیت بسیار بالایی برخوردار بود. سرانجام در سانحه هوایی هفتم مهر سال ۶۰ به همراه معلم بزرگ خود نامجوی، فلاحی، فکوری و جهان آرا به جمع شهدای انقلاب پیوست و به ملکوت اعلی پرواز نمود.

#### نقش آقای اقارب پرست از پیروزی انقلاب تا آغاز جنگ تحمیلی چه بود؟

نقش و عملکرد اقارب پرست را نمی‌توان جدای از تلاش کمیته انقلاب و دیگر نیروهای انقلابی ارتش مورد بررسی قرار داد. برای پاسخ به این سوال کمی به عقب برمی‌گردیم. هنگامی که مسئول یکی از گروه‌های مسلح (منافقین) در نجف برنامه‌های خود را برای حضرت امام تشریح می‌کند و اجازه جنگ مسلحانه می‌خواهد. امام می‌فرماید با چه کسی می‌خواهید بجنگید؟ می‌گویند: با ارتش. امام می‌فرماید ما با ارتش مشکلی نداریم، ارتش با ملت است. حضرت امام بیش از هر کس ارتش را می‌شناخت. بعضی از فرماندهان ارتش شاه توانسته بودند مکنونات قلبی خود را به ایشان برسانند و بگویند ما مسلمانیم و با افتخار از رهبر دینی خود اطاعت می‌کنیم. حضرت امام با این اعتماد برنامه‌های خود را پیش می‌بردند، با این حال در شورای انقلاب کسانی مانند بنی صدر و قطب زاده، همگام با توده‌های و خلقی‌ها و انقلابیون دو آتش از انحلال ارتش حرف می‌زدند. حالا هم که انقلاب با رهبری حضرت امام و ایثار ملت و همراهی ارتش به پیروزی بزرگی در تاریخ انقلاب‌های جهان دست یافته بود، باز هم دست بردار نبودند و با هر وسیله که به دستشان می‌آمد بر ارتش می‌تاختند.

براستی اگر ارتش منحل می‌شد چه نیرویی می‌توانست جای آن را بگیرد و کشور و انقلاب را در مقابل هزاران توطئه خودی و بیگانه حفظ کند؟ حرف روز بسیاری از گردانندگان آن روز نیز این بود، ما که با کسی جنگ نداریم، نیروی نظامی و این همه توپ و تانک و هواپیما برای چه می‌خواهیم؟

بر این اساس قرارداد خیلی از سلاح‌ها که بسته شده بود لغو گردید. اما وقتی جنگ با دشمنان انقلاب در کردستان آغاز شد و پادگان مهاباد سقوط کرد؛ فهمیدند چه اشتباه

جمعی از نخبگان نظامی را به کمک فرا خواند و برای جلوگیری از شتابزدگی و دوباره کاری در ایجاد نظم نوین نیروهای مسلح، اتاق فکر ارتش را با نام گروه مشاورین پایه گذاری کرد. آن گاه تیمسار فلاحی را برای نیروی زمینی و ظهیرنژاد را برای لشکر ارومیه احضار و پس از آن فرماندهان لشکر و تیپ را به کمک هسته‌های مقاومت گزینش و به مناطق ماموریت اعزام می‌کرد. البته این کار به این آسانی‌ها هم نبود. وقتی فرمانده اعزامی به محل ماموریت می‌رسید، نفوذی‌ها و ضد انقلاب مانع کار او می‌شدند و چه بسا او را با برخوردی بسیار بد برمی‌گرداندند.

از این پس وظیفه اقارب پرست علاوه بر گزینش فرماندهان، این بود که زمینه پذیرش آنان را به کمک نیروهای انقلابی پادگان‌ها آماده سازد. فروزان نیز از آنان به شدت حمایت می‌کرد و می‌گفت: اینان نماینده ارتش انقلاب هستند، هر کس در برابرشان بایستد ضد انقلاب است. کمیته انقلاب ارتش و در رأس آن شخص فروزان با قدرت عمل کردند و ارتش در کمتر از یک ماه توانست روی پای خود بایستد و پادگان‌های در معرض چپاول و غارت، صاحب مسئول و متولی شوند.

#### آقای کلاهدوز تا کجا با کمیته انقلاب همکاری داشت؟

همان روزهای اول پیروزی انقلاب، یوسف کلاهدوز عضو برجسته کمیته انقلاب ارتش و بنیانگذار قدیمی

- **وظیفه اقارب پرست علاوه بر**
- **گزینش فرماندهان، این بود که زمینه**
- **پذیرش آنان را به کمک نیروهای**
- **انقلابی پادگان‌ها آماده سازد. فروزان**
- **نیز از آنان به شدت حمایت می‌کرد و**
- **می‌گفت: اینان نماینده ارتش انقلاب**
- **هستند، هر کس در برابرشان بایستد**
- **ضد انقلاب است و تحت تعقیب قرار**
- **خواهد گرفت.**

هسته‌های مقاومت، به دستور آیت الله موسوی اردبیلی که در آن موقع نماینده حضرت امام در ارتش بودند برای همکاری و کمک به سپاه پاسداران در حال تشکیل اعزام شد و در کنار موسسان آن که همگی از انسان‌های فرهیخته و نیروهای خالص، مخلص و مبارز جامعه بودند در سازماندهی این نهاد خود جوش انقلاب مشارکت کرد. کلاهدوز همچنان جایگاه معنوی خود را در کمیته انقلاب ارتش حفظ کرده بود. وجود او عامل صمیمیت، حسن نیت و هماهنگی بود و به دلیل شناخت خوبی که از ارتش داشت، دسترسی سپاه را به تجربیات و تخصص‌های ارزشمند مورد نیاز آسان می‌ساخت و هرگونه همکاری آموزشی و تسلیحاتی را با دستور مستقیم و حمایت سرهنگ حسنعلی فروزان در اختیار این نهاد نوپا قرار می‌داد. یوسف در خانواده‌ای متدین و با کمال پرورش یافته و تحصیلات متوسطه و ابتدایی را در قوچان گذرانده بود. پدر و مادرش هر دو از انسان‌های شریف و از خادمان افتخاری حضرت علی‌ابن موسی‌الرضا (ع) بودند و او به دلیل داشتن فضائل انسانی، کرامت نفس و تخصص‌های نظامی ارزشمند،

بزرگی کرده‌اند. اگر ما با کسی جنگ نداریم، دیگران که با ما جنگ دارند. یک هفته از پیروزی انقلاب گذشته بود که تیمسار فلاحی بعد از دریافت حکم فرماندهی نیروی زمینی، در لشکرگارد حضور پیدا می‌کند و داوطلب می‌خواهد. سرگرد رحیم رحمانی از امیران برجسته کنونی ارتش می‌گوید: گفتم تیمسار حضرت‌تعالی اینجا چه می‌کنید؟ گفت: آمده‌ام برای کردستان نیروی داوطلب ببرم. دیدم چشم‌های ایشان گریان است. گفتم: مگر چه اتفاقی روی داده؟ گفت: پادگان‌های کردستان در خطر سقوط است. اگر لحظه‌ای تاخیر کنیم خسارات سنگینی به بار خواهد آمد. گفتم: شما فرمانده نیروی زمینی هستید. چرا داوطلب؟! فرمان بدهید من سرگرد رحمانی از همین لحظه با گردانم و همه لشکر با فرماندهانش، در خدمت شما و انقلاب هستیم. از همان هفته آغاز پیروزی انقلاب در کردستان می‌جنگیدیم و پیش از نوروز سیل شهدایمان به تهران و شهرستانها رسیده بود.

اقارب پرست در ایجاد و سازماندهی و هدایت هسته‌های مقاومت، بعد از نامجوی عمده‌ترین نقش را عهده دار بود. خارجی‌ها در گزارش‌های خود نوشته بودند طبقه جوان ارتش از فرماندهان خود اطاعت نمی‌کنند و رژیم حاکم را تنها گذاشته‌اند. اما همین نیروها بودند که در روزهای پیروزی انقلاب خلأ فرماندهی پادگان‌ها را پر کردند و در کردستان، گنبد و بلوچستان نخستین شهدا را تقدیم اسلام و انقلاب کردند. به واقع سقوط پادگان مهاباد، مقامات مملکتی و گردانندگان دولت موقت راهوشیارکرد.

اقارب پرست و کلاهدوز هر دو در طرح ریزی و سازماندهی بسیج، همان نیروی عظیم الهی که بعدها به دلایلی در اختیار سپاه پاسداران قرار گرفت و حماسه‌های بزرگی در جبهه‌های نبرد آفرید، نقش عمده داشتند. چگونگی آن برای ثبت در تاریخ ضروری به نظر می‌رسد. اقارب پرست و کلاهدوز به اتفاق تعداد دیگری از برادران نظامی ما در دفتر مشاورت حضرت امام تحت نظارت مستقیم حضرت آیت الله خامنه‌ای، سازماندهی نیروهای مردمی را پایه گذاری می‌کردند. بر این اساس نیروهای داوطلب آموزش می‌دیدند و در گروه‌های مقاومت ۲۲ نفره سازماندهی می‌شدند تا در هنگام درگیری ارتش با دشمنان فرا منطقه‌ای و ابرقدرت‌ها در حمایت از نیروهای نظامی وارد میدان نبرد شوند. وقتی نام بسیج را برای این سازمان انتخاب کردیم، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای فرمودند: چه نام زیبایی، این نام کجا بوده است؟ به عرض رساندیم، در جنگ جهانی دوم وقتی ایران مورد یورش قرار می‌گیرد، ارتش بسیج اعلام می‌کند. بسیج باید آموزش می‌دید و سازماندهی می‌شد و در خط مقدم جبهه در اختیار فرمانده نظامی منطقه قرار می‌گرفت. کار بسیج سرشار از حکمت بود. پیوستگی بسیج به نیروهای مسلح، یکی شدن ارتش و ملت را محقق می‌کرد و نتیجه آن شکست ناپذیری در مقابل دشمنان اسلام بود.

آرمان بسیج از تدابیر حضرت امام و اتفاقات تاریخی صدر اسلام و رهنمودهای ارزشمند و موشکافانه حضرت آیت الله خامنه‌ای نماینده آن روز حضرت امام در ارتش گرفته شده بود و از مسجد که عمده‌ترین پایگاه اصیل معنوی است آغاز به کار می‌کرد. حضرت امام در آذرماه ۵۸ فرمودند مملکتی که چهل میلیون جمعیت دارد، باید ۲۰ میلیون رزمنده داشته باشد. با این سخن

حربه کودتاها ساختگی نیز استفاده کردند که مردم را برای همیشه نسبت به نیروهای مسلح بی اعتماد کنند. چون می دانستند تا زمانی که مردم از ارتش خود حمایت می کنند تیرشان به سنگ می خورد و راه به جایی نخواهند برد. بر این اساس در گوشه و کنار ارتش آدم‌های بی اعتقاد و نالایقی را شناسایی و وارد این صحنه خطرناک کردند و چون می دانستند موفق نخواهند بود آن را لو می دادند. در این میان عده‌ای از نیروهای کاردان و اثرگذار فریب می خوردند و ارتش از وجودشان برای همیشه محروم می ماند. و آنان نیز به هدف نهایی خود که جدا سازی ارتش از مردم است رسیده بودند.

در خوزستان سرهنگ فرزانه بهترین فرمانده و تعدادی از عناصر عمده را به همین اتهام زندانی و تعدادی را نیز در

### ● اقارب پرست و کلاهدوز هر دو در طرح ریزی و سازماندهی بسیج، همان نیروی عظیم الهی که بعدها به دلایلی در اختیار سپاه پاسداران قرار گرفت و حماسه های بزرگی در جبهه های نبرد آفرید، نقش عمده داشتند. چگونگی آن برای ثبت در تاریخ ضروری به نظر می رسد.

میدان صبحگاه در برابر جمعیت تیرباران کرده بودند. در نتیجه چند نفری متواری شده بودند و بقیه در نگرانی و اضطراب به کار خود ادامه می دادند.

لشکر ۹۲ زرهی یعنی شیر شکست ناپذیر ایران، قبل از آن هم در یک حرکت نامعقول و تحت فشار گروهک‌ها، متخصص هایش را به شهرهای خودشان فرستاده بود و آدم‌های کم تجربه‌ای پشت تانک‌هایش نشسته بودند. حالا به نیمه دوم شهریور نزدیک می شویم و به نظر می رسد مانع عمده‌ای سر راه صدام وجود ندارد. مجلس شورای اسلامی از شهید رجایی درباره آخرین تحرکات دشمن جويا می شود. ایشان به ظهیرنژاد ارجاع می دهد. ظهیرنژاد هم کتیبه را که رئیس اطلاعات ارتش بود با خود می برد و می گوید: نمایندگان را توجیه کن. کتیبه می گوید من به کمک نقشه نمایندگان را توجیه کردم و گفتم توپخانه دور برد عراق که می تواند ۳۰ کیلومتری را بزند. الان در ۵ کیلومتری مرز ما مستقر هستند. یعنی بُرد آتش آن ۲۵ کیلومتر در خاک ماست و این یعنی تجاوز آشکار دشمن و آغاز جنگ.

سپس ظهیرنژاد صحبت می کند و می گوید آقایان من به کار خود مسلط هستم و در مقابل قوی تر از عراق هم می ایستم. از شما می خواهم دست مداخله گران را در ارتش قطع کنید. وقتی می خواهم واحدها را به سمت جبهه حرکت بدهم استانداران می گویند: می خواهی ما را در مقابل دشمن شمالی و شرقی تنها بگذاری. در آن روزهای وانفسا به این گزارش توجیهی نمی شود و تنها به این جمله که مگر شیعیان عراق می گذارند صدام حمله کند، اکتفا می شود.

نزدیک به آغاز جنگ، بیش از ده‌ها گروه معاند به جان ارتش افتاده بودند. گاهی نیروهای انقلابی خودمان نیز تحت تاثیر این گروه‌ها طرح‌های عجیب و غریب می دادند. از جمله ارتش بی طبقه توحیدی بود که

داشتم و رحیمی به همراه اقارب پرست و نجفی در دفتر مشاورت حضرت امام ادامه فعالیت می دادند. کتیبه دوسه ماه قبل از آغاز جنگ تحمیلی مسئولیت اداره دوم را بر عهده گرفت و اقارب پرست را به عنوان رئیس دفتر و مشاور با خود به همراه برد. از چند روز مانده به آغاز جنگ تحمیلی من در اهواز بودم و اقارب پرست روز ۱۷ مهرماه در مسجد جامع خرمشهر خود را به من معرفی کرد و دوش به دوش مدافعین شهر وارد نبرد شد.

**چگونه گذر شما و اقارب پرست به خرمشهر افتاد؟**  
پاسخ به این سوال طولانی خواهد بود پوزش مرا پذیرا باشید اما بسیاری از ناگفته‌ها را در بردارد. در اردیبهشت سال ۵۹ شهید صیاد شیرازی فرمانده قرارگاه غرب به من گفت: دانشکده افسری را برای یک دوره فشرده جنگ‌های پارتیزانی به کردستان ببر. با نامجو هماهنگی کردم و به کمک سرگرد میرکیانی، سروان فرازبان، سروان جوانشیر و سروان تهمتن (این دو نفر اخیر در مقاومت خرمشهر به شهادت رسیدند) و تعدادی از اساتید نیروهای ویژه در منطقه‌ای به نام موجش در حوالی سنندج به آنان آموزش دادیم. نامجو، کلاهدوز، صیاد شیرازی و حسنی سعدی از محل آموزش بازدید و اظهار رضایت کردند. اردوگاه که تمام شد، برابر نظر شورایی عالی دفاع قرار شد به اتفاق کتیبه و دکتر چمران ستاد جنگ‌های نامنظم را در جنوب، فعال و عشایر خوزستان را سازماندهی و مسلح کنیم تا پرده پوشش در مقابل حمله احتمالی عراق باشد. به اتفاق به اهواز رفتیم آن دو بزرگوار ساعتی پس از توجیه به تهران برگشتند و من می بایستی با همکاری استانداری و سپاه این ماموریت را انجام می دادم. روزها بعد از جلساتمان به اتاق جنگ اهواز می رفتم و در جریان اوضاع و احوال قرار می گرفتم. تحریکات عراق زیاد شده بود. فرمانده گردان دژ سرگرد جانوسی هر روز از درگیری‌های مرزی و افزایش فشار خبر می داد و ملتسانه درخواست کمک می کرد اما نتیجه نمی گرفت. دو سه ماهی بود که لشکر فرمانده نداشت و می گفتند از طرق مقامات استان به اتهام شرکت در کودتا در زندان است. در آن موقع بنی صدر رئیس جمهور بود و بر اثر برخوردهای سیاسی او آشفتگی سراسر مملکت را گرفته بود و هر روز هزاران ضربه بر پیکره ارتش فرود می آمد. آمریکایی‌ها فکر کردند کار ارتش دیگر تمام است. اما برای اطمینان خاطر از

برپایی بسیج را رونمایی و علنی کردند و روزنامه‌ها فردای آن روز نوشتند: ارتش ۲۰ میلیونی مقاومت تشکیل شد. از آنجا که در آن روزهای بحرانی حمله آمریکا متصور بود، آحاد جامعه از زن، مرد، پسر و جوان در ۱۰ برنامه تلویزیونی با فلسفه بسیج آشنا شدند و بهترین اساتید و متخصصان نظامی به آنان اصول رزم و اسلحه شناسی آموختند. استقبال مردم چنان بود که دقایقی قبل از شروع برنامه تلویزیونی بسیج، خیابان‌ها از جمعیت و ترافیک خالی می شد. یک هفته به نام بسیج اعلام شد و در آن برنامه‌های متنوعی به اجرا درآمد. از جمله از ورود خودروهای شخصی به مرکز شهر جلوگیری به عمل آمد و خودروهای ارتش و سازمان‌های بزرگ بعد از سرویس روزانه به ناوگان حمل و نقل عمومی پیوستند و آقای رجایی و بنی صدر نیز برای یک سفر درون شهری از بسیج تمکین کردند و سوار اتوبوس شدند و عکس‌هایشان در صفحه اول روزنامه‌های فردا دیده می شد. بر پایی بسیج در آذر ماه ۵۸ شور و نشاط عجیبی در سراسر کشور به پا کرده بود.

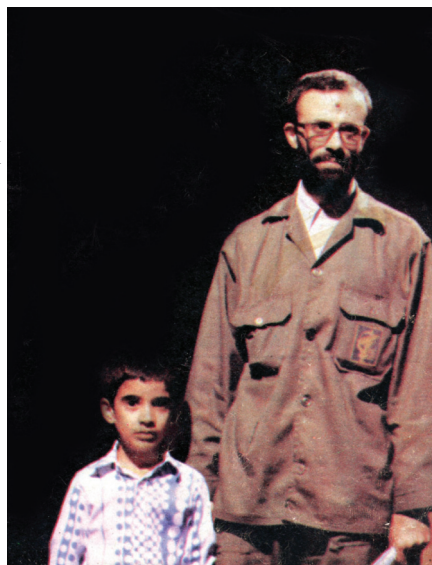
به برکت رهبری خردمندانه حضرت امام، گارد شاهنشاهی و نیروی مخصوص که به ظاهر بازوان رژیم سابق بودند در انقلاب دستشان در دست ملت بود و هر کجا که ارتش کم می آورد از آنان کمک می گرفت. سرلشگر حسنی سعدی در آن زمان سرگرد و در گارد بود و تیمسار احمد دادبین نیز ستوان دوم بود و در هسته انقلابی شهید سروان شهرام فر در نیروی مخصوص خدمت می کرد که این دو نفر خود از یاوران سپاه و بسیج بودند و بعدها به فرماندهی نیروی زمینی نائل آمدند و سهم بزرگی را در دفاع مقدس بردوش گرفتند.

### آیا اقارب پرست در سرکوبی کودتای نوژه نقش داشت؟

خیر، کمیته نظامی انقلاب یک نهاد موقتی بود که در روزهای بحرانی انقلاب وظیفه خود را در حفظ و حراست پادگان‌ها و جلوگیری از فروپاشی ارتش به خوبی انجام داده بود. فروزان که رهبر گروه بود شش ماه بعد از پیروزی انقلاب همه ما را جمع کرد و گفت: الان سلسله مراتب در ارتش حاکم شده و فرماندهان باید آزادی عمل داشته باشند. نباید احساس کنند ما مزاحمشان هستیم و در کارشان دخالت می کنیم. هر کس باید شغلی و مسئولیتی قبول کند. خودش هم کمیته را راه کرد و تا قبل از تصدی فرماندهی ژاندارمری در منزل ماند. گذر من به روابط عمومی افتاد. قرار بود این مجموعه تبدیل به عقیدتی سیاسی شود، مدتی آنجا بودم. نیمه دوم ۵۸ بود که حجت الاسلام غلامرضا صفایی از زیارت خانه خدا بازگشتند و با حکم حضرت امام مسئولیت آن را عهده دار شدند. نیروهای انقلابی پادگان‌ها با پایان کار کمیته زیرمجموعه انجمن‌های اسلامی شدند و تحت نظارت عقیدتی سیاسی قرار گرفتند.

### دفتر مشاورت حضرت امام چگونه شکل گرفت؟

تابستان ۵۸ حضرت آیت الله خامنه‌ای به نمایندگی حضرت امام در ارتش منصوب شدند و کمیته انقلاب به دفتر مشاورت حضرت امام تغییر نام داد و با تعدادی از اعضای کمیته، تحت نظارت معظم له فعالیت خود را آغاز کرد. در این زمان نامجو فرمانده دانشکده افسری، کتیبه فرمانده تیپ دانشجویان، سلیمی رئیس دفتر حضرت آقا، کلاهدوز در سپاه و من در عقیدتی سیاسی فعالیت



شهید یوسف کلاهدوز، قائم مقام فرمانده سپاه پاسداران

می گفتند افسر و درجه دار و سرباز همه با هم برادرند. بالا دست و پایین دست معنا ندارد. به همین دلیل وحدت فرماندهی و سلسه مراتب و نظم و انضباط به کلی رخت بر بسته بود. اگر می خواستیم گردانی را حرکت بدهیم می گفتند شورا باید تصویب کند.

با آغاز جنگ لشکر خوزستان با هزاران زخم عمیقی که از دوست و دشمن برتن داشت خونش به جوش آمد و مانند شیر خشمگین در برابر ارتش عراق و حامیان قدرتمندش قد علم کرد و تار سیدن نیروهای عمده چنان درسی به دشمن داد که صدام در ششمین روز جنگ به اشتباه احمقانه خود پی برد و آتش بس یک طرفه اعلام کرد که جمهوری اسلامی به دلیل حضور نیروهای وی در منطقه قبول نکرد.

صدام به تصور اینکه نیروی هوایی ما به کلی از صحنه عمل خارج شده است، روز سی و یک شهریور دریک یورش سراسری و غافلگیرانه فرودگاه های بزرگ ما را بمباران و جنگ را آغاز کرد. شامگاه همان روز و بامداد روز بعد خلبانان شجاع و غیرتمند ما برق آسا تاسیسات حساس و حیاتی عراق را از کار انداختند و برگ زرینی بر تاریخ پر حماسه ایران افزودند. این عملیات نخستین عکس العمل درخشان و توانمند ارتش ایران بود که در کمال ناباوری دشمن او را غافلگیر کرد.

۳۱ شهریور، هنگام بمباران در استناداری اهواز بودم و جلسه ستاد جنگ های نامنظم برقرار بود. جلسه را رها کرده و به فرودگاه رفته. هنوز تکه های بمب داغ بود. به سرعت به اتاق جنگ آمدم، وضعیت را بسیار آشفته و پریشان دیدم. لشکر هنوز بدون فرمانده بود. از یکی دو ماه پیش به فرمانده نیروی زمینی فشار آورده بودند که چرا فرمانده تعیین نمی کنی؟ او هم گفته بود هر کس فرمانده مرا زندان کرده، خودش هم لشکر را اداره کند. خوزستان از اختیار من خارج است. شرح وضعیت آن روز و یورش سیل آسای دشمن در کلمات نمی گنجد و

**نزدیک به آغاز جنگ، بیش از ده ها گروه معاند به جان ارتش افتاده بودند. گاهی نیروهای انقلابی خودمان نیز تحت تاثیر این گروه ها طرح های عجیب و غریب می دادند. از جمله ارتش بی طبقه توحیدی بود که می گفتند افسر و درجه دار و سرباز همه با هم برادرند. به همین دلیل وحدت فرماندهی و سلسه مراتب و نظم و انضباط به کلی رخت بر بسته بود.**

از حیظه درک و باور انسان خارج است. به دنبال معاون لشکر بودم. او را در اتاق مجاور یافتم که بسیار بهم ریخته بود. به او گفتم: چه شده است؟ گفتم: فرمانده لشکر زندان است، من هم فرماندهی لشکر نکردم. گفتم: آبی به صورتت بزن و پشت میز بنشین. من فرمانده لشکر. اگر کار خوب شد مال شما، اگر بد شد مال من. با روحیه دادن به معاون لشکر و افراد اتاق جنگ و ارتباط با مرکز برای سرعت بخشیدن به اعزام نیروی

کمکی، سه روز حساس را پر کردم تا بالاخره فرمانده جدید به نام سرهنگ قاسمی نو به منطقه وارد شد و لشکر جانی تازه گرفت.

روز دوم مهر، دانشجویان دانشکده افسری که تابستان همان سال در کردستان به آنان آموزش داده بودم. به اتفاق نامجو و حسنی سعدی با روحیه بسیار عالی وارد شدند. روز سوم یا چهارم مهر بود که حضرت آیت الله خامنه ای، به اتفاق دکتر چمران و سرهنگ فروزان ساعت ۲ بعد از نیمه شب به اتاق جنگ اهواز آمدند. گویی سه لشکر قدرتمند به مایپوسته است. کارها کم کم روی غلتک افتاد. شامگاه هر روز گرداگرد حضرت آیت الله خامنه ای در ستاد جنگ های نامنظم جمع می شدیم و فرماندهان با حضور شهید چمران، حوادث و اتفاقات روزانه را بررسی و برای متوقف کردن پیشروی سیل آسای دشمن به چاره اندیشی می پرداختند.

عصر روز نهم گزارشی را که منجر به موفقیت بزرگی شده بود خدمت حضرت آیت الله خامنه ای تقدیم کردم. فرمودند ابتدا شما صحبت کن. گزارش مورد توجه فرمانده لشکر و دیگران قرار گرفت. آقای فروزنده که

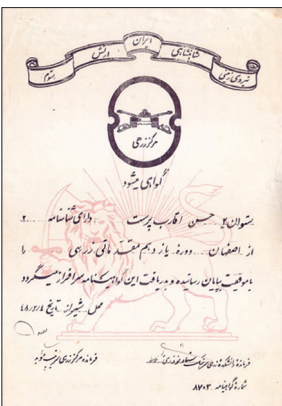
بعدا وزیر دفاع شد به حضرت آقا گفت: خرمشهر سقوط کرده، شریف النصب را بفرستید شاید کاری از عهده او بر آید. گفتم: اجازه بدهید فردا بروم. چون شبها، راهها دست عراقی ها است. ساعت ۱۰ صبح روز بعد حرکت کردم. ساعت ۱۲ به اتاق جنگ خرمشهر رسیدم. ناخدا جوادی از نیروی دریایی فرمانده منطقه بود. دیدم در حال جابجا شدن هستند. گفتم: کجا می روید؟ گفتند: عراقی ها شهر را تصرف کرده و به سمت ما

می آیند. می خواهیم به خسرو آباد برویم که ۲۰ کیلومتر دورتر است.

گفتم: اگر ۲۰ نفر زمنده همراه داشته باشم، خرمشهر را پس می گیرم. فرمانده آن وقت گردان دژ، سرهنگ شاهان بهبهانی بود. گفتم: نفر اول خودم. گفتم: سرباز هایتان کجا هستند؟ گفت: تعدادی از آنها شهید و زخمی شده، بقیه هم زیر پل ها مقابل دشمن سنگر گرفته اند. گفتم: کدام جبهه دشمن قوی تر است. گفتند: گمرک. گفتم: سوار شوید، می خواهیم به نقطه قوت دشمن بتازیم. ناخدا صمدی فرمانده تکاوران دریایی سر رسید. تعدادی از نفرات او با ما همراه شدند. من و فرمانده گردان دژ در خودرو ایستاده بودیم. سربازها تا ما را می دیدند سوار می شدند. در راه به مسجد جامع رسیدیم. در آنجا دیدیم مردم آرام از کامیون هندوانه پیاده می کنند. از خودرو پریدم پایین و با هیجان گفتم: شما که هستید، چرا شهر را ترک کرده اید؟ گفتند: قسم خورده ایم بمانیم و هر اتفاقی افتاد بپذیریم. گفتم: در این مسجد چه دارید؟ گفتند: چه می خواهید؟ گفتم: آب و مهمات. دهم مهرماه بود و هوا بسیار گرم، دیدم ذخیره کافی داشتند. گفتم: دیگر چه دارید؟ گفتند: نان خشک و خرما در طبقه بالای ذخیره کرده ایم. به سرعت از پله ها بالا رفتم، همه چیز موجود بود. بطری هایی را دیدم به تعداد زیاد که رویش گرد و

خاک و روغن نشسته بود، گفتند کوکتل مولوتوف است. از زمان جنگ با خلق عرب نگه داشته ایم. پائین آمدم. جمعیت چند برابر شده بود و یک روحانی میان سال در میان آنان به طرف من چشم دوخته بودند. جلو رفتم و گفتم شما؟ گفت: شریف قنونی. پیشانی او را بوسیدم و گفتم: شما شریف، من هم شریف. شما مسئول این عده، بگوئید کوکتل مولوتوف به دست بگیرند و بیابند به طرف گمرک. هر وقت صدای الله اکبر ما را شنیدند به ما بپیوندند.

ورودی گمرک یکی از نیروهای مردمی جلوی مرا گرفت و گفت: کجا؟ گفتم: سرگرد شریف النصب، فرمانده عملیات. آمد به طرف من شلیک کند. گفتم: برادر چه می کنی؟ گفت: فرمانده عملیات تا حالا کجا بودی؟ گفتم: یک ربع ساعت است که فرمانده عملیات شده ام. تفنگ را رها کرد و با صورت زخمی اش مرا بوسید. گفتم: جلو چه خبر است؟ گفت: ۲۰ نفر در بین درخت ها با عراقی ها می جنگند. عراقی ها را در فاصله ۲۰۰ متری من به نشان داد. گفتم: من باید نزد آنان بروم. گفت: گلوله ها را نمی بینی؟ گفتم: می دانم چگونه بروم.



رفتم خودم را معرفی کردم و دستور توقف آتش دادم. گفتند: چرا؟ گفتم: نتیجه ندارد. دیوار بلندی آنجا بود، گفتند باغ متروکه است. دیوار را خراب کردیم. نیروها را ۵۰ متر عقب تر نگه داشته، وارد باغ شدیم. در انتهای باغ و به سمت دشمن به خانه های محقر و فقیرنشین رسیدیم که از سکنه خالی شده بود. در حالی که به سمت دشمن می دویدم به کوچه ای رسیدم که به سمت راست می پیچید. سر پیچ دیدم برادران سپاهی با خیال راحت نشسته اند و گل می گویند و گل می شنوند. همه چیز هم دارند از جمله تفنگ ۱۰۶. با صدای بلند گفتند: برادران سپاهی، سرگرد شریف النصب فرمانده عملیات هستم، تیراندازی نکنید. دیدم بلند شدند و بسا عصبانیت نگاه می کنند. با خود گفتم جانمان کف دستمان است اما هنوز اینها ما را به برادری قبول نمی کنند. مایوس برگشتم. صدای رگبار بلند شد. تازه فهمیدم به دلیل تشابه لباسهایشان اشتباه گرفته ام و آنها بعضی هستند. دستور دادم همه باسکوت به پشت بامها بروند و آری جی زن هایمان را که سه نفر بودند به جلو فرستادم.

به آنها گفتم اگر یک جعبه مهمات دشمن را منفجر کنیم جنگ پیروز است. بروید جلو خبر بیاورید. یک نفرشان برگشت و گفت: اینجا منطقه تجمع بعضی هاست. همه

**شامگاه روز هفدهم جلوی مسجد جامع در حال صحبت با رزمندگان بودم که اقارب پرست را در برابر خود دیدم. برای بازدید پایگاه‌های اطلاعاتی آمده بود. بسیار خوشحال شدم. گویی همه خستگی این چند روز از تنم زده شد. شب در سنگری که از کیسه‌های شن مقابل مسجد جامع ساخته بودیم مهمان من بود.**

که تا عراق کمتر از نیم ساعت زمان می‌برد. امام جمعه خرمشهر در اتاق جنگ برای فرماندهان سخنرانی کرد و کلام پرشور و سحرآسای این مرد الهی ترس و نگرانی را به کلی از وجودمان خارج ساخت. نیروهایمان با هیجان و اشتیاق غافلگیرانه به دشمن تاختند و شکست سختی به او وارد کردند. در این نبرد نابرابر ما یک گردان نظامی بیشتر نداشتیم. با این وجود پیروزی عظیم و شگفت‌انگیزی حاصل شده بود که متأسفانه در دعوی بنی صدر و مخالفین او گم شد و به فراموشی گرایید، و هنوز هم ناشناخته مانده است. زیباترین هماهنگی بین ارتش و نیروهای مردمی راز و رمز موفقیت در این حماسه بزرگ بود. ایثارگران سپاه، بسیج، تکاوران دریایی و فدائیان اسلام به فرماندهی سید مجتبی هاشمی، رزمندگان داوطلب هوانیروز اصفهان، مردم بومی خرمشهر و آبادان، در همکاری تنگاتنگ با یک گردان کارآمد و مامور از لشکر ۷۷ خراسان به فرماندهی سرگرد کهری این وحدت عالی و باشکوه را بوجود آورده بودند. و بهمن شیر به نام «کهرت شیر» معروف شده بود. از آن پس دشمن در کویر آبادان مانند موش به سنگ‌های بتونی خود می‌خزید و پیرامون خود دژی از مین، موانع و استحکامات نظامی و آتش توپخانه و خمپاره پدید آورده بود و شب‌ها نیز از ترس و وحشت آسمان را با گلوله‌های منور مانند روز روشن نگاه می‌داشت.

اقارب پرست در این عملیات با شکوه و پیروزمندانه عضو فعال اتاق جنگ آبادان بود و نقش هدایت‌گر و هماهنگ‌کننده نیروهای مردمی را نیز برعهده داشت. رزمندگان ما که از روزهای خون و آتش خرمشهر به شدت با او گره خورده بودند، او را صمیمانه دوست می‌داشتند. برای ماموریت‌های خطرناک اگر به ۱۰ نفر نیرو نیاز بود، ۵۰ نفر آماده می‌شدند.

اقارب پرست چون خود متخصص تانک بود و دوره‌های تخصصی این رشته را در آمریکا و انگلیس گذرانده بود، بعد از پیروزی ذوالفقاری و کاهش فشار دشمن بر روی آبادان، به سراغ تانک‌های سوخته و فرسوده رفت و آنها را جمع‌آوری کرد و با همکاری یکی از درجه‌داران کارآمد زرهی به نام ستوانیار جعفرزاده که بعدها به درجه سروانی رسید، گروه تانک المهدی را برپا کرد. آبادان در محاصره کامل بود. قطعات یدکی را از گوشه و کنار و به سختی پیدا می‌کردند. گاه مجبور بودند تانک‌ها را دو تا یا سه تا یکی کنند. ارتش عراق شب و روز این گردان را زیر خمپاره گرفته بود. شهید و زخمی می‌دادند اما موفق بودند. فرماندهان عراقی از این گردان تازه تشکیل و وحشت بسیار داشتند. در گزارش‌های خود به رده بالا آن را لشکر تانک المهدی منظور کرده بودند.

و فداکار دانشکده افسری. حجت الاسلام شریف قنوتی که در این دو هفته، توزیع مهمات و آب و غذا و سرکشی به پایگاه‌ها را زیر باران گلوله‌ها به خوبی انجام داده بود. به خیل شهدا پیوستند و آن روز خرمشهر خونین شهر شد. من روز دهم وارد خرمشهر شده بودم. قبل از ورود من سرگرد کبریایی معاون گردان دژ و سروان جوانشیر از فرماندهان دانشکده افسری به شهادت رسیده بودند. من خود با تعدادی از نیروهای مردمی در محل حضور داشتم و شاهد بودم که آن محاصره با حمایت تکاوران دریایی و به خصوص فداکاری ناخدا خلیل احمدی شکسته شد. از روز بیست و پنجم کار دشوارتر شد. عراقی‌ها که نتوانسته بودند خرمشهر را بگیرند، روز نوزدهم در منطقه مارد بر روی کارون پل زدند و سیل آسا به کویر آبادان سرازیر شدند. دو سوم از نیروهای رزمنده ما ناچار در آبادان به مقابله با دشمن پرداختند. من نیز در کنار آنان بودم، اما اقارب پرست همچنان در خرمشهر مانده بود. رزمندگان ما در مسجد جامع به حداقل رسیده بودند و در خطر و فشار قرار داشتند. عراقی‌ها به ساختمان‌های مسکونی نفوذ کرده بودند و هنگام عبور از کوچه‌ها و خیابان‌ها رگبار گلوله به سمت آنان می‌آمد. اقارب پرست تا زمانی که دستور تخلیه خرمشهر نیامده بود محکم ایستاده بود. در نهایت خرمشهر سقوط نکرد اما بنا به دلایل زیادی که یکی هم کمبود نیرو بود تخلیه شد. وقتی اقارب پرست روز دوم آبان ماه به اتفاق نیروهای باقی مانده به شرق کارون آمد با تعدادی از نیروی مردمی و نظامی برای جلوگیری از رخنه دشمن حفاظت پل خرمشهر را عهده دار شد.

غروب نهم آبان آثار دشمن در ذوالفقاری دیده شد. صبح دهم تلفنی آقای صفاتی دزفولی نماینده مردم را خبر کردم. گفتم حضرت آیت الله جمعی امام جمعه محترم آبادان را با خود بیاورد. وقتی آمدند به عرض شان رساندم که هر روز ما به شما روحیه می‌دادیم، حال ما می‌خواهیم از شما روحیه بگیریم. دشمن پل زده و از روی رودخانه بهمن شیر عبور کرده و اکنون در محله ذوالفقاری است

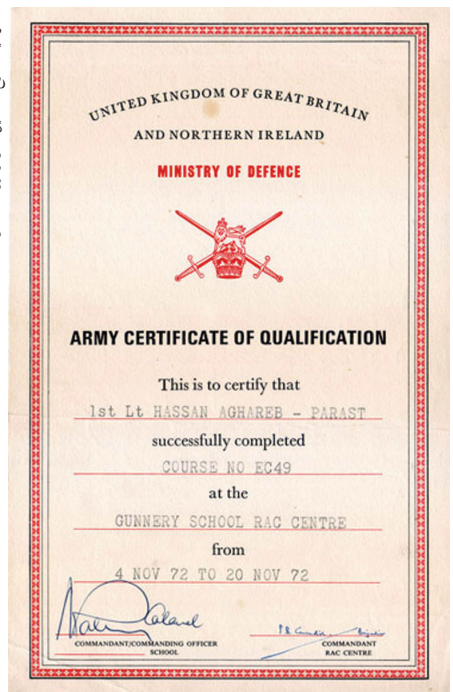
چیز از کامیون مهمات تا تانک و نفربر و سلاح‌های سبک و سنگین مشاهده می‌شود و خودشان هم در حال استراحت‌اند. گفتم: برادران سپاهی نباشند! پرونده ما نظامی‌ها همین یک برگ را کم دارد. گفتند: خیال‌تان راحت بعثی هستند و عربی حرف می‌زنند. در این هنگام رزمندگان سپاه خرمشهر، باقیمانده گردان دژ، نیروهای مردمی و بومی خرمشهر و آبادان، دانشجویان دانشکده افسری، شهربانی و ژاندارمری باخبر شده و پشت سر من در انتظار بودند.

دستور آتش داده شد. با اولین انفجار و فریادهای الله اکبر بعثی‌ها احساس کردند غافلگیر و محاصره شده‌اند. پا به فرار گذاشتند. شریف قنوتی زنان و مردان مسجد را با کوبیدن مولوتوف، به موقع رسانده بود. آنان به رزمندگان مان پیوستند و تعقیب، نیروها و به آتش کشیدند. خودروها و تانک‌های عراقی، جریان پیدا کرد. به من خبر دادند که منطقه، گورستان تانک دشمن شده است. به مسجد جامع برگشتم، دیدم مدافعین قهرمانان ۵ دستگاه تانک و نفربر سوار هستند و جولان می‌دهند. فریاد زدم مواظب باشید. می‌ترسیدم نتوانند ترمز کنند. ممکن بود مردم را زیر بگیرند. جمعیت هلله و شادی می‌کردند و الله‌اکبر می‌گفتند. روی یکی از این تانک‌ها رفتم. پیروزی مردم را تبریک گفتم و برای نگهداری شهر و جلوگیری از نفوذ دشمن آموزش دادم و فردا نیز از طریق رادیو آبادان اعلام کردم که آرامش برقرار شده و ادارات باز هستند، کارمندان هر چه زودتر سرکارهایشان برگردند. هدفم این بود که هر چه زودتر گمرک فعال شود و ثروت عظیم بیت‌المال از دستبرد و بمباران دشمن نجات یابد. هر روز و هر شب جنگ بود و سیل مردم قهرمان ایران به سوی خرمشهر برای بازدید از حماسه‌ها ادامه عملیات ادامه داشت.

شامگاه روز هفدهم جلوی مسجد جامع در حال صحبت با رزمندگان بودم که اقارب پرست را در برابر خود دیدم. از اداره دوم ستاد ارتش برای بازدید پایگاه‌های اطلاعاتی آمده بود. بسیار خوشحال شدم. گویی همه خستگی این چند روز از تنم زده شده. شب در سنگری از کیسه‌های شن مقابل مسجد جامع مهمان من بود. فردای آن روز گفتم: می‌خواهی بمانی؟ گفتم: اینجا سرزمین خون و آتش است، خودت تصمیم بگیر. وجودت برای من و رزمندگان بسیار پربار خواهد بود. او ماند و روزها در منار مسجد جامع دیده‌بانی می‌کرد و دقیق‌ترین آتش خمپاره‌ها را بر سر دشمن فرو می‌ریخت. در لحظه‌های خطر و فشار به خط مقدم می‌زد و در قلع و قمع دشمن مشارکت می‌جست. خانم سیده زهرا حسینی نویسنده کتاب مشهور «دا» چندین بار از اقارب پرست نام می‌برد و می‌گوید نگران حضور ما خواهان در خط مقدم بود و با ما سخت برخورد می‌کرد و می‌گفت می‌دانید اگر اسیر شوید برای ما چه قدر سنگین است.

شب و روز در حرکت و رزم بودیم. سه شب متوالی چند ساعتی منزل آیت‌الله موسوی، امام جمعه وقت استراحت کردیم و بعدها دیدیم اگر رزمندگان ما را نبینند ممکن است شهر را تخلیه کنند. به سنگرمان مقابل مسجد جامع برگشتیم. شب‌ها از صدای گلوله و انفجارات چشممان برهم نمی‌رسید! روز بیست و چهارم در محاصره کامل قرار گرفتیم. تا محاصره را بشکنیم چندین شهید دادیم. از جمله سروان تهمتن و سروان اصلانی از فرماندهان رشید

گواهینامه فارغ‌التحصیل شدن از دوره انگلستان



شهید موسی نامجو، اولین وزیر دفاع جمهوری اسلامی ایران



خواست خدا بود که تأثیر این گردان بر جبهه دشمن چندین برابر بیش از کارایی اش باشد. حضرت آیت الله خامنه‌ای در خطبه‌های نماز جمعه، به هنگام یادآوری مقاومت خرمشهر، چندین بار از قهرمانی‌ها و فداکاری‌های اقرار پرست و جعفرزاده و همزمانشان در برپایی گردان افسانه‌ای تانک المهدی یاد کردند و یک بار نیز برای تجلیل از همسر و فرزندان شهید بزرگوارمان خانه آنان را در تهران به حضور خویش مزین کردند.

فرمانده و مبتکر ستاد و جبهه اروند سرهنگ حسنعلی فروزان بود. یک نظامی برجسته، شجاع و کارآمد که تاکید داشت دشمن را یک لحظه نباید آرام بگذاریم، باید دائم او را مورد حمله قرار بدهیم. دشمن باید بداند که همه جای کویر آبادان با مقاومت سرسختانه روبروست و بالاخره باید کاری کرد که قدرت و جسارت هرگونه حرکتی از او سلب گردد. این بود که با نیروهای لنگه به لنگه‌ای که در اختیار داشت مرتباً به دشمن می‌تاخت. در یکی از این تهاجمات تیری به گلوی اقرار پرست که فرماندهی بخشی از عملیات را برعهده داشت اصابت کرد. سرگرد محمد رضا رحیمی گلوله را در آورد و اقرار پرست را روی شانه‌اش به بیمارستان رساند. بعد از دو سه روز بهبود یافت و مجدداً آماده بیکار شد.

در این هنگام در اتاق جنگ آبادان سرهنگ شکرریز و سرگرد حسنی سعدی فرمانده و جانشین و محمدرضا رحیمی بازرس و ناظر عملیات و ستوان یکم عبدالله نجفی دیده بان مقدم توپخانه بودند. با وجود کمبود نیرو و امکانات و فقدان هرگونه پشتیبانی، به اتکای برخورداری از تجربه و دانش نظامی و اعتماد به نفس با قامتی استوار درمقابل دشمن ایستاده بودند و مدافعین قهرمان ارتش و نیروهای مردمی را به کمک اقرار پرست به خوبی رهبری می‌کردند. مجموعه این فداکاری‌ها و اقدامات موثر ستاد اروند در هدایت عملیات باعث شد که آبادان

**شب و روز در حرکت و رزم بودیم .  
سه شب متوالی چند ساعتی منزل  
آیت الله موسوی، امام جمعه وقت  
استراحت کردیم و بعدها دیدیم اگر  
رزمندگان ما را نبینند ممکن است  
شهر را تخلیه کنند. به سنگرمان  
مقابل مسجد جامع برگشتیم. شب‌ها  
از صدای گلوله و انفجارات چشمان  
برهم نمی‌رسید**

از تصرف و اشغال دشمن در امان بماند. اگر آبادان از دست رفته بود بازگشت آن به میهن اسلامی برای همیشه غیرممکن می‌نمود. ستاد اروند و جبهه آبادان، برابر مصوبه نیروی زمینی در اواخر سال ۶۰ تحویل لشکر ۷۷ خراسان شد. اقرار پرست تا آن وقت در منطقه عملیاتی آبادان حضور داشت.

سرانجام با تدبیر خردمندانه ظهیرنژاد و درایت فرمانده لایق لشکر، سرهنگ سید شهاب الدین جوادی و شجاعت و فداکاری افسران و درجه‌داران و سربازان آموزش دیده و همکاری و هماهنگی عملیات بزرگ

او را به میهمانی افطار دعوت کرده بود. با لباس نظامی حضور داشت. سیمای برازنده و چهره شاد او توجه میهمانان را به خود جلب کرده بود و نشان می‌داد که حال و هوای جبهه با روحیاتش سازگار بوده است. این آخرین دیدار من با او بود. پیوند دوستی من و اقرار پرست و کلاهدوز آن گونه بود که هر وقت می‌خواستم از آنان سخنی بگویم یا گذری بر خاطرات مشترکمان داشته باشم، ماهیچه‌های گلویم از غم و اندوه چنان می‌گرفت که نفسم می‌خواست بند بیاید.

**چرا بار دیگر اقرار پرست خانواده را رها کرد و به سمت جبهه و خطر رفت؟**

ساختار دینی خانواده، لقمه حلال و شیر پاک و احساس مسئولیت دلایل اشتیاق او به جبهه جنگ بود. از کودکی با قرآن و راه و روش پیامبر اکرم و ائمه معصومین (ع) بزرگ شده بود و اکنون می‌بایست همه هست و نیست خود را در راه اسلام و حفظ و حراست از وطن خود تقدیم کند. آقای موسوی امام جمعه وقت خرمشهر در خاطراتی که از خود به جای گذاشته درباره اقرار پرست می‌گوید او اهل شب زنده‌داری و عبادت بود. روزها نیز لحظه‌ای از تلاش و فداکاری باز نمی‌ایستاد.

وقتی اقرار پرست در جبهه یا ستاد به نماز می‌ایستاد همزمانش به او اقتدا می‌کردند. بلند پایگان ارتش برای او احترام خاصی قایل بودند. در هر جا که خدمت کرده بود زیردستانش او را پدر و مربی اخلاق می‌شناختند. پیش از انقلاب یک روز به من گفت: بیا با هم به ستاد نیروی زمینی برویم. من سرگرد و اقرار پرست سروان بود. وقتی وارد شدیم، سرهنگی که منتظر اقرار پرست بود، با احترام بلند شد، او را بوسید و گفت: بفرمایید. اصلاً متوجه حضور من نشد، گویی مرا با درجه بزرگی که روی شانه‌هایم هست نمی‌بیند. به جای آنکه ناراحت شوم به خود بالیده که نفوذ دوست من در جامعه نظامی آنقدر زیاد است که درجات بالا نیز به او به عنوان یک انسان باایمان و پرهیزگار ارادت دارند.

اقرار پرست از نظر جسمانی قوی، ورزیده و چابک بود و در ورزش سوارکاری مهارتی کم نظیر داشت. به همین دلیل مورد احترام فرمانده پادگان که خود نیز سوار کار ماهری بود قرار داشت.

هنگامی که در جشن تودیع یکی از افسران، همگی را به اتفاق خانواده دعوت می‌کنند. اقرار پرست دعوت نامه را من باب شوخی و طنز به خانه می‌برد. همسرش می‌گوید: ما هم می‌آیم. ایشان می‌گوید این محیط‌ها به درد شما نمی‌خورد. همسرش جواب می‌دهد: یعنی چه؟ خیالت راحت باشد ما می‌آیم که بگویم ما هم از همین مردم هستیم. به اتفاق خانواده کلاهدوز با مقنعه و چادر مشکی در مجلس حضور پیدا می‌کنند. اقرار پرست می‌گفت: با مشاهده این وضعیت سروصداها خاموش و اوضاع دگرگون شد. خانواده‌های نظامی به طرف خانواده مسا می‌آمدند و اظهار محبت می‌کردند. و این خود آغاز حرکتی اثر گذار در میان همکاران نظامی ما شد.

اقرار پرست روزهای دوشنبه و چهارشنبه معمولاً روزه بود. دقایقی قبل از اذان برای نماز آماده شده بود. او برای پرداخت سهم امام و سهم سادات اهمیت قائل بود و برای خود حساب سال داشت.

ایشان بعد از گذراندن دوره عالی زرهی در ایالات متحده، به زیارت خانه خدا و حرم پیامبر اکرم و ائمه بقیع

و تاریخی ثامن‌الائمه (ع) انجام شد و محاصره آبادان با پیروزی درخشان و کمترین خسارات انسانی درهم شکست.

اکنون دو سال است که اقرار پرست به کار خود در اداره دوم بازگشته است. سال ۶۲ به دوستان نزدیک خود می‌گوید صبر و تحمل من برای کارهای ستادی تمام شده و شهادت دوستانم به خصوص یوسف کلاهدوز بر سینم سنگینی می‌کند. فرزندان او را که می‌بینم شرمند می‌شوم. احساس می‌کنم جبهه به وجود من نیازمند است. هر چند به ایشان می‌گویند موقعیت و خدمات شما کمتر از حضور در جبهه نیست قبول نمی‌کند و راهی جبهه و جانشین لشکر ۹۲ زرهی می‌شود و آخرین بخش درخشان زندگی خود را رقم می‌زند.

چهار سال از جنگ گذشته بود و نیروها خسته شده بودند. اقرار پرست با درایت و تدبیر و سخنان گرم و امیدبخش خویش به این واحد حیاتی نو می‌بخشد. شبی که قرار بود برای مرخصی به تهران برود می‌پرسد در منطقه چه خبر؟ می‌گویند زیر خمپاره دشمن سرمان را از سنگر نمی‌توانیم بیرون بیاوریم. اقرار پرست به همسرش تلفن می‌کند و می‌گوید می‌خواستم بیایم کاری پیش آمد. به همکاران نظامی خود می‌گوید امشب به منطقه می‌روم تا فردا به اتفاق در تاریکی و روشنایی هوا کانون آتش دشمن را پیدا و خاموش کنیم و با خیال راحت به مرخصی بروم. صبح فردا که ماموریت خود را در جزیره مجنون با موفقیت انجام داده بود با سه نفر از همزمان فداکارش به اسامی سرهنگ دوم محمد امین علیایی، ستوان دوم محمد صدیق فرایی، ستوان دوم مرتضوی، ساعت هشت و سی دقیقه روز ۲۵ مهر ۱۳۶۳ زیر آتش خمپاره دشمن قرار می‌گیرند و به شهادت می‌رسند. خوشا به حالشان که شرافتمندانه زیستند و مظلومانه شهید شدند.

**آخرین دیدار شما با آقای اقرار پرست کجا و چگونه بود؟**

آخرین روزهای زندگی کوتاه و پربار اقرار پرست من در تهران مسئول حراست صنایع دفاع بودم. ماه مبارک رمضان چند روزی برای مرخصی آمده بود. وزیر دفاع

آنان از ایران قدرتمند علیه کشورهای نفت خیز همسایه استفاده می کردند و به بهانه موازنه دفاعی ثروت بی حساب کشورهای عربی را با سلاحهای تاریخ گذشته و قراضه های جنگی خود معاوضه می نمودند.

نفوذ در چنین ارتشی با آن همه پشتیبان قدرتمند کاری آسان نبود و به مدد آسمانی و خلاقیت فطری نیاز داشت و این همه در شخص حضرت امام موجود بود. امام در برابر کسانی که دم از جنگ فرسایشی علیه شاه می زدند یک جمله بیشتر نمی گفت و مضمون آن این بود که ارتش متعلق به اسلام و ایران است آن را به من واگذارید. امام از همان آغاز نهضت و حتی پیش از خرداد ۴۲ با ارتش مانند روانشناسی بزرگ برخورد می کرد و حساب اقدار متدین و متعهد را از معدود فرماندهان وابسته به رژیم جدا می کرد. او بیش از هر رهبر بزرگ جهانی می

**وقتی اقارب پرست در جبهه یا ستاد به نماز می ایستاد همزمانش به او اقتدا می کردند. بلند با بگان ارتش برای او احترام خاصی قابل بودند. در هر جا که خدمت کرده بود زبردستانش او را پدر و مربی اخلاق می شناختند.**

دانست که این سرمایه پرارزش و قدرتمند را چگونه سالم و دست نخورده می توان در اختیار گرفت و در راه سرفرازی اسلام و نجات سرزمین ایران به فداکاری و جانفشانی وادار کرد.

حضرت امام با پیامهای سازنده و امید بخش خود در دل اقدار نظامی رخنه می کرد و گام به گام ارتش را به دنبال خویش می کشید. بر اثر برخورد عالی و خردمندانه ایشان ارتش در سالهای پیش از انقلاب وفاداری خود را به آرمانهای ملی و حرکت های مردمی بارها نشان داد و با تمامی امیدی که رژیم شاه به او بسته بود قدمی در سرکوبی مردم پیش نگذاشت و صبح پیروزی انقلاب برای حراست و دفاع از مرزهای میهن اسلامی در کردستان و بلوچستان و گنبد بهترین فرزندان خود را تقدیم کرد و پس از آن نیز سنگین ترین بار دفاع مقدس هشت ساله را بردوش کشید. آثار معجزه آسای برخورد حضرت امام با ارتش، امروز بیش از هر زمان دیگر همچون خورشید روشن است. چرا که در انقلاب های اطراف خود می بینیم که هیچ یک از این کشورها، ارتشی به این خلوص و سلامت نداشته اند و بعد از پیروزی با مشکلات فراوان و جنگ خانگی روبرو بوده اند که حاصلی جز یأس و حرمان در بر نداشته است. بنابراین به یقین می توان گفت که نقش حضرت امام در هدایت و به کارگیری ارتش اصیل ایران در حفظ کشور و نظام، معجزه بزرگ قرن بوده و این حقیقتی است که ما نظامیان تا ابد بدان مفتخر خواهیم بود. در نهایت سرفرازی که این نیروی عظیم الهی هم اکنون در ید قدرتمند ادامه دهنده راه امام بزرگوار، به عنوان بزرگترین ستون عظمت و استقلال و امنیت کشور طی طریق می کند. ■

خود دعای کمیلی به یاد ایشان برگزار کرده بودیم که اغلب فرماندهان و دوستان ما و ایشان با خانواده هایشان حضور داشتند. یکی از سربازانمان با لباس نظامی در حال پذیرایی بود. محمد علی وقتی چشمش به او می افتد دستش را از دست مادر رها می کند و از سر و کول سرباز بالا می رود. حاضران در مجلس از این صحنه دچار شگفتی می شوند. همسر شهید می گوید چند روزی است که بهانه پدرش را می گیرد. سرباز را با پدرش اشتباه گرفته است. مشاهده این صحنه به شدت مهمانان منقلب و اندوهگین ساخت و روح و صفای خاصی که بوی حضور شهیدان از آن به مشام می رسید به مجلس بخشید.

گفتار خود را میخوام با یاد از نقش پربرکت حضرت امام در هدایت و حمایت ارتش جمهوری اسلامی خاتمه بخشم. که حرف دل شهید بزرگوارمان و بسیاری از شهدای دیگر می باشد.

در آغاز نهضت مبارزان سیاسی و رهبران مذهبی ارتش را مانعی بزرگ در سر راه مبارزه با رژیم شاه می دیدند. اما حضرت امام برخلاف آنان می اندیشید و ارتش را نه تنها یک مانع بلکه نیروی ارزشمند و در دست خود می دید. دوستان نظامی ما موفقیت حضرت امام را در در برخورد حکیمانه با ارتش کمتر از نقش ایشان در پیروزی انقلاب نمی دانند.

ارتش ایران پیش از انقلاب از ارتشهای ممتاز جهان بود فرماندهان رده های بالای در دانشگاه های نظامی پیشرفته جهان تخصص دیده بودند. هواپیما و هلیکوپتر های مدرن و رادارهای مجهز ما آسمان ایران را می پوشاند. توپخانه ها و موشکهای ارتش حاکمیت رژیم را در آن سوی مرزها مسلم ساخته بود. انبارهای سلاح، مهمات و تجهیزات ما برای ده سال جنگ ذخیره داشت. آمریکا و غرب تداوم منافع خود را در پشتیبانی از رژیم شاه می دانستند. برای حفظ او حاضر بودند بالاترین قیمتها را پردازند به گمان آنان این ارتش قدرتمند پوششی بود در مقابل، رقیب سرسخت آنان روسیه و حضور پرهزینه آنان را نیز در منطقه و به خصوص خلیج فارس کاهش می داد.



(ع) تشرف حاصل کرد. این در موقعیتی اتفاق می افتاد که اغلب نظامیان مرخصی پایان دوره خود را به دیدار از شهرهای آمریکا و اروپا اختصاص می دادند. شهید سید مرتضی آوینی (سازنده روایت فتح) درباره حماسه روز ۱۰ مهر مقاومت مردمی خرمشهر در مقابل مسجد جامع از من و همزمان برنامه ای به نام فتح خون تهیه کرده بود که سالهاست ما را به یاد فهرمانی های فرزندان اسلام در جبهه های نبرد می اندازد. او چندین بار به من گفت اقارب پرست را آماده کن، می خواهم گزارش پیروزی بزرگ ذوالفقاری را با روایت و از زبان او ثبت و ضبط کنم. من هرچه تلاش کردم موفق نشدم و او قبول نکرد.

اقارب پرست با نیروی مردمی انس و الفت عجیبی داشت. وقتی او را از دور می دیدند شتابان می دویدند و مثل برادر او را در آغوش می گرفتند. برای همه نماد دوستی، صفا و جوانمردی بود. در برخورد هایش اعتماد انسان را جلب می کرد. بسیار رازدار بود. اگر کسی از دیگری بد می گفت حرفش را قطع می کرد و از غیبت بیزاری می جست. سعه صدری عظیم و قلبی مهربان داشت. او بسیار کم حرف بود. به دقت گوش می کرد و از قضاوت پرهیز داشت. خانه اقارب پرست بین میدان شهدا و سه راه امین حضور، کوچه آشتیانی ها محل اجتماع دوستان و نیروهای انقلابی بود و در کیمانه از آنان استقبال و پذیرایی می کرد. من بعد از ۱۸ ماه از جبهه مهاباد با خانواده و فرزندانم بر می گشتم، نیمه دوم زمستان بود. هوا آنقدر سرد و برفی بود که خانواده ام گفتند در این سرما چطور به خانه خود برویم. با آنکه در تهران اقوام زیادی داشتیم، منزل اقارب پرست را ترجیح دادیم. چون همیشه برای پذیرایی از مهمان آماده بود. ساعت دو نیمه شب رسیدیم، گویی ساعت ۸ صبح است. سفره انداختند و از من، همسر و سه فرزندم به گرمی پذیرایی کردند.

هرگاه به دفتر او وارد می شدیم با دنیایی احترام با ما برخورد می کرد. همیشه قرآنی بر روی میز او قرار داشت. کنار تلفن او جعبه کوچکی وجود داشت که رویش نوشته بود تلفن های غیر اداری. آشنایی اقارب پرست با اغلب علما، اساتید دانشگاه و مجامع مذهبی و انسانیهای فرهیخته بر اعتبار ارتش در جامعه انقلابی آن روز که همه حربه ها به سوی نشان رفته بود می افزود. قبل از انقلاب در شیراز هم که بود به مجامع مذهبی و جلسات آیت الله دستغیب رفت و آمد داشت و به زیارت عاشورا و دعاهای جامعه کبیره، عهد، روزهای هفته، دعاهای شب های ماه مبارک رمضان، دعای کمیل و امثال آن عنایت خاص داشت. در عین حال که در انجام وظایف نظامی دقیق و کوشا بود لحظات آزاد خود را با ذکر و توجه به حضرت حق تعالی پر می کرد. به هنگام شهادت زیارت عاشورا را در جیب خود داشت، گوشه هایی از آن بر اثر ترکش خمپاره ای که به سینه اش اصابت کرده بود سوخته بود.

از شهید بزرگوارمان چهار فرزند به نام های بصیر، محمد شریف، محمدرحیم و محمدعلی به یادگار مانده است که همگی از تحصیلات عالی برخوردار بوده و در مشاغل آزاد صاحب نام و نشان می باشند. بصیر بزرگترین فرزند به هنگام شهادت پدر یازده سال داشت و محمد علی کوچکترین فرزند دوسال و نیم بیشتر نداشت. نزدیک به چهلمین روز شهادت اقارب پرست در خانه



### درآمد

امیر سرلشکر حسنی سعدی از نسلی است که در روزهای هجوم به ایران اسلامی در برابر دشمن تا بن دندان مسلح یعنی با جان و دل مقاومت کرد. آن روزها که ارتش توان مبارزه با دشمن را نداشت حسنی سعدی با هماهنگی شهید موسی نامجو که فرماندهی دانشکده افسری را به عهده داشتند، تعدادی از دانشجویان را به آبادان و خرمشهر بردند تا بتوانند از پیشروی دشمن جلوگیری کنند.

■ نحوه مجروحیت شهید اقارب پرست  
به روایت امیر سرلشکر حسین حسنی سعدی  
معاون هماهنگ کننده ستاد کل نیروهای مسلح

## تیری که به گلوی اقارب پرست اصابت کرد...

عراقی ها از مواضع خود بیرون نیامده بودند و همین تک ناکام ما آنها را در سر جای خود زمین گیر کرده بود. در همین لحظات شهید اقارب پرست سرش را بالا آورد تا نگاهی به مواضع عراقی ها بکند که من صدای «تق» از گلوی او شنیدم و هم زمان با آن شهید گفت: «آخ تیر خوردم». متوجه شدم که از گلوی شهید اقارب پرست خون فوران زد.

بودیم که عراقی ها از مواضع خود بیرون آمده و پیشروی کنند. لذا برای آنکه در آن نقطه دفاعی داشته باشیم تصمیم گرفتیم ما چهار نفر به عنوان مدافع در آنجا بمانیم، ولی هر کدام یک قبضه تفنگ ژ-۳ و یک جعبه نارنجک داشتیم که آن را باز کردیم و بین چهار نفر تقسیم کردیم و آماده دفاع شدیم. خوشبختانه عراقی ها از مواضع خود بیرون نیامده بودند و همین تک ناکام ما آنها را در سر جای خود زمین گیر کرده بود. در همین لحظات شهید اقارب پرست سرش را بالا آورد تا نگاهی به مواضع عراقی ها بکند که من صدای «تق» از گلوی او شنیدم و هم زمان با آن شهید گفت: «آخ تیر خوردم». متوجه شدم که از گلوی شهید اقارب پرست خون فوران زد. فوراً به سرهنگ رحیمی گفتم به هر نحوی که می توانست او را تخلیه کند ولی موقعیت ما طوری بود و در محلی قرار گرفته بودیم که اگر تکان می خوردیم صدها گلوله به طرف ما شلیک می شد. با این حال علی رغم مخالفت شهید برای تخلیه شدن، سرهنگ رحیمی با زرنگی خاصی او را تخلیه کرد و من و سرهنگ شکرریز در آنجا ماندیم.

ساعتی بعد شهید اقارب پرست با گلوی پانسمان شده به همراه سرهنگ رحیمی به محل برگشتند و در کنار ما قرار گرفتند که در دفاع از آبادان مظلوم با ما شریک شوند.

روز دوم مهرماه ۵۹ من در معیت تعدادی از دانشجویان دانشکده افسری به اهواز آمدم و دانشجویان را در مناطق مختلف تقسیم کردیم و چون منطقه ی آبادان وضعیت خطرناکتری داشت به آبادان رفتم و در قرارگاه آبادان مستقر شدم.

آن موقع من معاون عملیات منطقه آبادان- خرمشهر بودم و با توجه به این که عراق محور آبادان- ماهشهر را هم اشغال کرده بود تنها کاری که توانستیم انجام بدهیم و باید این کار را می کردیم، بازکردن محور آبادان- ماهشهر بود. لذا با هماهنگی سرهنگ مهندس شکرریز عملیات محدودی را آغاز کردیم. این عملیات در تاریخ ۱۹ دی ۵۹ از دو محور آغاز شد؛ یعنی یک قسمت از طرف شمال ماهشهر و یک قسمت از طرف آبادان از سمت ایران گاز وارد عمل شدند، ولی به علت کمبود نفرات و امکانات موفق نشدیم در طول شب محور را آزاد کنیم و هوا روشن شد و مشکلات ما زیادتر شد. وقتی هوا روشن شد ما فقط ۷۰۰ متر با نیروهای عراقی فاصله داشتیم و عراقی ها با آن همه نیرو و تجهیزات از آن دفاع می کردند.

در این موقعیت استثنایی من به اتفاق سرهنگ مهندس شکرریز و شهید اقارب پرست و سرهنگ رحیمی در روی جاده آبادان طوری قرار گرفتم که هیچ یک از نیروهای ما آنجا نبودند. ما نگران این



## درآمد

روزهایی که سربازان بعثی به امید اینکه کسی در برابر آنها مقاومت انجام نخواهد داد به سمت خرمشهر در حرکت بودند، در این سو نیروهای مردمی به کمک نیروهای سپاه پاسداران و همراه تعدادی از افسران ارتش در حال آماده سازی خود برای مقابله ارتش تابن دندان مسلح ارتش بعثی بودند. بیان رخدادهای آن روز از زبان سردار مرتضی قربانی و بررسی نقش شهید اقارب پرست در مقاومت خرمشهر از جمله مطالبی است که در این گفتگو به آن پرداخته شده است.

نقش شهید اقارب پرست در مقاومت ۳۴ روزه خرمشهر  
در گفت و شنود شاهد یاران باسرتیب پاسدار مرتضی قربانی

# آشناییم با اقارب پرست به واسطه نماز بود...

با آقایان شهید شریف قنوتی، موسوی امام جماعت، نوری امام جمعه و... برخورد کردیم. تقریباً روز چهارم مهر بود که به خرمشهر رسیدیم. همه کوچه‌های شهر زیر توپ و گلوله و خمپاره بود. با کمک شریف قنوتی تمامی محورها را شناسایی کردیم. تانک‌های بعثی‌ها تا میدان بسیج فعلی پیش آمده بودند. (از شلمچه که وارد شهر خرمشهر می‌شوید اولین میدان است) چون آن روز، روز اول حضورمان در خرمشهر بود، می‌خواستیم مواضع دشمن را ببینیم و به نیروهایمان آموزش لازم را بدهیم تا در برخورد با آنها دچار مشکل نشویم. که بعثی‌ها متوجه حضور ما شدند و با تیر و دوشکا از ما پذیرایی کردند.

روز دوم حضور مناطق درب سنتاب و گمرک را توجیه شدیم. روز سوم حضور ما و روز ششم آغاز جنگ مناطق پلیس راه، دژ و صابون پزی را توجیه شدیم. یعنی هر جا که درگیری وجود داشت ما به آنجا سری می‌زدیم. آن روزها هم بی‌سیم، فرماندهی و سازماندهی وجود نداشت. تا اینکه فکر می‌کنم روز ششم یا هفتم حضورمان بود که با یک واحد زرهی ارتش بعث درگیر شدیم. این درگیری

بودند. مابقی هم که ۵۵ نفر بودیم همه به صورت داوطلب حضور داشتند. شب آقاسی غرضی آن زمان استنادار خوزستان بود. او در دانشگاه جندی شاپور اهواز و در کنار رودخانه کارون مکانی را در اختیار ما قرار داد و آنجا مستقر شدیم.

بعد از ظهر همان روز هم به محور حمیدیه-سوسنگرد رفتیم. در این محور درگیری سنگین بود و عراقی‌ها آمده بودند و جاده را بسته بودند. شب اطلاعات نظامی ما هم آن روزها خیلی کم بود. بعد از پایان درگیری شب به همان مقر خودمان برگشتیم. مقام معظم رهبری هم به اتفاق شهید چمران در ساختمان استانداری، دفتر ستاد جنگ‌های نامنظم را فعال کرده بودند. همان شب از دفتر ستاد به ما اعلام کردند که خرمشهر در حال سقوط است. آیت‌الله طاهری اصفهانی به من گفتند که آیت‌الله خامنه‌ای و آقای چمران تاکید داشتند که باید نیرو به خرمشهر اعزام شود. ما ۷۲ نفر هم که تازه نفس بودیم و تازه از راه رسیده بودیم. تقریباً ساعت ۱۱-۱۲ شب بود، بچه‌ها را جمع و جور کردیم که به دلیل درگیری بعد از ظهر کمی استراحت کنند. از طرفی هم چون رمز شب رانمی دانستیم و هر جا که می‌رفتیم تکه به تکه به ایست بازرسی برخورد می‌کردیم نمی‌توانستیم شب حرکت کنیم. به همین دلیل یک ساعت قبل از اذان صبح حرکت کردیم. حتی در جاده در اهواز-آبادان نماز را خواندیم. وقتی وارد آبادان شدیم در مدرسه‌ای نرسیده به کوت شیخ که نامش ۱۷ شهریور بود سکنی گرفتیم. بلافاصله به سمت شهر رفتیم، درگیری هم خیلی زیاد بود. ارتش بعث تا می‌توانست خمسه خمسه می‌زد. خیابان‌های شهر را هم بلد نبودیم. یک تویوتای سواری (وانت) داشتیم، با آن از بلوار طالقانی راه افتادیم و سر از سه راه گلخانه در آوردیم و چون نزدیک مسجد بود به آنجا رفتیم. در اینجا

اولین بار چه زمانی با شهید اقارب پرست آشنا شدید؟  
زمانی که در روزهای پایانی شهریور ماه سال ۵۹، وقتی که رژیم بعث عراق به ایران اسلامی حمله نظامی کرد. ما بر اساس فرمان حضرت امام، مرجع تقلید و نایب امام زمان توانستیم به لطف خدا جزء اولین کسانی باشیم که به صورت داوطلب از طریق سپاه اصفهان به سمت مناطقی که مورد حمله دشمن قرار گرفته بود سرازیر شویم. در روز ۳۱ شهریور در کل کشور آماده باش اعلام شد. پس از آن ارگان‌ها بیشتر در شهرها حضور داشتند. کمیته، سپاه، ارتش همه و همه آمادگی صددرصد رزمی پیدا کردند. منتهی مجموعه دوستان ما همان شب اول مهر ۵۹ در اصفهان جلسه گذاشتیم و برنامه‌ریزی کردیم که به سمت مناطق جنوب راه بیفتیم. به همه دوستان هم گفتیم هر کس داوطلب است بسم‌الله.

در آن زمان هم عمده افرادی که به عضویت کمیته، سپاه، دادگستری و... در می‌آمدند، سعی می‌کردند شب‌ها در محل کار خود بمانند. حتی آنهایی که همسر و فرزند داشتند، می‌ماندند که این آمادگی حفظ شود. لذا ما در این قضیه به لطف خدا از کسانی بودیم که خودمان را در همان روزهای اول و دوم تهاجم، نیروها را سازماندهی و بسیج کنیم و مقداری هم سلاح جمع کردیم. آن روزها امکانات خیلی کم و ابتدایی بود و سلاحمان بیشتر ام یک و برنو بود.

به هر ترتیب در روز سوم تهاجم به اهواز رسیدیم. تعداد نیروهایمان هم ۷۲ نفر بود که به همین دلیل هم نام گروهان‌مان را «کریلا» گذاشتیم. در میان این افراد ۱۷ نفر روحانی حضور داشتند که در میان آنها حتی امام جمعه اصفهان، آیت‌الله آقای طاهری اصفهانی و فرزندان‌شان، به اضافه چند نفر از روحانیون که اغلب رؤسای دادگاه و...

صبح یکی دو ماشین در پشت پل  
نو بود که از آنجا به سمت عراقی‌ها  
چند گلوله‌ای شلیک کردیم که هیچ  
کدام به هدف اصابت نکرد. چون آن  
روز ما تجربه آنچنانی نداشتیم اما  
خود شلیک همین گلوله‌ها باعث  
شد که دشمن بفهمد مقاومتی در  
برابر آنها خواهد شد.

جماران شهید حسن اقرار پرست در گوشه سمت چپ دیده می‌شوند



شد که می‌دیدیم برادران ارتشی هم پای کار هستند. بعد که دیدیم ایشان هم واقعا به عنوان یک افسر شجاع و مؤمن ارتش می‌درخشید. با حضور شریف النسب از جهت تامین مهمات، اسلحه و... یک سازماندهی خوبی صورت گرفت. مسجد جامع دیگر مأمون و محل تدارکات شد و نقطه امیدی برای تمام رزمندگان شد. از همین جا بود که آقایان شریف النسب و شریف قنوتی سازماندهی نیروها را آغاز کردند. تقریباً روز چهاردهم یا پانزدهم بود که حسن اقرار پرست را دیدیم که به همراه شریف النسب بود. با او دو یا سه محور را رفتیم.

**آقای اقرار پرست با چه عنوانی به خرمشهر آمده بود؟**  
او افسر بود و برای کمک آمده بود. یادم هست که خودشان می‌گفتند: ما افسران رنجر ارتشیم که سازماندهی نیروهای مردمی را بر عهده داریم. خب بچه‌های سپاه هم در منطقه درگیر بودند. امروزانه صد نفر به مسجد مراجعه می‌کردند، این صد نفر باید هدایت می‌شدند و آموزش می‌دیدند. کنار مسجد جامع محل آموزش نیروها بود که تمیز کردن اسلحه، زدن تیر هوایی و گلنگدن کشیدن را به آنها آموزش می‌دادند. از طرفی هم اطلاعات محورها به مسجد جامع منتقل می‌شد. آقای شریف النسب هم یک یار قوی به نام آقای اقرار پرست پیدا کرده بود و این دو بزرگوار کنار هم بودند. جنگ و درگیری هم در محورها وجود داشت و آقای شریف النسب و اقرار پرست به آنجاها سرکشی می‌کردند.

سرهنگ صمدی هم از نیروی دریایی یک واحد را آورده بود، برادران ژاندارمری هم حضور داشتند که من بالاتر از استوار در بین آنها ندیدم. البته سرهنگ رضوی مدتی فرمانده خرمشهر بود و گه گاه می‌آمد و سری می‌زد.

**در دیدار اولتان با آقای شریف النسب چه برداشتی نسبت به او پیدا کردید؟**

خب من، سرگرد شریف النسب را در منزل امام جماعت دیده بودم. در آن جلسه او را فردی متدین و مفید دیدم که برای خدمت و دفاع از مملکتش به خرمشهر آمده بود، نه برای اینکه برای خودش به دنبال پیدا کردن جایگاه و یا درجه باشد. آقای اقرار پرست را هم این گونه دیدم. اولین بار آقای اقرار پرست را به هنگام خواندن نماز در مسجد جامع دیدم. او هم از افسران متدین و معتقد قبل از انقلاب در ارتش بود. ارتباط ما با ایشان از اینجا محکم شد. همین وضو گرفتن آقای اقرار پرست و حضورش در کنار دیگر

منزل امام جماعت مسجد جامع (آقای موسوی) دو سه خانه آن طرف‌تر از مسجد جامع بود. خب وقتی ما به خرمشهر آمدیم دو نامه همراه داشتیم که یکی از طرف آیت‌الله طاهری اصفهانی بود که به امام جماعت تحویل دادیم و دیگری از سپاه اصفهان بود که به آقای جهان‌آرا تحویل داده شد. این دو نامه نشان دهنده هویت ما بود و ثابت می‌کرد که ما نفوذی و ستون پنج دشمن نیستیم. چون آن زمان در خرمشهر خیلی روی این موضوع حساسیت وجود داشت. برای اینکه هم برادران ارتش و هم برادران سپاه به این نتیجه رسیده بودند که یکسری افراد که حالا یا از منافقین که آن زمان به مجاهدین خلق معروف بودند و یا خلق عرب، داخل نیروهای خودی نفوذ می‌کردند و باعث ایجاد دردسرهایی می‌شدند. حالا از دزدیدن اسلحه گرفته تا لو دادن منطقه حضور نیروهای ایرانی به دشمن. به هر حال ما در منزل آقای موسوی با سرهنگ شریف النسب آشنا

**اولین بار آقای اقرار پرست را به هنگام خواندن نماز در مسجد جامع دیدم. او هم از افسران متدین و معتقد قبل از انقلاب در ارتش بود. ارتباط ما با ایشان از اینجا محکم شد. همین وضو گرفتن آقای اقرار پرست و حضورش در کنار دیگر نیروها برای مقابله با دشمن باعث شده بود که او در دل نیروها و بچه‌های سپاه نفوذ کند.**

شدیم. او حدود ۳۵ سال سن داشت و با لهجه اصفهانی که لباس ارتشی به تن داشت. درجه نظامی او هم سرگرد بود. تا آن زمان ما کمتر با نیروهای ارتشی معاشرت داشتیم. اما آنجا با آقای شریف النسب خیلی راحت ارتباط برقرار کردم. همشهری بودن ایشان به آن رابطه خیلی کمک کرد چون اکثر نیروهایی که ما به جنوب آمده بودیم، شهید و زخمی شده بودند. تقریباً من، حسن صفا و محمود بنایی با هم بودیم و بقیه هم به محوره‌های دیگر تقسیم شده بودند. آشنایی من با سرهنگ شریف النسب نقطه امیدی برای ما

هم در راه آهن شکل گرفت که سردار ربانی و تعدادی از نیروها حضور داشتند. تازه در این درگیری بود که تعدادی آرپی جی و مهمات آرپی جی برایمان آوردند. چون یادم هست یک بار در همین جا، پاچال‌های راه آهن، در سایه قطارها نشستیم که مهمات را آوردند و گفتند: آیت‌الله بهشتی و آیت‌الله خامنه‌ای اینها را فرستاده‌اند که توسط بچه‌ها دست به دست آمده و به آنجا رسیده بود. یعنی این طور نبود که قبل از آن ما با تجهیزات برای نبرد با دشمن برویم. آرپی جی‌ها را آماده کردیم و رفتیم.

صبح یکی دو ماشین در پشت پل نو بود که از آنجا به سمت عراقی‌ها چند گلوله‌ای شلیک کردیم که هیچ کدام به هدف اصابت نکرد. چون آن روز ما تجربه انچنانی نداشتیم اما خود شلیک همین گلوله‌ها باعث شد که دشمن بفهمد مقاومتی در برابر آنها انجام خواهد شد. البته تا آن روز هم انصافاً مقاومت خوبی صورت گرفته بود. روز هفتم یا هشتم به محور راه آهن در همان پاچال‌ها آمدیم. ساعت ۲ بعدازظهر بود که دیدیم یک واحد زرهی با ۳۰ تانک و نفربر به سمت میدان شهر می‌آید. حالا ما در پهلوی آنها قرار گرفته بودیم. اولین گلوله آرپی جی که به سمت آن واحد شلیک شد به جیب فرمانده اصابت کرد و منفجر شد. حالا نه ما این کاره بودیم و نه نشانه‌گیریمان اینقدر خوب بود. تنها روزنه دید و مگسک را نگاه کردیم و گلوله آرپی جی را شلیک کردیم که به باک جیب فرمانده عراقی‌ها خورد. حالا اینجا دو تجربه پیش آمد. یکی تجربه آموزش شلیک گلوله آرپی جی بود و دیگر تجربه امدادهای الهی است. آنها یک گردان رزمی بودند که به سمت خرمشهر می‌آمدند. پشت سر آن هم از پل نو و پائین جاده مابقی یعنی ها ستون شده بودند و داشتند به سمت شهر نفوذ می‌کردند. جلودار این ستون هم همین جیب فرمانده بود. قبل از آن هم دو تانک، در سمت راست جاده موضع گرفته بود. وقتی شلیک کردیم، دقیقاً به باک جیب خورد. یک دفعه جیب منفجر شد و شعله آتش مهیبی ایجاد شد و سقف جیب بلند شد. چهارمی نفر که داخل آن بودند، آتش گرفتند و به هوا پرت شدند و به وسط جاده ریختند. ما شلیک کردیم و الله‌اکبر گفتیم به سمت جیب رفتیم. ارتباط عراقی‌ها با فرمانده‌شان قطع شده بود، وقتی این صحنه را دیدند، صد متر هم با شهر فاصله داشتند اما شروع به عقب‌نشینی کردند. ما دنبالشان می‌کردیم و به بدنه تانک و نفربرها تیر شلیک می‌کردیم. سربازان یعنی هم از ترس جانشان تانک‌ها و نفربرها را در طول جاده رها کردند و به صورت پیاده فرار کردند. حتی دو تانک آنها از ترسشان کنترل خود را از دست دادند و وارد ساختمان‌های اطراف شدند. آنها در یک مخمصه کاملی گیر کرده بودند چون از یک طرف به باتلاق رسیده بودند و طرف دیگرشان پل نو که نمی‌توانستند از آن عبور کنند. لذا از ترس تانک‌ها را رها کردند و خودشان فرار کردند و رفتند. آن گردان زرهی را منهدم کردیم و تعدادی سلاح هم به دست آوردیم اما ما شهید و زخمی ندادیم. خب آن زمان که ما با این گردان درگیر بودیم، توپخانه دشمن آتش را قطع کرده بود اما به محض اینکه نیروهایشان فرار کردند، آنچنان آتشی در منطقه ریختند که باور نکردنی نبود. اما آنچه که مسلم است، عراقی‌ها در اینجا شکست فاحشی خوردند و امیدشان از این محور صددرصد ناامید شد. یعنی اینجا را یک محل شکست می‌دانستند. بعد از آن ما به سمت صد دستگاه و مسجد ولیعصر رفتیم. در اینجا دیگر شبانه روز حضور پیدا می‌کردیم و دیگر شب‌ها به مسجد جامع بر نمی‌گشتیم.

شدم و بلند فریاد زدم: یا زهرا، بهروز هم به طرف او شلیک کرد. همین که تیربارچی دستش را روی تیربار گذاشت، گلوله آرپی چی هم شلیک شد. زوزوه آن آرپی چی هنوز در گوش من است. گلوله به نشی بالای پنجره خورد و پنجره را در هم شکست. من این صحنه را با دوربین می دیدم و هنوز در ذهنم وجود دارم. سرباز یعنی که جا در جا کشته شد. یکی از ترکش های آن گلوله آرپی چی هم به جعبه مهمات عراقی ها اصابت کرد و آن خانه نیمه مخروب شده را به آتش کشید. با دیدن این صحنه ما سریع از پله های مسجد پائین آمدیم و رفتیم جلوی در مسجد و بلند گفتیم: بچه ها زدم. دیدم می گویند بعضی از اتفاق ها معجزه خداوند است، از همانجا آن بچه ها ما را به عنوان فرمانده شان پذیرفتند. همانجا به تعقیب عراقی ها رفتیم و توانستیم مقر آنها را بگیریم. آنجا یک باغی بود که آن ساختمان نیمه خراب هم کنار باغ بود. ما که داخل آنجا شدیم، همانجا چند یعنی هم کشته شده بودند. انگار این چند نفر با هم در آنجا نشسته و تجمع کرده بودند و هر چند دقیقه، یکی از آنها به طرف مسجد شلیک می کردند. همان روز حدود ۳۰ نفر از نیروهای ما شهید شدند. از آنجا به نقطه ای بیرون گلخانه رفتیم و در جایی مستقر شدیم. تا حدود مغرب مشغول پاکسازی بودیم و از همان شب با آقای شریف النسب و اقارب پرست عملیات علیه یعنی ها را شروع کردیم.

کار هم به این گونه جلو بردیم که وقتی عراقی ها تیراندازی می کردند، آتش گلوله های رسامشان پیدا می شد و مکانشان مشخص می شد. ما هم با نارنجک و آرپی چی آنها را می زدیم. تقریباً یک روز قبل از سقوط شهر از ضلع شرقی مسجد تا نخلستان، عراقی ها را عقب زدیم. در آن منطقه هم با مسجد ارتباط داشتیم و بچه ها مهمات می آوردند اما خودمان عقب نیامدیم. و تا یک روز قبل از سقوط شهر با عراقی ها درگیر بودیم، مهمات مان تمام شده بود. یادم هست در ساختمان که بر اثر خمپاره دیوارش ریخته شده بود جمع شده بودیم که یعنی ها هجوم آوردند و ما را به گلوله بستند. یک تیر هم به من اصابت کرد، با این حال نارنجک در دستم بود. ضامن آن را کشیدم و انداختم جلوی پای عراقی ها و دو نفرشان کشته شدند. عراقی ها یک دسته نیرو را در نخلستان مستقر کرده بودند و اینها پشت یک دیوار گلی با ما می جنگیدند که البته تعدادی از آنها توسط نارنجک از بین بردیم. خیلی از بچه های ما هم شهید و

اگر کار این گونه ادامه پیدا کند حتما سقوط خواهیم کردم. باید به بالای ساختمان های اطراف مسجد برویم و بچه ها را سازماندهی کنیم تا هر لحظه که تیربارچی ها در حال تیراندازی بودند، مکان آنها را شناسایی کنیم و آن را از بین ببریم. بهروز طرح مرا قبول کرد و با یکدیگر به بالای پشت بام اطراف مسجد رفتیم. دوربین هم نداشتیم، تنها کاری که کردیم این بود که منتظر بنشینیم تا تک تیراندازها خودشان را نشان بدهند. تیربارچی هر پنج دقیقه یکبار یک رگبار به مسجد می گرفت و زود خودش را پنهان می کرد. به همین دلیل ما نمی فهمیدیم که از کجا تیراندازی می شود. من هم توسط دوربین آرپی چی مقداری دیده بانی کردم اما اطلاعات خاصی به دست نیآوردم. دوربین هم طوری بود که زیاد پیدا نبود. تا اینکه با کمی دقت، دیدم از پنجره یکی

### در منطقه قفاس دو سه برنامه آموزشی گذاشتیم که توسط شهید اقارب پرست و آقای احمد دادبین آموزش داده می شد. در آن محور با آقایان کهتری، امینیان، شکرریز، سروری تا زمان عملیات ثامن الائمه در ارتباط بودیم. منتهی بنی صدر در آن زمان اقداماتی داشت که نمی گذاشت بین برادران ارتش و سپاه ارتباطی شکل بگیرد.

از خانه های نیمه مخروبه گرد و خاک بلند می شود. دوربین را زوم کردم و دیدم تیربارچی پشت پنجره پنهان است. فاصله ما از آن گلخانه تا در مسجد ۳۰۰ الی ۳۵۰ متر بود. این اتفاق برای چه زمانی است؟ زمانی است که رادیو اعلام کرد: «الله و انا الیه راجعون»؛ ملت شریف ایران، خرمشهر، خونین شهر نامیده شد. در آن لحظه من و بهروز داشتیم گریه می کردیم.

به بهروز گفتم تیربارچی زن را پیدا کردم، تو او را می زنی یا من بزوم. گفت: من می زوم. آرپی چی زنی بهروز دقیق تر از من بود. گفتم: من دیده بانی می کنم تا گفتم یا زهرا، تو هم بلند می شوی و با فریاد بازها به طرف آن پنجره شلیک می کنی. پشت سر تیربارچی روشن بود، تا او خودش را آماده کرد که به طرف مسجد تیراندازی کند، متوجه آمدنش

نیروها برای مقابله با دشمن باعث شده بود که او در دل نیروها و بچه های سپاه نفوذ کند. به همین دلیل ارتباط من با این دو ارتشی خیلی صمیمی شد.

هر روز هم تا روز بیست و دوم جنگ، درگیری و زد و خورد مفصلی برقرار بود. در خرمشهر هم مرا به نام «مرتضی اصفهانی» می شناختند. یادم هست یک شب سر کوچه گلخانه، عراقی ها با آرپی چی به سنگر نگهداری گلوله شلیک کرده بودند. دو سرباز هم در سنگر نگهداری می دادند. من همین که داشتم کوچه را دور می زدم که به سمت عراقی ها بروم، متوجه شدم صدای خرخر از سنگر می آید. جلوتر که رفتم، دیدم یک سرباز داخل سنگر افتاده و گلوله به گلویش برخورد کرده بود و خون به ریه اش ریخته بود. هر نفسی که او می کشید، ریه اش خون را به بالا می پاشید. یک نفر دیگر هم کنارش شهید شده بود. آن موقع توان جسمی ام خیلی خوب بود. او را روی سر شانه ام انداختم و آوردم جلوی مسجد جامع. آنجا آقای اقارب پرست را دیدم و به من گفت: آقا مرتضی این کجا بوده؟ گفتم: چند نفری از بچه ها شهید و زخمی شده اند و این هم در حال شهادت است. هوا تاریک شده بود، بچه ها او را مداوا کردند و با آمبولانس به عقب فرستادند. با آقای اقارب پرست نشستیم و هماهنگی لازم را انجام دادیم و به او گفتم من آمادگی دارم که اگر برابم نیرو آماده کنید، همین امشب به عراقی ها حمله کنیم. گفت: امکان چنین کاری وجود ندارد. گفتم: اتفاقاً چنین کاری امکان دارد و به نظر من اینکه ما شبها می خوابیم، خلاف عرف جنگ است. ما شبها باید به عراقی ها حمله کنیم. گفت: چطور حمله می کنی؟ گفتم: شما فقط نیرو را به ما برسانید بقیه کار با ما. اقارب پرست به دنبال آمادگی کارها رفت. لباس های من هم پر از خون بود و مجبور شدم آن را عوض کنم. یادم هست صمد شفیعی، بهروز مرادی، فرزاد مرادی، محمود و قاسم فرخی، عبیدی و دوازده نیرو را برای ما جور کرد و به آنها گفت: این آقای مرتضی اصفهانی (قربانی) فرمانده شماست، هر چه او می گوید گوش بدهید. آن زمان اقارب پرست هم یک سروان بود اما کلامش دلنشین بود. از طرفی هم نیروها می گفتند چون او درجه دار و نظامی با سابقه است به حرفش گوش می کردند. هر دو آنها (اقارب پرست و شریف النسب) برای خدا حرف می زدند و اثر حرف آنها به طور خاصی در روح و قلب ما می نشست. بچه ها حرف او را پذیرفتند و با ما آشنا شدند. اما آن شب عملیات نکردیم.

تا اینکه در روز بیست و چهارم هجوم به خونین شهر، عراقی ها ورودی مسجد جامع را به تک تیر و تیربار بسته بودند. روز قبل از آن هم عراقی ها پل را گرفته بودند که مجدداً با آنها درگیر شدیم و پل را از دشمن پس گرفتیم و تا فرمانداری آمدیم. حتی خیلی از نیروهایمان زخمی و شهید شدند اما به هر صورت عراقی ها عقب نشینی کردند. وقتی آنها برای نفوذ به شهر از طریق پل ناموفق شدند. مستقیماً مسجد را مورد هدف قرار دادند. طوری شده بود که جلوی در مسجد جامع پر از زخمی و شهید بود و تردد در آنجا خیلی سخت شده بود. از طرفی هم از آن افرادی که اقارب پرست به من معرفی کرده بود هیچ اطلاعی نداشتیم و تنها می دانستیم که چند نفر از آنها من جمله حسن صفایی زخمی شده اند. به نوعی تنها خودم مانده بودم که بهروز مرادی را دیدم. به او گفتم: چه کار کنیم؟ گفت: نظر تو چیست؟ گفتم: یعنی ها در مسجد را به گلوله بسته اند و هر کس که از مسجد خارج یا داخل می شد با گلوله می زدند.



شهید حسن اقارب پرست (نفر دوم از راست) در مراسم جمع

از خانواده‌های ناب اصفهان و متدینین ریشه‌دار هستند. شهید اقارب پرست با دیدگاه عالی و انقلابی خودش و اعتقادش به ولایت و حضرت امام در صحنه وارد شده بود. خب ما در مملکت این همه روحانی و عالم دینی داریم اما شخص مقام معظم رهبری در بین دیگر شخصیت‌های روحانی اولین کسی بود که با شهید چمران به منطقه جنگی آمد. اینها روحیات و توفیقاتی است که خداوند به افراد می‌دهد. امثال شهید اقارب پرست هم تا آخرین لحظه در برابر دشمن ایستادند و در راه نظام جهاد کردند. حق کلاه‌دوز شهادت بود، حق اقارب پرست شهادت بود، حق آقای شریف النسب هم به نظر من شهادت است. ما این ایشار و از خودگذشتگی را در عمل این افراد دیدیم که توانستند بینی دشمن را به خاک بمالند. ما شب و روز با اینها بودیم. با اینکه سازمان نظامی ما با هم تفاوت داشت اما همان روح ولایی و انقلابی بود که ما را به هم گره زد. مثلا یادم هست وقتی در سپاه آبادان نزد حسنی سعدی رفتم. او اصلا مرا نمی‌شناخت، نمی‌دانم اقارب پرست یا شریف النسب کدامیک مرا بردند. تیر هم به پایم خورده بود و زخمی شلده بودم. به من گفت: چیزی لازم داری؟ گفتم: خمپاره. گفت: طریق استفاده از آن را می‌دانی؟ گفتم: یاد می‌گیرم. یک تکه کاغذ برایم نوشت تا از پادگان خسروآباد خمپاره بگیرم. من هم از احمدرضا کاظمی (او

کشی و درگیری شد. حتی از طرف بنی‌صدر ابلاغیه آورده بودند که به نیروهای سپاه مهمات ندهند. چون همین آقایان اقارب پرست، شریف النسب و یا حسنی سعدی که اولین خمپاره را او به من داد. خمپاره GP۱۰۶ را از طریق او از گردان ۷۷ گرفتیم. یا تیربار، کالیبر ۵۰، بی‌سیم PRCW و... را از کهنتری گرفتیم. ما مجبور بودیم خودمان را از غنیمت عراقی‌ها و برادران ارتشی تامین می‌کردیم. لذا در جلسات و برنامه‌ها با آقای اقارب پرست رابطه داشتیم و امکانات و پشتیبانی را از طریق او و آقای شریف النسب دریافت می‌کردیم. چون بعدها هم در طول جنگ ارتباطمان ادامه دار شد. محبت به صورت زیبایی بین ما بوجود آمده بود. حتی یادم هست آقای اقارب پرست بعضا نزد ما می‌آمد و به من می‌گفت: آقا مرتضی خدامی داند که چقدر دلم هوایت را کرده بود. یکی دو بار هم من به او سر زدم. ما در سختی‌ها و گرفتاری‌های جنگ فقط در مناطق جنگی با هم جلسه داشتیم. **به نظر شما مهمترین ویژگی شهید اقارب پرست چه بود؟**

تقوایش و اعتقادی که نسبت به نظام جمهوری اسلامی داشت. او واقعا متقی بود. غیر ممکن بود در سخت‌ترین شرایط نمازش را اول وقت نخواند. **آقای اقارب پرست می‌توانست در تهران بماند پشت**

زخمی شده بودند. یکی از نیروهای ما به نام گل محمدی بود که خیلی هم چریک بود. در وضعیت بدی در برابر دشمن داشتیم مقاومت می‌کردیم که دیدم اقارب پرست دارد به طرف ما می‌آید. او پیراهن خود را از شلووارش در آورده بود و به طرف بالا تا زده بود و داخل آن را فشنگ ژه سه، ام یک و نارنجک به تعداد زیادی ریخته بود. هوا خیلی گرم بود و او عرق کرده بود. پیش من آمد و دید لباس‌های من پر از خون است. به من گفت چرا وضعیتت این طور است؟ من هم جریان را برایش تعریف کردم. تا نخلستان دیگر نیرو نبود. به او گفتم اگر می‌توانی زخمی‌ها و شهدا را عقب بیاور. خودم هم اسلحه‌ام را عصا کردم و عقب آمدم و به بیمارستان طالقانی رفتم. که فردای آن روز هم خرمشهر سقوط کرد.

**دیدار بعدی شما با آقای اقارب پرست در کجا انجام شد؟**

در درگیری‌های ذوالفقاری آبادان مجدد آقای اقارب پرست را دیدم. او توسط آقای جعفر زاده تعدادی از تانک‌های چیفتن از کار افتاده را تعمیر کرده و گردان زرعی المهدی را تشکیل داده بود. تا اینکه یک گردان به فرماندهی سرهنگ کهنتری به آنجا آمدند و ما با اینها کاملا چفت شدیم. به همین دلیل عراقی‌ها شکست فاحشی خوردند و توانستیم از رودخانه عبور کنیم. حدود بیست روزی در ذوالفقاری بودم و تا حدود زیادی خطر دشمن دفع شد. من به آقای کهنتری گفتم که

**وقتی یک نظامی در یک کشوری لباس نظامی به تن کرد و از درجه و آموزش یک کشور استفاده کرد، خودش را برای آن نظام آماده می‌کند. ما رژیم طاغوت را شکست داده بودیم. کسانی که در ارتش مانده بودند و به انقلاب معتقد بودند مانند صیاد شیرازی، اقارب پرست، شریف النسب، کهنتری، حسنی سعدی و... در احکام، اعتقادات و ولایت فقیه خلاصه شده بودند.**

می‌خواهم به محوری شلوغ بروم که به وجودم بیشتر نیاز دارند. لذا به ایستگاه هفت و ایستگاه دوازده آبادان رفتم. آنجا را شناسایی کردم و به جاده ماهشهر - آبادان و آبادان - اهواز آمدم. ۳-۴ متر جلوتر رفتم و اولین خاکریز را جلوی عراقی‌ها زدم و آنجا شد خط مقدم ما. در این فاصله با ستاد ارتش ارتباط داشتیم و از آنها مهمات می‌گرفتیم و با در جلسات هماهنگی شرکت می‌کردیم. این آشنایی و ارتباط با آقای شریف النسب و اقارب پرست در صحنه‌های نبرد برقرار شده بود.

حتی در منطقه قفاس دو سه برنامه آموزشی گذاشتیم که عملیات و حرکت در شب، نقشه خوانی، کالک خوانی و جهت‌یابی توسط شهید اقارب پرست و آقای احمد دادبین آموزش داده می‌شد. در آن محور با آقایان کهنتری، امینیان، شکرریز، سروری تا زمان عملیات ناهم‌الایه در ارتباط بودیم. منتهی بنی‌صدر در آن زمان اقداماتی داشت که نمی‌گذاشت بین برادران ارتش و سپاه ارتباطی شکل بگیرد. افرادی را از منافقین و غیره فرستاده بود که این ارتباط را بهم بزند. یک بار حضور اینها در ستاد ارتش منجر به اسلحه



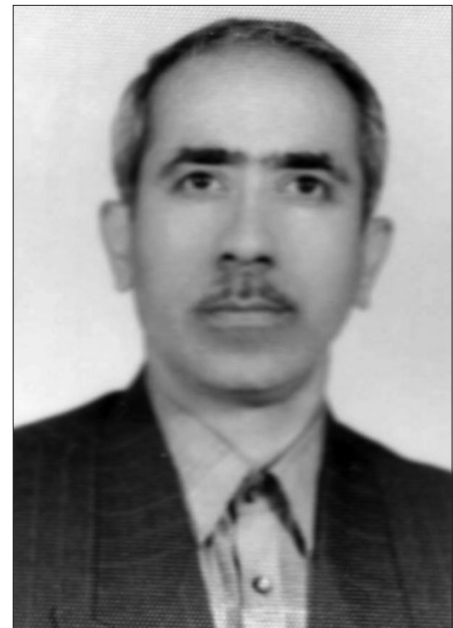
بعدها استنادار اصفهان شد) دو ماشین سیم‌غ گرفتیم و مهمات را بار کردم و آوردم. بعد از ظهر خمپاره اندازه‌ها را تمیز کردیم و فردا به منطقه ذوالفقاری بردیم. آشنایی با شریف النسب و اقارب پرست در خرمشهر، سبب شد حسنی سعدی به ما اطمینان کند و خمپاره بدهد. مبنای ایجاد لشکر کربلا، گردان کربلا، تیپ کربلا همین اقدامات و کمک‌های اولیه این آقایان بود. مثلا آموزش خمپاره و دیده‌بانی را سرگرد سارنگ انجام می‌داد. او از بچه‌های نیروی دریایی بود و آنها خمپاره آورده بودند. ارتباط، مودت، برادری، روح ایمان و ایشار که در بین افسران و برادران ارتش و برادران پاسدار وجود داشت سبب شد تیغ بنی‌صدر در آبادان نبرد. بچه‌هایی که در محور بودند زجر فرمان بنی‌صدر در اول جنگ را چشیده بودند لذا غیر ممکن بود به پاسدارها مهمات ندهند. ■

## حسن درپادگان همچون مرجع تقلیدی برای همکارانش بود...

سبک زندگی شهید اقارب پرست

در گفت و شنود شاهد یاران با امیر سرتیپ دوم علی محمدی

تأثیرات حضور در کنار شخصیت‌هایی که ریشه و بُن آنها با دین اسلام در آمیخته شده است، آنچنان زیاد است که حتی مسیر زندگی انسان‌ها را تغییر می‌دهد. شهید حسن اقارب پرست نیز از آن جمله افرادی بود که هر کجا می‌رفت تأثیرات را بر محیط اطراف می‌گذاشت. بدون اینکه بخواهد خود را مقدس نشان دهد، نمونه یک فرد مسلمان بود که دیگران او را سرمشق زندگی خود قرار می‌دادند.



اولین آشنایی شما با شهید اقارب پرست به چه صورت بود؟

پس از اخذ دیپلم از دبیرستان نظام بلافاصله در سال ۶۶ وارد دانشکده افسری شدم و به عنوان دانشجوی تهیه (دانشجویی که سردوشی نگرفته است) مشغول شدم، چهره اقارب پرست را بین دانشجویان سال سومی دیدم. ارتباطمان هم در حد یکسری صحبت‌های نظامی معمولی، دانشجویی و صحبت‌های سربازیگری بود. اما خب چهره‌هایمان برای هم آشنا شد با اینکه برخوردهایمان در دانشگاه کوتاه بود. تا اینکه حسن آقا فارغ‌التحصیل شد و به مرکز زرهی شیراز رفت. من هم دو سال بعد که از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل شدم برای ادامه خدمت به همان شهر منتقل شدم.

در شیراز دوره مقدماتی آموزش زرهی را شروع کردم. شهید اقارب پرست هم در گردان ۲۳۷ تانک مختلط مرکز زرهی که پشتیبان آموزش در مرکز بود خدمت می‌کرد و به همین دلیل هر روز او را در کلاس‌های آموزشی می‌دیدم. آقای اقارب پرست، فردی جدی در کار و مومن بود. بالطبع افرادی که فاقد این صفات و خصائص بودند با او برخورد خوبی نداشتند ولی کسانی که افراد مومن و مذهبی بودند، همیشه با او همنشین بودند و اقارب پرست هم همیشه در کارهایش دیگران را

ارشاد و راهنمایی می‌کرد.

منظورتان از به کار بردن صفت جدی بودن چیست؟

خب دقیقاً مشخص است که نوع زندگی قبل از انقلاب پرسنل چگونه بود. مثلاً اگر فردی که شب قبل در یک میهمانی خاص شرکت کرده بود و صبح با حالت ناخوشی به سر کار خود می‌آمد؛ آقای اقارب پرست با او برخورد تند می‌کرد و این تندی را با کلام و زبان بروز می‌داد. یعنی به طرف مقابل می‌گفت که شما گناه کردید. حتی بعضی از مواقع افراد بی ادبی هم بودند که جواب حسن آقا را به تندی می‌دادند که من خودم بعضاً شاهد بودم. سر کلاس درس و بحث دوره مقدماتی زیر نظر استاد گذشت تا من هم به سببی پس از یک سال آموزشی در همان جا ابقا و مشغول کار شدم، در حالی که خیلی از افراد به دیگر شهرستان‌ها رفتند. خب خدا را شکر که من در شیراز ماندگار شدم. چون از آن جا من زندگی جدیدی را شروع کردم. درست در سال ۶۹-۵۰ با افکار و عقایدی که داشتیم جذب چنین انسانی همچون حسن اقارب پرست شدم که حرف‌هایش برایم تازه و آموزنده بود. او برایم از زندگی و ناپایداری آن، آخرت، خوبی‌ها و استفاده از کتاب خدا و قوانین مقدس اسلام صحبت می‌کرد. در همین سال‌های بعد از سال ۵۰ بود که آموزش چوگان در مرکز زرهی شیراز آغاز شد.

دلیل خاصی داشت که این ورزش در ارتش آموزش داده می‌شد؟

دقیقاً دلیل داشت. مثلاً هنگام ورود به مرکز زرهی شیراز، تصویر بزرگی از یک اسب روی دیوار دیده می‌شد که زیر آن نوشته شده بود افسر زرهی باید شجاعت و در دل خطر رفتن را از اسب بیاموزد. خب یک سوارکار باید شجاعتش بیشتر از یک انسان معمولی باشد. یعنی وقتی که انسان با یک اسب، با آن جثه می‌خواهد از موانع عبور کند باید شجاعت خاصی را به خرج دهد که این کار هر کسی نیست و در واقع کسی که تانکیست بود، کسی بود که باید در دل دشمن می‌رفت. تانک با آن جثه ۵۰-۶۰ تنی به مقابله دشمن می‌رود و ممکن است که با یک گلوله آرپی‌جی ساده آن تانک ۵۰ تنی با مهمات روی هوا برود و از چهار نفر خدمه تانک فقط خاکستری باقی بماند.

از خصوصیات یک افسر زرهی این است که با اسب سواری آشنا باشد. چون اسب سواری روحیه تهاجمی و رفتن به دل شیر می‌دهد. اما یک چوگان باز، فوق همه این مسائل است. هر سوار کاری، چوگان باز نمی‌شود. چوگان باز با اسب و با سرعت به دهان شیر می‌رود و از حلقوم شیر حقیقش را می‌گیرد و این کار هرکسی نیست. حسن اقارب پرست از چوگان‌بازهایی بود که تا آخر چوگان را رها نکرد. حالت عجیبی بین اسب و سوارکار در چوگان وجود می‌آید.

چون محل خدمت من با حسن آقا تفاوت داشت فقط سه روز در هفته بعد از ظهرها که به چوگان می‌رفتیم، می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. حضور در تیم چوگان باعث شد که ما هم رفت و آمد صمیمی‌تری پیدا کنیم. یادم هست که حسن ماشین ژیان خیلی قدیمی داشت که با آن به زمین چوگان می‌رفتیم. اتفاقاً یک روز همین ژیان را دزد برد. هیچ وقت یادم نمی‌رود که فردای همان روز وقتی حسن را دیدم، به من گفت ان‌شاءالله که نیاز آقا دزده به آن ژیان بیشتر از من بوده است.

همین رفت و آمدها باعث شد که من با خانواده

هر سوار کاری، چوگان باز نمی‌شود. چوگان باز یعنی با اسب با سرعت به دهان شیر می‌رود و از حلقوم شیر حقیقش را می‌گیرد و این کار هر کسی نیست. حسن اقارب پرست از چوگان‌بازهایی بود که تا آخر چوگان را رها نکرد. حالت عجیبی بین اسب و سوارکار در چوگان می‌باشد.

حسن خان بیشتر آشنا شوم. با همسر محترمه‌شان، حتی با پدر شریفش -مرحوم حاج رحیم- که تائبستان برای دیدن پسر و خانواده‌اش به شیراز آمده بود آشنائیت پیدا کردم. به طوری که همین رفت و آمدها موجب شد که با اینکه مجرد بودم به خانواده آقای اقارب پرست راه پیدا کنم. حسن آقا و همسرشان هم در مورد انتخاب همسر کمک‌های فکری و راهنمایی خیلی زیادی به من می‌کردند. تا اینکه سال ۵۶ ازدواج کردم و رفت و آمدهایمان بیشتر شد.

در میدان تنیس بازی می‌کردم و روز دیگر مشغول بازی چوگان بودم. تنیس‌بازها سبک و مرامشان جور دیگری بود و چوگان‌بازان هم یک سبک و مرام دیگری داشتند.

**\* یعنی فضای انحراف مهیا بود اما شما راهتان را انتخاب کرده بودید و حسن آقا این موضوع را می‌فهمید.**

کاملاً درست است. سال ۵۶ صبح‌ها ما ورزش اجباری داشتیم و هر کسی به ورزش اختصاصی خود می‌پرداخت. من و حسن دور زمین فوتبال می‌دویدیم. یک روز صبح به من گفت از من فاصله بگیر. مراقب من هستند، دارند روی دوستانم کار می‌کنند، زیاد با من نباش، برای دردسر می‌شود. من تحت نظر، همان دیدارهایی که در زمین چوگان داریم، کافی است. الان که نامه‌های حفاظت از حالت سری بودن خارج شده است و در اختیار مردم قرار گرفته است می‌بینیم که واقعا آن روزها تحت نظر بوده است. حسن خان در پادگان مثل مرجع تقلیدی برای همکارانش بود و ما سوالات قرآنی و احکامی خود را از او

به اصفهان می‌کند و از پاکچهر خواهش می‌کند سویچ ماشینش را بگیرد و هر روز صبح آن را یک استارت بزند و به هنگام خداحافظی می‌گوید ماشین در اختیار توست و می‌توانی با آن هر جا بروی. پاکچهر می‌گوید پس از مراجعت از سفر متوجه شدم که او اصلاً به مرخصی نرفته بود. (ان المومنون اخوه)

**\* در این رفت و آمدها، از مسائل سیاسی و اتفاقات کشور هم صحبت می‌شد؟**  
بعدها فهمیدم که حسن خان در نوع ارتباطش با من حد و حدود مرا خیلی رعایت می‌کرد. چون من غیر از او با افراد دیگری هم در محیط‌های ورزشی دیگری رفاقت داشتم و به همین دلیل سعی می‌کرد با من کم‌کم جلو برود. او پیش خود فرض گرفته بود که من در جایی به کسی بگویم که فلان کس هم چنین حرفی را به من گفته است؛ پس جانب احتیاط را رعایت می‌کرد. آن روزها باید خیلی مراقب بودی که کارت به رکن ۲ کشیده نشود. مثلاً من در خانه رساله داشتم، یک نفری که به منزل ما آمده بود بعدها خبر داده

**\* خاطره دیگری از ورزش چوگان دارید؟**  
در این رفت و آمدهایی که به زمین بازی داشتیم، حسن آقا پسر کوچکش بصیر که آن روزها دو ساله بود را به همراهش می‌آورد. برای بصیر هم شلوار سوارکاری مامان دوز دوخته بود. بصیر هم با عشق زیادی چوگان را دنبال می‌کرد. حسن آقا می‌گفت این بچه هر چه در میدان بازی می‌بیند را در منزل انجام می‌دهد. این خاطره بیانگر این موضوع بود که شهید اقارب پرست فرزندانش را با توجه به روایت و احادیث که باید اسب سواری را به فرزندان آموخت، تربیت می‌کرد.  
یادم هست فرماندهی مرکز، اعضای تیم چوگان را به مناسبت‌هایی دور هم جمع می‌کرد. در همان مراسم‌ها همه نوع پذیرایی هم صورت می‌گرفت. خوب در همان جلسات آن‌هایی که کنار یکدیگر می‌نشستند معلوم بود که یک خط فکری دارند. حسن آقا به همراه یک نفر از دوستان که فکر کنم به بهائیت گرویده بود، کنار یکدیگر نشسته بودیم. در این گونه جلسات او سعی می‌کرد دیگران را راهنمایی کند که به سمت جریان‌های غیر اخلاقی و غیر شرعی نروند و دوری کنند. حتی به من هم توصیه می‌کرد که سعی کن به طرف این گونه افراد بروی و آنها را به سمت خودت جذب کنی. به دلیل حفظ امانت من سعی می‌کنم نام افراد را



- حسن قوت قلب ما بود و همه کس هم نمی‌توانست مثل او باشد. حسن با یوسف کلاه‌دوز هم خانه و خیلی هم صمیمی بودند. خیلی وقت‌ها که حسن نبود ما سؤالمان را از یوسف می‌پرسیدیم و جوابی را می‌شنیدیم. البته سؤالی غیر از سؤالات شرعی یا احکام که جوابش یکی و معلوم بود می‌پرسیدیم بعد که حسن می‌آمد و از او همان سوال را می‌پرسیدیم

نگویم ولی بودند افرادی که حسن خان می‌گفت: او را جذب کنید و چند جلسه با او صحبت کنید و بعد بیاورید تا من هم با او صحبتی کنم. وقتی سال ۵۶ می‌خواست مرکز زرهی را ترک کند به من سفارش می‌کرد که ارتباط را با پاکچهر قطع نکن، حتی در آینده هم به عنوان یک برادر مؤمن می‌توانی به او اعتماد کنی. الان همان شخص از برادر به من نزدیک‌تر است. او آن زمان چقدر می‌فهمید و کجاها را می‌دید.

همین آقای امیر سرتیپ دوم دکتر پاکچهر، آن زمان ستوان بود و در یک گردان با حسن خدمت می‌کرد. در اوایل سال ۵۰ یکی از اقوام وی در شهرستان فوت می‌کند و او مشکل داشت که با چه وسیله‌ای خانواده‌اش را فوری به شهرش ببرد. در آن جلسه حسن درخواست مرخصی

می‌پرسیدیم و به راستی چنین بود.

**\* همیشه او را «حسن خان» صدا می‌کردید؟**  
تا آخرین لحظه او را حسن خان صدا می‌کردم و او هم به من که خیلی محبت داشت علی‌جان صدا می‌کرد. یادم هست یک روز به او گفتم: چند روز پیش در مسجد سپهسالار خیابان زند شیراز، یک روحانی دیدم که شدید و تند صحبت می‌کرد به استاندار فارس بد و بیراه زیادی گفت. از من نامش را پرسید و بعد هم خندید ولی هیچ صحبتی نکرد. بعد از انقلاب همان روحانی خلع لباس شد. این را به این دلیل می‌گویم که متوجه

بود که فلانی در خانه رساله دارد. افراد که منزل یکدیگر می‌رفتند خیلی دقت می‌کردند، چون رفت و آمدهای با هر نوع طرز تفکری داشتیم. از گفتن چنین خاطره‌ای اکراه داشتم ولی برای فهم بهتر مطلب مجبورم بگویم که آقای اقارب پرست به پدرش می‌گفت: اگر من مومنم و راه و روشم هم غیر از این نیست، به خاطر این است که در کنار شما بوده‌ام و در خانواده مذهبی رشد کرده‌ام. اگر راه‌های زیادی در مقابل انسان باز باشد و یک راهی را انتخاب کند آن مسئله دیگری دارد و ارزش زیادتری پیدا می‌کند. خوب من یک روز



تانک را در میدان نبرد چگونه هدایت کند. وقتی که این طرح در شیراز می‌خواست افتتاح شود، ارائه دهنده سیمولاتور به شاه که سالی دو بار به شیراز می‌آمد، حسن خان بود. تصویر این صحنه وجود داشت که حسن پشت دستگاه نشسته و شاگردش را هدایت می‌کند و بالای سر او شاه ایستاده و ناظر بر کار بود.

### \* در آمریکا چه آموزش‌هایی دیده بودند؟

حسن خان دوره سیمولاتور تانک چیفتن را در انگلستان، دوره «ش.م.ر» را در واحد مرکز پیاده شیراز دید که بعدها خودش محل تمرین عملی «ش.م.ر» در مرکز

زرهی را تاسیس کرد. همچنین دوره عالی رسته زرهی را در آمریکا گذراند. از آن جا که وقتی می‌خواست به ایران برگردد یک ماشین کادیلاک خریده بود. از طریق اروپا وارد ترکیه شده بود. خود حسن خان به من گفت که ماشین را در ترکیه گذاشته بود و از آن جا به کربلا و نجف رفته بوده. ولی از اینکه خدمت امام خمینی (ره) رسیده باشد به من چیزی نگفت.

\* در همان دیدار که در فروردین ۵۷ انجام شد، شهید اقارب پرست در مورد اتفاقاتی که در کشور رخ می‌داد به چه نکاتی اشاره کردند؟ سر بسته صحبت می‌کرد و بیشتر در مورد اتفاقات شهر شیراز و پادگان سوال می‌پرسید. ولی خب من نمی‌دانستم که هدف او از پرسیدن این سوالات چیست. نکته دیگری که در آن جلسه رد و بدل شد این بود که من به او گفتم آمریکا برای دوره عالی مرا نپذیرفته. من هم آن زمان اصلاً نمی‌دانستم

**حسن خان دوره سیمولاتور تانک چیفتن را در انگلستان، دوره «ش.م.ر» را در واحد مرکز پیاده شیراز دید که بعدها خودش محل تمرین عملی «ش.م.ر» در مرکز زرهی را تاسیس کرد. همچنین دوره عالی رسته زرهی را در آمریکا گذراند.**

که چرا نمی‌توانم به آمریکا بروم. آمریکا گفته بود که دوره‌هایی که از یکسال بیشتر است و به سال ۵۸ می‌کشد را نمی‌پذیرد.

\* در مورد اتفاقات قم و چهلم‌هایی که در شهرهای مختلف برگزار می‌شد و به تبع آن شور انقلابی در میان مردم شدت گرفت، صحبتی نکردید؟

خیر. حسن خان خیلی دیر به حرف می‌آمد. در

شوید که حسن خان همه چیز را نمی‌گفت. او گام به گام پیش رفت. البته من و دو سه نفر از دوستان با آن روحانی در خانه‌اش شبانه ملاقات داشتیم و به ما می‌گفت چه کار کنیم و چه کار نکنیم. بعدها هم فهمیدیم که اگر با جرأت با استاندار فارس آن گونه صحبت می‌کرده به این دلیل بوده با خود استاندار در ارتباط مستقیم بوده و پشتش گرم به سیستم‌های امنیتی رژیم طاغوت بوده است.

به هر حال حسن قوت قلب ما بود و همه کس هم نمی‌توانست مثل او باشد. حسن با یوسف کلاهدوز هم خانه و خیلی هم صمیمی بودند. خیلی وقت‌ها که حسن نبود ما سؤالمان را از یوسف می‌پرسیدیم و جوابی را می‌شنیدیم. البته سؤالی غیر از سؤالات شرعی یا احکام که جوابش یکی و معلوم بود می‌پرسیدیم بعد که حسن می‌آمد و از او همان سوال را می‌پرسیدیم عینا همان جواب یوسف را تکرار می‌کرد. آنقدر این دو نفر با هم یکی و هم مرام بودند که این طور فکرشان نزدیک بود.

### \* بعد از رفتن شهید اقارب پرست از شیراز با او تماس داشتید؟

با هم تماس تلفنی داشتیم و نامه برای یکدیگر می‌نوشتیم.

### \* دیدار بعدی شما با شهید چه زمانی بود؟

در سال ۵۷ من قرار بود برای دوره عالی به خارج کشور بروم. حسن خان در نامه‌ای به من توصیه کرده بود و خواسته بود که قبل از رفتن با او حتما ملاقات داشته باشم - البته بعدها به دلیل اینکه این سفر هم زمان با شکل‌گیری انقلاب اسلامی شد، دوره به هم خورد و رفتن به خارج از کشور هم منتفی شد - قرار ما در دافوس بود که یک روز نیم تعطیل آن هم آخر وقت در چای‌خوری دافوس همدیگر را ببینیم. در آنجا از وضعیت شیراز و اتفاقاتی که در کشور می‌افتاد صحبت کردیم.

یادم هست این جلسه در اوایل فروردین ۵۷ انجام شد. آن روزها که ما از چیزی خبر نداشتیم ولی خب حسن آقا توصیه‌های جالبی را داشتند که باید آن جا مراقب باشیم. مهم ترین نکته این بود که می‌گفت تا آن جا که می‌توانی باید آموزش‌های نظامی درست و کامل فرا بگیریم.

خاطره جالب دیگری که الان به ذهنم رسید این بود که چون ما حسن را به عنوان شخصی متشرع و آگاه می‌شناختیم؛ به او گفتم: این حقوقی که ما از ارتش می‌گیریم حلال است؟ او به صراحت پاسخ داد: ما روی این قضیه خیلی کار کرده‌ایم و حتی از مرجع تقلید خود سؤال کرده‌ایم و دستور صریح است که این حقوق حلال است و تا می‌توانید به سلاح و صلاح روز که در ارتش وجود دارد مجهز شوید.

حسن دوره سیمولاتور را در انگلیس دیده بود - سیمولاتور شبیه تانک است، میدان جنگ را شبیه سازی می‌کند و استاد به شاگرد یاد می‌دهد که

آن جلسه البته فرصت هم نبود. و به قول یکی از دوستان که می‌گفت تا حسن آقا بخواهد جواب بدهد ماه رمضان می‌گذرد. کم حرف بود و بی‌خودی حرف نمی‌زد. اما وقتی حرف می‌زد، درست حرف می‌زد.

### \* بعد از فروردین ۵۷ چه زمان دیگری با هم دیدار داشتید؟

کم کم تابستان شد و وقایع انقلاب رخ داد. پیغام‌هایی هم از طرف ایشان می‌رسید که مثلاً در دی ۵۷ یکی از آنها این بود که به من گفت: باید خودت را آماده کنی و به تهران بیایی. به او گفتم من در شیراز مشغول کارم برای چه به تهران بیایم؟ چون آن زمان هم سمت استادی را داشتم و هم مسئول قسمت ورزشی باشگاه مرکز زرهی. گفتم: به تهران بیایم چه کار کنم؟ که در جواب گفت: شما بیا بعداً می‌گویم. که انقلاب اسلامی شکل گرفت و به من گفت: اینجا در دفتر فرماندهی نیروی زمینی احتیاج به کسی دارد که رفت و آمد افراد را کنترل کند.

### \* قبل از وارد شدن به حوادث انقلاب اسلامی و بعد از آن، مقداری در مورد اتفاقاتی که سال ۵۷ در ارتش و شیراز رخ می‌داد توضیحاتی را بفرمایید؟

حسن خان قبل از اینکه می‌خواست از شیراز برود مرا به ستوان وظیفه ای معرفی کرد. آن زمان درجه من ستوان یکم بود. آن افسر وظیفه هم حسن کامران بود. دست ما دونفر را در دست هم گذاشت و ما با هم رفیق صمیمی شدیم. یک روز خبر رسید که کامران بازداشت شده و قرار است او را به تهران ببرند. این اتفاق در نیمه دوم سال ۵۷ بود. پرس و جو کردم و فهمیدم که ضد اطلاعات او را گرفته است و استوار توپچی می‌خواست او را به تهران ببرد. به او مراجعه کردم و گفتم: حواست را جمع کن این دوست من از انسان‌های وارسته است، یک دفعه اذیتش نکنید. بعد از پیروزی انقلاب حسن کامران می‌گفت وقتی توپچی مرا به

■ تیم چوگان مرکز زرهی شیراز، شهید آقارب پرست (نفر اول نشسته از سمت چپ)

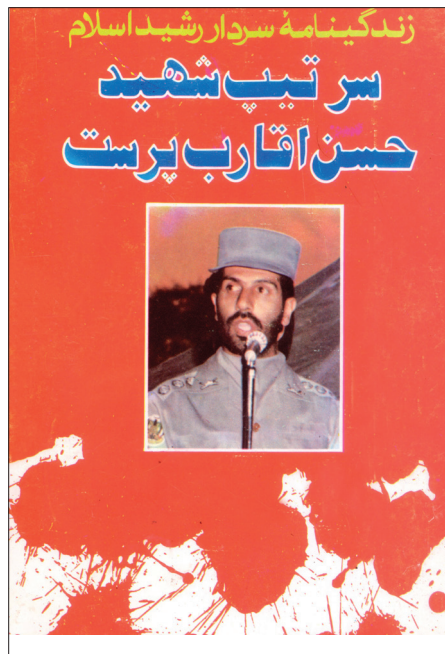


شدم که در سال ۶۳ که برای گذراندن دوره عالی زرهی به شیراز رفتم. در همان سال حسن خان شهید شد و روحش به ملکوت اعلا پیوست. در شیراز به صورت مجرد رفته بودم، فرصت طلایی دست داد تا در طمان فراغت زندگی نامه حسن را در مجموعه ۸۰ صفحه‌ای تدوین و در انتشارات بنیاد شهید انقلاب اسلامی چاپ و در اولین سالگرد شهادتش توزیع نمایم. (با جلد قرمز رنگ) این مجموعه اولین کتابی بود که تا آن زمان برای یک شهید ارتشی نوشته می‌شد و خوشحال بودم که توانسته‌ام همچون پر کاهسی ناچیز دینم را به حسن جان ادا کرده باشم انشاء الله.

قصه مرگ تو را ناگه شنیدن زود بود  
در عزایت جامه از تن دریدن زود بود  
آخر ای یار همه، ای مظهر مهر و صفا  
در دیار جاویدان منزل خریدن زود بود

✽ سبک زندگی شهید آقارب پرست به چه صورت بود؟

او بسیار ساده زندگی می‌کرد. شما فکر می‌کنید وقتی ۳۰ نفر را برای افطاری دعوت می‌کرد به آن‌ها چه غذایی می‌داد؟ نان، پنیر، خرما، سبزی و جای بود و غیر از این هیچ چیز نبود. بر خلاف زندگی امروز ما که تجملاتی شده است. او تا لحظه شهادتش در یک خانه ساده در پایین میدان شهدای تهران در خیابان آشتیانی‌ها زندگی می‌کرد. ✽ بعد از اینکه به تهران آمدید، شهید آقارب پرست شما را در چه بخشی به خدمت گرفتند؟ آن موقع حسن خان در نیروی زمینی ارتش، گروه کار نظامی به همراه تعداد دیگری از قبیل آقای شریف‌النسب، آقای کمال‌الدین امامی و... راه اندازی کرده بودند که هدایت نیروی زمینی یکی از وظایف این گروه کار بود و در اصل خط فکری به فرمانده نیروی زمینی، شهید فلاحی می‌دادند. مسئولیتی که حسن خان بر عهده من گذاشت



خانواده‌ام روز جمعه صبح به منزل او رفتیم، که روز خاطره انگیزی بود.

در آن روز دو روحانی جوان هم در منزل حسن خان حضور داشتند. یک بار دیگر آنجا حسن به من گفت تا به تهران بیایم. در جوابش گفتم: دست بردار حسن، دوباره این صحبت‌ها را مطرح می‌کنی؟ نه نمی‌توانم. یک مرتبه مثل اینکه آن دو روحانی موضوع را از قبل می‌دانستند شروع کردن جوانب اسلامی و اینکه مهم خدمت است و از این گونه صحبت کردند. آنها می‌گفتند مهم نیست که شما چه جایگاهی دارید، کاری که به شما محول می‌شود، انجام دادن آن مهم است و مهم تکلیف است. در آن جلسه بعد از یکی دو ساعت بحث و گفتگو رو به حسن کردم و گفتم: حسن خان من آماده‌ام. یا علی گفتیم و عشق آغاز شد.

وقتی به شیراز برگشتم، شانزدهم یا پانزدهم فروردین بود که به من گفتند تلکس آمده که باید به تهران منتقل شوی. از همان موقع تا لحظه بازنشستگی‌ام، اول صبح تا ۱۰ - ۹ شب به صورت گمنام خدمت کردم. مدتی در ستاد نیروی زمینی و مدتی هم در ستاد مشترک ارتش و پنج سال هم در لشکر ۹۲ زرهی خوزستان تیپ دوم دزفول خدمت کردم. من افسر مجرب زرهی بودم، یادم هست یک روز همراه آقای ظهیرنژاد در جبهه بودیم که متوجه تانک چپفتنی شدم کنار جاده از کار افتاده بود و روشن نمی‌شد. زود پریدم بالای تانک و به راننده آن گفتم برو فلان شیر را ببند و حرکت کن. راننده متعجب نگاهی به من کرد و شیر را بست و راه افتاد. منظور این است که تانک را مثل کف دستم می‌شناختم. خیلی هم تلاش کردم تا به جبهه بروم اما نشد. همیشه آقای ظهیرنژاد به من می‌گفت پسرم جنگ طولانی است، فکر می‌کنی که یک ماه و دو ماهه جنگ تمام می‌شود که می‌خواهی زود به جبهه بروی؟ همان روزی که به تهران آمدم حسن بهم قول داد که تا تابستان ۵۸ و بعد از تصویب قانون اساسی در مجلس دیگر با من کاری ندارد و قول داد هر جا که دوست دارم می‌توانم خدمتم را ادامه دهم. اما بعد از تابستان آنها که ما را پیدا کرده بودند ول کن ما نبودند. تا اینکه با هر دردسری بود موفق

● او بسیار ساده زندگی می‌کرد.  
● شما فکر می‌کنید وقتی ۳۰ نفر را  
● برای افطاری دعوت می‌کرد به آن  
● ها چه غذایی می‌داد؟ نان، پنیر،  
● خرما و سبزی بود و غیر از این  
● هیچ چیز نبود. بر خلاف زندگی  
● امروز ما که تجملاتی شده است.  
● او تا لحظه شهادتش در یک خانه  
● ساده در پایین میدان شهدای  
● تهران زندگی می‌کرد.

تهران می‌برد در راه خیلی به من احترام می‌گذاشت و حرمتم را حفظ کرد و نگذاشت کسی بفهمد که به عنوان زندانی سیاسی مرا می‌برند، بلکه به عنوان همراه می‌رفتیم.

✽ فکر نکردید با سفارش این فرد لطمه‌ای به کارتان وارد می‌شود؟

آن روزها به این گونه مسائل فکر نمی‌کردیم. یادم هست در همان شیراز به من گفتند که فلان کار را انجام دهم و رابط ضد اطلاعات باشم. من هم بی‌پرده به رئیس آنها گفتم من از این کارها بدم می‌آید. فرمانده ضد اطلاعات سرگرد قربانی، انسان خوبی بود. به من گفت به همین راحتی نه می‌گویی؟ اگر من، تو را دوست نداشتم که پدرت را در می‌آوردند. چون برای تمرین ورزشی فرزندش نزد من می‌آمد، حرمت مرا داشت.

✽ بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به تهران رفتید؟  
بعد از اینکه انقلاب به ثمر نشست حسن خان از من خواست که به تهران بروم. به او گفتم من در رسته خودم که نیاز ارتش هم است مشغول به کارم نمی‌توانم به تهران بیایم و کار اداری مثل رئیس دفتر فرمانده نیروی زمینی بشوم؟ حسن خان گفت این روزها اصلاً جای این حرف‌ها نیست. آن شخصیتی که من از تو می‌شناسم برای این جا مناسب‌تر است. به او گفتم: من نیستم، محال است که بیایم.

بعد از آن ماجرا چند باری تماس گرفت اما من قبول نکردم. تا اینکه نوروز ۵۸ با خانواده برای مرخصی به تهران آمدم. با حسن خان تماس گرفتم و من را به منزلش دعوت کرد. به همراه



نمی‌دانم اگر سال ۴۹ با حسن مواجه نمی‌شدم، در سال ۵۴،۵۵ یک چنین کاری از من سر می‌زد؟ نمی‌دانم؟

**\* یعنی این از تاثیرات حضور شهید اقارب پرست است؟**

مطمئن باشید و این یکی از شکرهای همیشگی من است که این چنین شد. البته افراد دیگری هم مؤثر بودند. مثلاً یادم هست فرمانده دانشکده زرهی ما سرهنگی بود که بعد از انقلاب هم مسئولیتی به او دادند. او یک روز به من ماموریت داد که مقاله‌ای تهیه کنم و گفت اگر تا آخر وقت کار تمام شد بیاور و اگر نشد بعد از ظهر هر موقع شد مقاله را به خانه ما بیاور. غروب شد، من به خانه او رفتم. همسر چادری‌اش جلوی در آمد و گفت: جناب سرهنگ نیست ولی گفته‌اند هر وقت شما آمدید، داخل خانه منتظر آمدنش باشید. مرا به طبقه دوم منزل هدایت کردند و روی مبل نشستیم. بعد از مدت کوتاهی آن خانم برایم نواری گذاشت و گفت برای اینکه بیکار نباشید این نوار را گوش دهید و رفت. نوار قیامت، آقای فخرالدین حجازی بود. سر یک ساعت که نوار تمام شد، خانم آمد و گفت: جناب سرهنگ تماس گرفتند و گفتند که نمی‌تواند سر وقت برسند، شما مدارک را بگذارید و بروید. بعدها فهمیدم که آن‌ها با این تدبیر، روی افسران کار می‌کردند. آنقدر آن صحبت‌های فخرالدین حجازی بر من اثر گذاشت که از نوار فروشی همه نوارهای او را خریدم. هنوز که هنوز است با جناب سرهنگ حقیقی تماس دارم و به خانمش می‌گویم که این کار شما خیلی روی من اثر گذاشت. همین افسر، روزهای پنجشنبه همه

هم خانه بود در آن میهمانی حضور داشت. من مشغول صحبت کردن با حسن بودم. این آقا هم در جای دیگر مشغول کار خودش بود. یک مرتبه آقای سرلشکر X آمد و در جمع من و حسن ایستاد. او یک لیوان مشروب در دستش بود که آن را به من تعارف کرد. من با چهره مات زده نگاهی به او کردم. تیمسار با صدای بلندتر گفت: لیوان را بگیر. من گرفتم. تیمسار گفت: بخور! دیدم انگار داستانی است که من از آن بی‌خبرم! گفتم: من نمی‌خورم. تیمسار گفت: یعنی تا حالا از این جور چیزها نخورده‌ای؟ گفتم: نمی‌خورم. به من گفت بخور و افتخارت این باشد که یک سرلشکر به تو اولین لیوان مشروب داده است. (گفتن این خاطره برایم خیلی سخت است و کمتر جایی هم این را بازگو کرده‌ام) حسن هم کنار من ایستاده بود. خب ارتباط من با حسن جور دیگری بود. من علاوه بر تیم چوگان با این جماعت در تیم تنیس هم بودم. به همین دلیل از سال ۴۹ تا ۵۶ کاملاً در فکر ورزش، کار و خدمت بودم. نگاهش کردم و گفتم: عرض کردم که نمی‌خورم. حالا در نظر داشته باشید که من ستوان یکم به یک سرلشکر چه جوابی می‌دهم. دوباره با صدای بلند و در حالی که با سببش بازی می‌کرد گفت: بخور. من هم یک مرتبه جوش آوردم و عصبانی شدم و بلند گفتم: یک بار عرض کردم که نمی‌خورم. طوری این کلمات را زدم که دور از انتظار تیمسار بود. به همین دلیل بلافاصله رویش را به سمت دیگری برگرداند و بعد برگشت موضوع حرف را عوض کرد و بعد از کمی از پیش ما به سمت دیگری رفت. حسن گفت: آفرین، آفرین، خوشم آمد.

مقام مسئول دفتر فرماندهی نیرو بود تا تمامی ارتباط‌هایی که افراد به صورت حضوری یا تلفنی در ستاد فرماندهی دارند تحت نظر داشته باشم. مثلاً اگر فردی می‌خواست به طور خصوصی با فرمانده نیرو صحبت کند و گزارشی را بدهد، حسن به من پیغام می‌داد که فلانی می‌آید دفتر، کمکش باش او از ماست. هدایت و گرداندن آنجا در آن زمان خیلی بااهمیت و مؤثر بود.

**\* نقش شهید اقارب پرست در انسجام و شکل‌گیری ارتش به چه صورت بود؟**

در اوایل انقلاب اسلامی افراد محدودی وجود داشتند که شناخت کافی بر فرماندهانی داشته باشند که قرار بود آنها را منصوب کنند. مثلاً فرماندهان بخش زرهی را حسن خان می‌شناخت. معرفی برای تمام مناصب زرهی توسط حسن خان بود. فرماندهان بخش پیاده‌ها را کسانی دیگر مثل آقای شریف‌النسب تأیید می‌کردند.

**\* یعنی این افراد بودند که تأیید می‌کردند چه کسی فرمانده در کدام شهر یا پادگان باشد؟**

بله و هر جا مشکلی پیش می‌آمد، همین آقایان بر رف و رجوع کردند به آنجا پا می‌گذاشتند. مثلاً اگر بخش‌های زرهی مشکلی ایجاد می‌شد حسن زود به آنجا می‌رفت. اگر واحدهای پیاده مشکلی بود، کس دیگری می‌رفت. خصوصاً در خواباندن سروصداها و شلوغی‌ها که پیرامون موضوع ارتش بی‌طبقه توحیدی مطرح می‌شد آنها نقش اساسی داشتند. یادم هست که شلوغی عظیمی در مرکز زرهی شد که خود حسن رفت و قضیه را پایان داد. بی‌پرده این نکته را بگویم،

**حسن در تمامی جاها عوامل مخصوصی نصب کرده بود. مثلاً یادم است سرگردی را به فرماندهی تیپ دزفول منصوب کردند که او از طیف خودشان بود. سرگرد می‌گفت که نمی‌تواند این مسئولیت را بپذیرد ولی حسن خان می‌گفت ما کمک می‌کنیم و با شما هستیم.**

در جایگاهی بودم که هر تصمیمی که می‌خواست حسن درباره افسرهای زرهی بگیرد با من مشورت می‌کرد و نظر می‌خواست و احترام می‌گذاشت و می‌پذیرفت.

**\* اهل مشاوره بود؟**

بله، در هر کاری بسیار شدید مشاوره می‌کرد. اما آن مشاوره‌ای که «و اذا عزمت فلینتوکل علی الله». مشاوره و بعد خودش عزم جدی برای انجام در همه کارهایش. خیلی در اشاعه فرهنگ اسلامی هم قبل و هم بعد از پیروزی انقلاب اهتمام می‌ورزید این بود که سعی می‌کرد در دل خانواده‌ها فرهنگ اسلام را ترویج دهد. یادم هست در یکی از مهمانی‌های چوگان باها، یکی از آقایان که با من

دادند که مستقیماً با آیت الله خامنه‌ای کار می‌کردند که سرپرستی آنها را سرهنگ حسن فروزان برعهده داشت و حسن و تعدادی دیگر از نیروی هوایی و دریایی به آنجا رفتند تا بتوانند از اتفاقاتی که اگر احیاناً رخ می‌دهد جلوگیری کنند.

**\* این کار گروه نظامی با شورای انقلابی ارتش متفاوت بود؟**

بله. شورای انقلابی ارتش مدت کوتاهی در آن اوایل انقلاب بود که آن منحل شد و این کار گروه شکل گرفت و این‌ها کسانی بودند که در همه کارها مؤثر بودند.

روحانیت از مذهبی‌های داخل ارتش انتظار زیادی داشتند و به نوعی می‌خواستند که آنها چشم و گوش روحانیت در داخل ارتش باشند. لذا به همین دلیل حسن با احساس مسئولیت سنگینی با مسئولین ارتشی برخورد می‌کرد.

**\* پیش از آغاز جنگ تحمیلی غائله‌ای در ارتش پیش آمد که در آن میان برداشتن آن شهید اقرار پرست نقش داشته باشد؟**

در اغتشاش مرکز زرهی شیراز و از بین بردن آن غائله حسن خان خیلی مؤثر بود. قبل از شروع جنگ تحمیلی در مرکز زرهی شیراز علیه فرمانده وقت مرکز شورش شد و حسن بود که رفت آنجا و به شلوغی خاتمه داد و وقتی برگشت از نحوه پیشرفت کار خیلی راضی بود. حسن خودش را وارث می‌دانست چون نتیجه تلاش یک عمر بود که به اینجا رسیده بود. یادم هست وقتی در شب ۲۱ بهمن ۵۷ که قرار بود فردایش تانک‌ها به خیابان بروند و در مقابل مردم قرار بگیرند. با حضور افراد متعددی تمامی سوزن مسلسل تانک‌ها را خارج کردند و این چیزی نیست جز هماهنگی از تهران با نمایندگان خاص در شیراز برای اجرای کار.

تانک‌ها روز ۲۲ بهمن در ساعت یک بعدازظهر به سمت شهر برای دفاع از مردم می‌رفتند. این کار قبل از اعلام همبستگی ارتش بود. حتی فرمانده وقت آن جا مقابل در پادگان خوابید و گفت از روی جنازه‌ام باید بگذرید اما او را کنار کشیدند و تانک‌ها برای دفاع از مردم در مبارزه شهربانی با مردم در ساختمان شهربانی و زندان وکیل رفتند. اینها همه جزو هماهنگی حسن با افرادی متعدد و شناخته شده بود. این صحنه در مقابل چشمانم است که سر چهار راه سینما سعادی، تانک M۶۰ به سرعت جلو می‌رفت، با دیواری گوشتی از انبوه جمعیت مردمی که تشویق می‌کردند و اگر راننده تانک کنترل فرمان را از دست می‌داد پنجاه نفر یکجا له می‌شدند. با همان سرعت به سمت شهربانی رفتند چون مردم احتیاج به کمک داشتند. همین حضور تانک‌ها هم باعث شد تا نیروهای شهربانی دست از مقاومت در مقابل مردم بکشند و با لباس مبدل فرار کنند.

**\* شهید اقرار پرست در روزهای ابتدایی جنگ**



**در شلوغی مرکز زرهی شیراز و ختم و از بین بردن آن غائله حسن خان خیلی مؤثر بود. قبل از شروع جنگ تحمیلی در مرکز زرهی شیراز علیه فرمانده که آقای سرهنگ افتخاری بود شورش شد و حسن بود که رفت آنجا و به شلوغی خاتمه داد و از این موضوع هم خیلی راضی بود.**

دیگه حرمت ما را شکستند و هرگز نیامد. حسن با من در ارتباط تنگاتنگ بود ولی من با گروه نظامی چنین ارتباطی نداشتم. یادم هست وقتی در مرکز زرهی بلوا به پا شده بود، وقتی می‌خواست آنجا بروم با من مشورت کرد. این کار گروه نظامی، بسیار بسیار مورد اعتماد و مورد توجه فرمانده وقت نیروی زمینی بود. فرمانده وقت نیرو بسیار به صحبت‌های آنها توجه می‌کرد و احترام می‌گذاشت و می‌دانست که باید حرف آنها اجرا شود. و حسن خان در سطح بالای انقلابیون شناخته شده بود و میان چهره‌های مذهبی شهرت داشت و اسلام به صورت ریشه‌ای در میان خانواده و وجودش رشد کرده بود.

**\* در آغاز جنگ تحمیلی شهید اقرار پرست چه سمتی داشت؟**

در گروه کار نظامی بود که بعد به ستاد مشترک رفت.

**\* این کار گروه نظامی چه فعالیتی داشت؟**  
همه انتصابات و رها شدگان ارتش را این گروه تایید می‌کرد. آن روزها تمامی یگان‌ها کار گروه نظامی داشتند.

**\* اعضای کار گروه در نیروی زمینی چه کسانی بودند؟**

آقای سرتیپ کمال‌الدین امامی بود و افراد دیگری که الان حضور ذهن ندارم. که در سطح عالی‌تر به ستاد مشترک رفتند و گروه کار نظامی را شکل

افسرهايش را جمع می‌کرد و نصیحتشان می‌کرد. می‌گفت یادتان باشد اگر امروز صبح نماز خواندید به خاطر این است که موظف بودید به محل خدمت خود بیایید توفیق خواندن نماز داشتید اما جمعه صبح نمازتان قضا نشود. آقای سرهنگ حقیقی به همه می‌گفت که مواظب باشند جمعه صبح، نمازشان قضا نشود و همسرشان باعث شد که وقتی از شیراز به طرف تهران حرکت می‌کردم ۷ یا ۸ نوار آقای حجازی را در ماشین گوش کنم.

**\* از پیروزی انقلاب اسلامی تا شروع جنگ تحمیلی، اتفاقاتی مثل کودتای نوژه رخ می‌دهد، آیا شهید اقرار پرست در خشتی کردن چنین اتفاقاتی نقشی داشت؟**

به صورت کلی خاطره دارم ولی جزئیات را نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که حسن در تمامی جاها عوامل مخصوصی گمارده. مثلاً یادم است سرگردی را به فرماندهی تیپ دزفول منصوب کردند که او از طیف خودشان بود. سرگرد می‌گفت که نمی‌تواند این مسئولیت را بپذیرد ولی حسن خان می‌گفت ما کمک می‌کنیم و با شما هستیم. از همین طریق در همه یگان‌ها و پادگان‌های مختلف ارتش اعم از دریایی، هوایی و زمینی نفوذ داشتند. اما در این مورد من از چیزی خبر ندارم که آیا او در سرکوب کودتای نوژه نقشی داشت یا خیر.

**\* بعد از آمدن شما به تهران برای ادامه خدمت، ارتباطتان با شهید اقرار پرست چگونه بود؟**

وقتی به تهران آمدم ارتباطمان خیلی نزدیک شد و روابط کاریمان تنگاتنگ شد. به خصوص در مورد انتخاب افسرهای زرهی مشورت کامل می‌کرد. مثلاً به من می‌گفت مجبوریم که عذر تعدادی از نیروهای زرهی را بخواهیم. چون واحدهای خدمت‌ی آنها گزارش داده‌اند که این افراد علیه انقلاب فعالیت دارند و واحدهای نظامی آنها را نمی‌خواهند. لیست افراد را نگاه می‌کردیم، حسن روی نام بعضی افراد دست می‌گذاشت و می‌گفت این حیف است، این فلان است و... اما بعضی از آنها متأسفانه کارهایی کرده‌اند که باید از ارتش بروند و رفتند.

در خاطر من هست که با آغاز جنگ تحمیلی، حسن لیستی از همین افرادی که از ارتش رفتند را به من داد تا با آنها تماس بگیریم، یکی از آنها شهید فرهاد جناب بود. خدایش رحمت کند شجاع بود و اسوه اخلاق. یک نفر دیگر آقای ایرج رضائی بود. به او گفتم: تو خجالت نمی‌کشی، رفته‌ای کنار خیام در نیشابور و شعر می‌خوانی؟ مگر من و تو نبودیم که رفتیم انگلستان و دوره تانک چیفتن را دیدیم. خب الان کشور به تو نیاز دارد. او هم برگشت و با وجود دو بچه همچنان معلولش به جبهه رفت. بجاست از او و همسر خوبش در نگهداری از کامبیز و مریم یاد بکنم و چه اجری در پیشگاه خداوند دارند. یا فرد دیگری بود که اسمش را نمی‌آورم با او صحبت کردم که گفت: نه

## خود را به جنوب کشور می‌رساند، در این زمینه توضیح بفرمایید؟

تیپ ۳۷ زرهی شیراز با تانک‌هایی که در اختیار داشت از قبل در خرمشهر و آبادان مستقر بود. این تیپ، یک تیپ پشتیبان آموزشی بود، تیپ عملیاتی نبود. به دلیل آموزشی بودن تانک‌هایش همیشه آماده به کار بود. از انقلاب تا آغاز جنگ تصمیماتی گرفته شد که خوب نبود. از جمله اینکه تعداد سربازها را کم کردند و یا گفتند هر افسر یا درجه داری می‌تواند هر جایی که دلش می‌خواهد خدمت کند. این تصمیمات هم به این دلیل گرفته شده که می‌گفتند انقلاب و دگرگونی شده است. مثلاً مکانیک تانک چیفتن در اهواز، رفته بود شهر خودش رشت و آنجا پلیس راه شده بود. اینقدر آزادی عمل بود. در یک تانک با چهار خدمه که هر کدام وظایف مشخصی دارند؛ یکی توپچی، یکی بی‌سیم‌چی، یکی راننده و یکی فرمانده است. هیچ وقت یک نفر نمی‌تواند وظیفه نفر دیگری را در تانک هم زمان انجام دهد. در عملیات فرمانده فرمان می‌دهد، راننده رانندگی می‌کند و توپچی توپچی‌گری می‌کند. کسی کار دیگری را انجام نمی‌دهد. آن زمان تانکی که یک یا حداکثر دو خدمه داشت، کاری نمی‌توانست انجام دهد. این بود که تنها یگان آماده صددرصدی یگان زرهی شیراز بود که چون خود شهید اقارب پرست قبلاً در شیراز بود و این تیپ هم داوطلب زیاد داشت، کامل بود. این تیپ در دژ خرمشهر و بعد در خرمشهر مستقر شد اما به مرور زمان آن هم بهم ریخت. حسن به جنوب رفت و فرمانده این تانک‌هایی که پخش و پلا بودند شد و آن‌ها را جمع کرد و چون قبلاً در مرکز زرهی بود همه را می‌شناخت و آن‌ها هم، او را می‌شناختند که قبل از انقلاب چگونه بود، بعد از انقلاب چه کار می‌کند و الان برای چه این‌جاست. یک عشق و علاقه معنوی بین پرسنل تانک‌های تیپ ۳۷ زرهی شیراز و او وجود داشت و این علاقه تشدید شد و پذیرای او برای فرماندهی شدند. او همه تانک‌ها را با خدمه‌های موجود جمع کرد و گردانی به نام «گردان المهدی» را تشکیل داد. آن زمان من تهران بودم و با من تماس می‌گرفت و راجع به کارهایش توضیح می‌داد. در همین جاست که گلوله‌ای هم به گلوی او اصابت کرد و باعث شد که از او خواستند به تهران برگردد. بزرگانی که در مملکت و ارتش حضور داشتند، نمی‌خواستند که او برود و زود شهید شود. چون مرا می‌شناخت و من هم قبلاً در تیپ ۳۷ حضور داشتم، به من گفت: علی به جای من جنوب می‌روی؟ گفتم: از خدا می‌خواهم، فقط اگر تیمسار ظهیرنژاد بگذارد. به او بگو من آماده‌ام، من هر چه به تیمسار می‌گویم گوش نمی‌کند. من حتی گزارش کتبی هم نوشته بودم که روی میزش بود اما قبول نمی‌کرد. نمی‌دانم حسن خان با ظهیر نژاد صحبت کرد یا خیر اما به هر صورت با رفتن

من به جنوب موافقت نشد. حسن نظرش این بود که من بروم و گردان المهدی را جمع کنم چون هم خدمه و هم تانک را خوب می‌شناختم و من می‌توانستم این کار را به نحو احسن انجام دهم. حسن بی‌سروصدا بود، درست برعکس بعضی از دوستانش که های و هوی داشتند ولی حسن این‌طور نبود. مسئولین نمی‌خواستند حسن در صحنه نبرد بماند و باید او را به عقب می‌آوردند چون حسن یک وزنه بود، او یک آدم معمولی نبود. از هر نظر نه فقط از لحاظ مذهبی. او کاملاً یک فرد نظامی درجه یک با گذراندن دوره‌های عالی همراه با اعتقادات خالصانه‌ای که داشت. بدون تعارف هم خودش و هم خانواده‌اش.

**\* بعد از بازگشت شهید اقارب پرست از خرمشهر، در چه بخش‌هایی مشغول به کار شدند؟**

حسن مسئول پیدا کردن هر نارضایتی در هر نقطه از ارتش شد. بعد به سازمان حفاظت و اداره دوم رفت و به عنوان نفر دوم مؤثر به دفتر سرهنگ کتیبه رفت.

**\* چرا شهید اقارب پرست با اینکه می‌توانست در تهران شرایط مناسب و خوبی داشته باشد، مجدداً به جنوب برگشت؟**

حسن وقتی شرایط را موافق میل خودش نمی‌دید، تصمیم به هجرت گرفت. شاید اگر این جا شرایط موافق میل او بود می‌ماند. چون اینجا جایگاه تصمیم‌گیری بود و جبهه گوشه‌ای از تصمیمات آن بخش حساب می‌شد که در جبهه چه کار کنند. او اینجا احساس می‌کرد که حرف‌هایش خریدار ندارد و قصد رفتن کرد و کسانی بودند که با افکار امثال او مبارزه می‌کردند و اجازه نمی‌دادند که زیاد پیشرفت کنند. حسن در ارتش گروهی تشکیل داد که مراقب هر نارسایی باشد حتی اگر منصوب امام این نارسایی باشد.

**\* این امر مستلزم این بود که شهید اقارب پرست با شخصیت‌های مؤثر و تصمیم‌گیر انقلاب در ارتباط نزدیک باشد.**

با افراد انقلابی مؤثر کاملاً در ارتباط بود. امکان داشت که فلان فرمانده یا فلان منصوب امام در جایی مشکلی ایجاد می‌کرد مثل بنی صدر که جامعه دچار مشکل کرد. اینجا بود که حسن خان و امثال او وارد گود می‌شدند.

**\* مدتی هم نام شهید برای پست وزارت دفاع مطرح شده بود؟**

حسن آقا می‌توانست در وزارت خیلی مؤثر باشد. ولی خب آن موقع حسن می‌دانست که برای داشتن پست وزارت باید مناصبی را بگذارند به همین دلیل خودش قبول نمی‌کرد که به این منصب برسد.

**\* یعنی منظور این بود که فرد باید یکسری از مناصب و مدارج را طی کند تا به پست وزارت برسد. چون بعدها اگر دستور یا حرفی زد زیر**

**دستانش از او حرف شنوی داشته باشند؟**  
بله تا زیر مجموعه نگریند که این آقای وزیر چون شغلی نداشته، الان اینجا مشغول به کار است. خب پیشنهاد خودش بود که وقتی به حرف‌های من گوش نمی‌دهید، بگذارید به جبهه بروم تا تجربیاتم بیشتر بشود. ابتدا قرار شد که مدتی معاون لشکر ۹۲ زرهی اهواز باشد و بعد به عنوان فرمانده لشکر معرفی شود. همه می‌دانستند که حسن یعنی کی؟ چون همه در مرکز زرهی با هم بودیم. غفار رامین، نجات براتی، حسن و... و می‌دانستیم که حسن کیست. در این فاصله یکی دو مرتبه در لشکر ۹۲ با او ملاقات کردم. حتی یک بار پیغام داده بود که

**حسن آقا می‌توانست در وزارت خیلی مؤثر باشد. ولی خب آن موقع حسن می‌دانست که برای داشتن پست وزارت باید مناصبی را بگذارند به همین دلیل خودش قبول نمی‌کرد که به این منصب برسد.**

پاشنه پایم ترک ترک شده. من هم داشتم به جبهه می‌رفتم، همسرش پمادی داده بود که به پایش بمالد تا خوب شود.

**\* خاطره‌ای از آخرین دیدارتان با شهید اقارب پرست دارید؟**

در نیمه اول سال ۶۳ آخرین دیدارمان بود. من از دوره عالی برای حضور در مناطق عملیاتی رفته بودم. در روزی که وارد لشکر ۹۲ شدیم و باید تقسیم می‌شدیم، حسن را در ترمینال دیدم و آن پماد اماتی را به او دادم. سرش هم خیلی شلوغ بود و دیدار ما در حد همان سلام و احوالپرسی معمول بود. من به لشکر ۸۱ منتقل شدم و بعد از ۳ ماه که به کلاس دوره عالی برگشتم. وسط دوره بودیم که مطلع شدیم حسن خان شهید شده است.  
**\* زیباترین خاطره‌ای که از شهید اقارب پرست دارید چیست؟**

خب نامه‌ها از طریق من به فرمانده ارتش می‌رسید. روزی اسم حسن را در لیست خرید تانک از یک کشور خارجی دیدم. با او تماس گرفتم و گفتم: کی پیش من می‌آیی؟ گفت: امروز می‌آیم. به دفترمان آمد و به او گفتم: تو اسمت را در لیست گذاشته‌ای؟ بگذار افسرهای تانکیست جبهه بروند. گفت: آن‌ها هم اسمشان هست. آنجا به من نگفت که به عنوان حفاظت اسمش رد شده بود. او هم تانکیست بود و هم امنیتی.

خاطره دیگر اینکه قبل از جنگ بود یوسف کلاهدوز از طرف سپاه به دفتر ارتش آمده بود و جلسه داشت. بعد از احوالپرسی به او گفتم: از حسن چه خبر؟ گفت: اگر او را دیدید، سلام مرا به او برسان. آنقدر سرشان شلوغ بود که شب و روز نداشتند. ■

## وقتی اقارب پرست را تهدید کردم

■ روای کتاب «دا» از مقاومت شهید اقارب پرست در خرمشهر

را نیروهای مردمی و سربازها گرفته بودند. از روی نشانه‌های لباس‌های نظامی‌شان فهمیدم باید از رده‌های بالای ارتش باشند. یکی‌شان سرگرد شریف‌النسب بود. اسم آن یکی را از روی لباسش خواندم؛ اقارب پرست. به نظرم این یکی ستوان بود. حدود سی و خرده‌ای سن بهش می‌آمد. از وضعیت خطوط، آوارگی و بلا تکلیفی سربازها عصبانی بودم. باید با آن‌ها حرف می‌زد. خواستم صبر کنم تا صحبت‌های‌شان با هم تمام شود. ولی ترسیدم زود بروند. جلو رفتم و سلام کردم. گفتم:

بیخشید شما از فرماندهان ارتش هستید؟

سرگرد شریف‌النسب با حالت تواضع و لبخند جواب داد: ما ارتشی هستیم. یه سربازه ساده ارتش.

گفتم: چرا فکری برای سربازها نمی‌کنید؟ خطوط درگیری به این‌ها نیاز داره. این‌ها هم دوره دیدن برای این جور وقت‌ها. بچه‌هایی که هیچی از تفنگ و جنگ نمی‌دونن رفتن و دارن می‌جنگن. اون وقت این‌ها که دوره دیدن معطل موندن. چرا این‌ها رو ساماندهی نمی‌کنید؛ بفرستید جلو؟

بیچاره‌ها ماندند چه جوابی بدهند، گفتند: ما داریم تلاشمون رو می‌کنیم. منتهی این نیروها مال یه جا نیستن که از یه جا فرمان بگیرن. هر کدام تحت امر واحد و یگان‌های متفاوتی هستند.

گفتم: الان وضعیت فرق می‌کنه. حرف‌های شما درست، ولی مال الان نیست. مال وقتی که شرایط عادیه. یگان و واحد الان چه معنایی داره. الان باید همه، هر کسی که مرده، غیرت داره، بره بجنگه و دفاع بکنه. اینا برای چی دوره دیدن؟ برای چه براشون خرج شده؟ سربازی که تو همچین شرایطی به درد مملکتش نخوره پس به چه دردی می‌خوره؟

ستوان اقارب پرست گفت: کاش همه نظر شما رو داشتن. کاش غیرتی که تو وجود نیروهای مردمی هست، تو وجود بعضی از این فرماندها بود. اون وقت وضعیت ما این نبود. و خواهر من قبول کنید، نمی‌شه به زور متوسل شد.

حالا جلوی مطب ایستاده بودم و مظلومیت سرگرد شریف‌النسب را می‌دیدم و غصه می‌خوردم. خواستم بروم جلو کاری بکنم، حس کردم بی‌فایده است. همانجا ایستادم و به هیاهوی نیروها نگاه کردم. در بین سروصداها شنیدم دخترهایی که برای کار کردن توی شهر مانده‌اند، بلند می‌گویند؛ سرگرد اگر اینا نمی‌آیند، ما حاضریم برای تخلیه پادگان بیایم. نگاهم روی سرگرد رفت. حالش دگرگون شده و چشم‌هایش پر از اشک

و وقار خاصی داشت که احترام آدم را نسبت به خودش برمی‌انگیخت. معمولا هر روز صبح با هیجان به نیروها انرژی می‌داد و سخنرانی می‌کرد. از آن‌ها می‌خواست گوش به فرمان امام خمینی باشند و مقاومت کنند.

سرگرد در مقابل جواب رد سربازها باز با احترام گفت: من از شما خواهش می‌کنم. ما نباید بذاریم مهماتی که این قدر به اونا احتیاج داریم از دستمون بره.

یک دفعه در کمال تعجب دیدم، از بین جمع، زنی جلو رفت و بلندگو را از دست سرگرد گرفت و رو به جمعیت گفت: شماها سربازید. شماها برای این روزها تعلیم دیدید. شما دوره گذروندید. نیروهایی که آموزش ندیدن، الان دارن تو خطوط می‌جنگن. اون وقت شما فقط به خاطر اینکه حکم صادر نشده، فرمانده بالا سرتون نیست، نمی‌خواهید کاری کنید. دوره سربازی دوره آمادگی برای دفاع از خاک و ناموس مملکته. حالا این‌ها به خطر افتاده...

رجزخوانی‌های زن تأثیری نداشت. بیچاره سربازها را در طول دوره‌شان موظف به انجام دستورات مافوق می‌کردند و در صورت تخلفی از فرمان مجازات می‌شدند. حالا اوضاع و شرایط به سمتی پیش می‌رفت که از آن‌ها می‌خواستند، خلاف آموزش‌ها و ضوابط‌شان عمل کنند. این مسئله همه را دچار سرگردانی کرده بود.

**ستوان اقارب پرست گفت: کاش همه نظر شما رو داشتن. کاش غیرتی که تو وجود نیروهای مردمی هست، تو وجود بعضی از این فرماندها بود. اون وقت وضعیت ما این نبود.**

از همه بیشتر خود سربازها را که خستگی و درماندگی در چهره‌ها و سرو وضع‌شان مشهود بود.

دلم خیلی برای سرگرد سوخت. یک بار هم خودم از او انتقاد کرده بودم. همین چند روز پیش، قبل شهادت علی یک روز نزدیکی‌های ظهر که آفتاب داغی می‌تابید، کنار مسجد جامع چند نفر ارتشی را دیدم که دور و برشان



### درآمد

روزهای ابتدایی که میهن اسلامی مورد هجوم دشمن یعنی قرار گرفته بود. همه مردم دست به دست یکدیگر دادند و ۳۴ روز از خرمشهر که دیگر به خونین شهر تبدیل شده بود دفاع کردند. در این میان زنان و دختران با غیرت خرمشهری نقش به‌سزایی داشتند و توانستند تاریخ ساز شوند. کتاب «دا» که پیرامون همان اتفاقات و فداکاری‌های آن روزهای خونین شهر است که به خاطرات سیده زهرا حسینی پرداخته است. کتابی که مورد استقبال بسیاری از هموطنان قرار گرفت. در بخش‌هایی از این کتاب خاطراتی از شهید بزرگوار حسن اقارب پرست منتشر شده است.

... تازه مشغول کار اسلحه‌ها شده بودیم که شنیدم کسی با بلندگو صحبت می‌کند، کنجکاو شدم بینم چه اتفاقی افتاده و چه خبر است. دستم را با پارچه پاک کردم و بلند شدم. رفتم بیرون مطب. جلوی مسجد سرگرد شریف‌النسب را دیدم. روی سقف و انتی ایستاده و نیروها و سربازهایی را که دور و بر مسجد بودند، خطاب قرار می‌داد. از آن‌ها می‌خواست همراهش به پادگان دژ بروند و اسلحه و مهمات پادگان را خالی کنند. می‌گفت: نباید بذاریم تجهیزاتمان دست دشمن بیفته. تا قبل از سقوط پادگان باید هر چه می‌تونیم از اونجا تسلیحات خارج کنیم. سربازها و نیروهایی که تخلیه پادگان را نیازمند یک حکم نظامی می‌دانستند که رده‌های بالای ارتش آن را صادر کرده باشند، زیربار نمی‌رفتند. در جواب سرگرد یا سکوت می‌کردند، یا می‌گفتند: ما نمی‌آییم. فرماندهامون اجازه نمی‌دن.

سرگرد می‌گفت: اگر منتظر دستوری؟ من به عنوان مافوق به شما دستور می‌دم بیایید، برویم.

تقریباً این کار هر روز سرگرد بود. او را درادور می‌شناختم. مرد ارتشی با سنی حدود سی و چند سال که چهره گندم‌گونش پر از خستگی بود. نجابت

می کرد. دقت که کردم متوجه شدم، زخمی است. رنگ و رویش پریده، خستگی از سر و رویش می بارید. زیر پای راستش که پانسمان بود، یک بلوک سیمانی قرار داده بودند و دمپایی به کف پایش بسته بودند. انگشتان پای زخمی اش کبود و متورم از پانسمان بیرون زده بود. بچه ها گفتند: این ستوان اقارب پرست است. او تا چشمش به من و صباح که جلوتر از بقیه بودیم، افتاد، برافروخته پرسید: شماها برای چی اومدید اینجا؟ مگه بچه بازی؟! عراقی ها اینجا. بعد رو به پسرها کرد و گفت: برای چی این دخترها رو با خودتون آوردید؟ کجا می خواهید برید؟ گفتند: در سنتاب.

دکتر سعادت هم گفت: خب به ما گفتند بیایم اینجا. امدادگر خواسته بودند، ما هم امدادگریم. اومدیم کمک. گفت: خب، شماها می تونید برید. این خواهرها باید برگردند.

همین که به من و صباح اشاره کرد و گفت: خواهرها برگردند، من گفتم: ما بر نمی گردیم. مگه شما فرمانده ما هستید که می گویید ما باید برگردیم؟ ما خودمون اومدیم، خودمون هم می دونیم چی کار کنیم. گفت: خواهر باید به حرف من گوش بدید. یعنی چی سر خود بلند می شید می آید.

گفتم: ما سر خود نیومدیم. ما امدادگریم. به ما گفتند بیاید، ما هم اومدیم. هیچ کس هم نمی تونه ما رو برگردونه. وسط این جر و بحث ما، یک خبرنگار که نمی دانم سروکله اش از کجا پیدا شد، به من و صباح گفت: صبر کنید من از شما عکس بگیرم. من که از ناراحتی خون خونم را می خورد، گفتم: برو بابا. وقت گیر آوردی؟ عکس به چه دردی می خوره؟! الان باید تفنگ دست بگیرم.

ستوان باز اصرار کرد من و صباح همراه گروه نرویم. آن قدر جلوی همه احساس بدی بهم دست داد که گفتم: هیچ کس حق نداره این فرصت رو از من بگیره. هر کس بخواد مانع بشه با همین اسلحه می زنمش. بنده خدا یک نگاه به من و یک نگاه به بقیه کرد و گفت: برید اسیر می شید. عراقی ها همه جا هستن. گفتم: باشه اسیر بشیم. من هم باید به کاری بکنم. گفت: کشته می شید.

من و دکتر سعادت همزمان به حرف آمدیم، من گفتم: الان هر جای این شهر باشی همین احتمال وجود داره، فرقی اینه که اینجا ما هم در مقابل دشمن یه حرکتی می کنیم؛ یه مقابله ای می کنیم. ولی غیر از اینجا بدون اینکه فرصتی برای دفاع از خودت رو داشته باشی، کشته می شی.

دکتر سعادت هم گفت: آقا ما پیه همه چی رو به تن مون مالیدیم. این خواهرها رو هم از چیزی ترسونید. اینا همه چی رو می دونند و آگاهانه جلو اومدن. صباح هم حرف های دکتر را تایید کرد. من گفتم: ما مطمئنیم که شهادت، اسارت یا مجروحیت در انتظار ماست.

دست روی نارنجک های توی جیبم گذاشتم و گفتم: این نارنجک هایی که توی جیب گذاشتم مال زمانیه که دشمن بخواد اسیرم کنه.

ستوان دیگر کوتاه آمد و گفت: خود دانید. من دیگه



مهمات کم بیاوریم و نتوانیم این مسیر را برگردیم. دکتر سعادت هم دو تا کوله برداشت و سر صندوقی که من در دست داشتم، گرفت و بلند کرد. عرض ریل و خیابان حدود شش، هفت متر بود. باید این فاصله را خیلی سریع با قد خمیده رد می شدیم. اگر گلوله یا ترکشی به ما اصابت می کرد، با آن همه مهمات، خاکسترمان هم باقی نمی ماند. توی یک لحظه که علامت دادند، من و دکتر می دویدیم. این در حالی بود که نیروهای پشت سرمان به طرف

### رنگ و رویش پریده بود و خستگی از سر و رویش می بارید. زیر پای راستش که پانسمان بود، یک بلوک سیمانی قرار داده بودند و دمپایی به کف پایش بسته بودند. انگشتان پای زخمی اش کبود و متورم از پانسمان بیرون زده بود. بچه ها گفتند: این ستوان اقارب پرست است

عراقی ها تیراندازی می کردند تا فرصت شلیک آن ها را از درهای گمرک که ریل و جاده آسفالت به آن منتهی می شد بگیرند. وقتی با دکتر به شیب خاکی کنار جاده آسفالت رسیدیم، هر دو تان مان نفس نفس می زدیم. بقیه هم خمیده و بدو بدو ریل و جاده را رد کردند و دوباره همه با هم راه افتادیم. روبروی مان یک محوطه خاکی و بعد خانه های گلی و روستایی و نخلستان قرار داشت.

سر یکی از کوچه ها سنگری دیدیم. مرد ارتشی جوانی داخل سنگر نشسته بود و با بی سیم صحبت می کرد. هفت، هشت سرباز و چند نفر شخصی دور و برش بودند. نزدیک تر شدیم. کف سنگر چند تا بی سیم دیگر هم بود که مرد ارتشی هر دقیقه با یکی از آن ها صحبت

شده بود. گفت: من از شما خواهرهای باغیرتم، از شما خواهرهای انقلابی ام تشکر می کنم. امیدوارم با دیدن شما بقیه هم حرکتی کنند.

دخترها ده، دوازده نفری بودند که سوار وانت شدند. سرگرد از روی سقف وانت پائین پرید و با یک نفر دیگر روی صندلی جلو، کنار راننده نشستند. نیروهای دور و بر مسجد حاج و واج آن ها را نگاه می کردند. خیلی دلم می خواست من هم با آن ها بروم. اما فکر اسلحه ها را که کردم، نرفتم گفته بودند زودتر آن ها را آماده کنیم.

وانت راه افتاد. هنوز چند قدمی از جمعیت فاصله نگرفته، افسانه قاضی زاده که لبه وانت، پشت به جمعیت نشسته بود از نیم تنه به عقب برگشت و همان طور آویزان ماند. دخترها سریع پاهایش را گرفتند و او را نگه داشتند. افسانه در حالی که معلق مانده بود، تقلا می کرد بلند شود. دخترها با خنده به کف وانت کوبیدند. راننده نگه داشت. افسانه را بالا کشیدند. سربازها و نیروها که با دیدن این وضعیت حسابی شرمند شده بودند، دنبال وانت دویدند و گفتند: صبر کنید، صبر کنید، پیاده بشید. دخترها گفتند: نه ما می رویم. نیازی نیست شما بیاید. سربازها اصرار کردند و گفتند: خواهش می کنیم پیاده بشید. یکی از بین شان با خنده گفت: به اندازه کافی تنبیه شدیم.

سرگرد از ماشین پیاده شد و از دخترها خواهش کرد پائین بیایند. آن ها هم قبول کردند. وقتی سربازها سوار شدند و رفتند، کلی با دخترها خندیدیم. این ها بچه های خوبی بودند...

\*\*\*

... در حالی که داشتم زیر سنگینی این ها می مردم ولی آن قدر غرور داشتم که به روی خودم نمی آوردم. آخر می ترسیدم آن جلو در مواجهه با دشمن تجهیزات و

تقدیر فرمانده و جانشین لشکر ۹۲ زرهی اهواز از خانواده‌های شهدا.



روی زمین بنشینیم. چند لحظه کوتاه بی حرکت ماندیم. باز با اشاره به ما فهماندند در حالت نشسته حرکت کنیم. پسرها صندوق‌ها را از دست ما گرفتند و روی زمین می‌کشیدند. این کار کلی سروصدا ایجاد می‌کرد. اینجور راه رفتن خیلی سخت بود. ساق پاها و زانوئمان درد گرفته بود ولی ناچار ادامه می‌دادم. چند جای دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. روی زمین نشستیم و برای چند ثانیه پاهایم را دراز کردم و استراحت‌شان دادم.

با این وضعیت آن قدر آمدم تا از دید عراقی‌ها خارج شدیم. پشت یک خانه نشستیم و نفس تازه کردیم. خیس عرق شده بودم و قلبم تند تند می‌زد. فرمانده که رسید خیلی عصبی و ژولیده شده بود. یکی از دستیارانش گفت: خدا خیلی رحم کرد. دو نفری که راهنمای گروه بودند، داشتند ما رو توی دل دشمن می‌بردند. آگه تو آخرین لحظات هم حرف او را گوش کرده بودیم، حتما تا الان اسیر شده بودیم.

قلبم ریخت. نادانسته و ناغافل داشتیم در چنگ دشمن می‌افتادیم. به اقرار پرست گفته بودم که می‌دانم ممکن است اسیر شوم، این آمادگی را هم داشتم ولی حالا که به این مرحله رسیده بودیم، قبولش برایم سخت بود. اینکه بدون هیچ جنگیدن یا مقاومتی یکهو اسیر شوم و نتوانم عکس‌العملی نشان بدهم، برایم عذاب‌آور بود. همیشه فکر می‌کردم آدم را که محاصره بکنند، مقاومت می‌کند. حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شود. آن وقت اقدامی می‌کند و بالاخره کشته می‌شود. ولی هنوز کاری انجام نداده بودم. نه جنگیده بودم و نه به داد مجروحی رسیده بودم. آنجا نفسی تازه کردیم. گفتند: دیگر از این مسیر نمی‌رویم.

تقریباً نصف راهی را که جلو رفته بودیم، عقب‌گرد کرده بودیم. راه دیگری را فرمانده با مشورت دو سه نفر از نیروها انتخاب کرد و باز آرام و بی صدا راه افتادیم. از بین خانه‌های روستایی و مستضعف‌نشین گذشتیم تا به ساختمانی نیمه‌ساز در نزدیکی گمرک رسیدیم. این ساختمان دو، سه طبقه مشرف به فضای داخلی گمرک بود و به ما امکان تسلط نسبی بر محیط اطرافمان را می‌داد. فرمانده از نیروها خواست در یک

عرض کوچه‌ها یا تقاطع‌ها را رد کنیم. عراقی‌ها به محض شنیدن یک صدا به طور وحشتناکی رگبار می‌بستند. آن وقت مجبور می‌شدیم مکث کنیم یا راه را عوض کنیم، از سمت دیگر برویم. آن‌ها را نمی‌دیدیم ولی هر لحظه منتظر بودیم از پشت نخل‌ها یا دیوار و بام خانه‌ها بیرون بپرند. کم‌کم از توی نخل‌ها بیرون آمدم و به کنار دیوار گمرک رسیدیم. این طور که فهمیدم ما به جای اینکه از خیابان مولوی به موازات خط راه‌آهن یک مسیر مستقیم را پیش بگیریم و به طرف ستاب برویم مجبور شده‌ایم ریل را رد کنیم و مستقیم تا دیوار گمرک برسیم، بعد در حاشیه دیوار گمرک به سمت ستاب حرکت کنیم.

همین طور که جلو می‌رفتیم به تعدادی خانه که نسبتاً بزرگ‌تر و نوسازتر بودند نزدیک شدیم. یک دفعه از زمین و زمان روی ما آتش بارید. آنقدر غافلگیر شده بودیم که نمی‌توانستیم بفهمیم عراقی‌ها کجا هستند و ما را چطور دیده‌اند. فقط فرمانده و کمکی‌هایش به شتاب

**صدای گلوله‌های کلاشینکف، تیربار مسلسل و آرپی‌جی از هر طرف می‌آمد. گیج و منگ نمی‌دانستیم کجا فرار کنیم یا پناه بگیریم. برای اولین بار بود که تا این حد وارد خط درگیری شده بودم. به هر طرف بچه‌ها می‌دویدند، من هم می‌رفتم. به هر سمت که می‌رفتیم، گلوله‌ها می‌آمدند.**

گفتند: برگردید. سریع برگردید. بجنید. صدای گلوله‌های کلاشینکف، تیربار مسلسل و آرپی‌جی از هر طرف می‌آمد. گیج و منگ نمی‌دانستیم کجا فرار کنیم یا پناه بگیریم. برای اولین بار بود که تا این حد وارد خط درگیری شده بودم. به هر طرف بچه‌ها می‌دویدند، من هم می‌رفتم. به هر سمت که می‌رفتیم، گلوله‌ها می‌آمدند. همین باعث شد همه کپ کنیم و

نمی‌دونم به شما چی بگم. ولی حداقل صبر کنید، همین طوری راه نیفتید برید. شما که نمی‌دونین عراقی‌ها کجا هستند. صبر کنید به گروه الان به طرف ستاب حرکت می‌کنه، با اون گروه همراه بشید.

تا آمدن و تشکیل گروه کمی آنجا ایستادیم. از زبان نیروهای ارتشی می‌شنیدم که فرمانده‌شان اقرار پرست است. می‌گفتند: با اینکه مجروح شده و حال و روز درستی ندارد، به هیچ وجه حاضر نیست برگردد.

یادم افتاد این آدم را یک جای دیگر هم دیده‌ام. یواش یواش به ذهنم آمد که این جوان را که سنی حدود بیست و هشت تا سی و چند سال دارد را جلوی مسجد با سرگرد شریف‌النسب دیده‌ام.

زیاد منتظر نماندیم. از توی یکی از خانه‌های روستایی یک دفعه یک گروه مسلح بیرون آمدند. همه جور آدمی بین‌شان بود. از سرباز و سپاهی گرفته تا نیروهای مردمی در سن‌های مختلف. ما دوازده نفر هم به آن‌ها اضافه شدیم. قبل از حرکت، فرمانده گروه که جوانی سپاهی بود با اقرار پرست صحبت کرد. گوش‌هایم را تیز کردم، ببینم چه می‌گویند. خطاب به جمع گفت: از الان که حرکت می‌کنیم، به هیچ عنوان نباید حرف بزنید. در سکوت مطلق قدم بردارید.

موقع حرکت دوباره اقرار پرست به ما گفت: خواهرها خیلی مراقب خودتون باشید. سعی کنید از گروه برادرها جدا نشید. شما وسط ستون حرکت کنید. نه عقب‌تر نه جلوتر. هیچ‌کدامتون حق ندارید سر خود این طرف و آن طرف برید.

بعد به مردهای گروه گفت: از خواهرها مراقبت کنید. این‌ها را ان‌شاءالله صحیح و سلامت برمی‌گردونید. بعد دوباره به من گفت: لازم نیست شما این قدر اسلحه حمل کنی.

یک ژ ۳ نگه داشتیم و بقیه را به دیگران دادم. این بار وسط ایستادم و سر دو صندوق را گرفتم. راه افتادیم. بین راه مرتب جابه‌جا می‌شدیم تا نفر وسط که با دو دست صندوق‌ها را گرفته بود، کمتر اذیت شود. مسیر روبروی‌مان هم نخلستان بود و هم خانه‌های کاهگلی روستایی که به طور پراکنده و یا در ردیف‌های نامنظم کوچه و خیابان آنجا را ساخته بودند. وارد نخلستان شدیم. از هر طرف صدای تیراندازی می‌آمد و گلوله و ترکش به این طرف و آن طرف می‌خورد. وضعیت نخلستان به هم ریخته بود. خیلی از نخل‌ها زده بودند. بعضی‌های‌شان آتش گرفته، شاخه‌ها و برگ‌هایشان زمین ریخته بود. خمپاره‌ها در بعضی جاها به پایه نخل‌ها خورده آن‌ها را از ریشه در آورده بود. بعضی از نخل‌ها نیفتاده، انگار مقاومت کرده بودند و تکیه‌شان را به نخل دیگری داده بودند. خرماها زمین را پوشانده، لانه‌های پرنده‌ها مخصوصاً بلبل‌های نخلستان خراب شده، بین علفزارهای خشک و سوخته افتاده بود.

توی راه کسی با دیگری حرف نمی‌زد. آن قدر علامت می‌دادند، مواظب باشید که آدم می‌ترسید نفس بکشد. صدای خش خش علف‌ها و بوته‌های خشک زیر پایمان هم نگران‌مان می‌کرد. آرام و با احتیاط به ستون جلو می‌رفتیم. به سر هر کوچه‌ای می‌رسیدیم، علامت می‌دادند بایستیم. نیروهای جلوتر برای شناسایی می‌رفتند و بعد اشاره می‌کردند ما به نوبت و با فاصله،

## درآمد

دکتر حسن کامران یکی از افرادی است که با وجود حضور چند دوره‌ای خود در مجلس شورای اسلامی، هنوز صمیمیت و خاکی بودن خود را حفظ کرده است. اصفهانی بودن وی، گذراندن خدمت سربازی در شیراز، زمانی که شهید اقرارب در آن شهر حضور داشتند و ارتباطات بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در ارتش. باعث شد تا یک روز ما ساعت هفت صبح در ساختمان هرمی مجلس پای صحبت‌های او بنشینیم.

### آشنایی شما با آقای حسن اقرارب پرست از کجا شروع شد؟

قبل از انقلاب بنده سرباز زرهی در پادگان شیراز بودم. آنجا بنده با یکسری از افسران مذهبی منجمله آقای اقرارب پرست آشنا شدم.

### با توجه به اینکه اهل اصفهان هستید، پیش از رفتن به خدمت سربازی راجع به خانواده آقای اقرارب پرست صحبتی شنیده بودید؟

خانواده پدری ما تا زمانی که من در دوره ابتدایی بودم، در روستای دستجرد که کنار گاوخونی واقع شده زندگی می‌کردند. لذا نام کامل من حسن کامران دستجردی است. شهر اصفهان پنج دستجرد دارد، که یکی از آنها ما هستیم که در شرق اصفهان مستقر بودیم. بعد از مدتی که خانواده به شهر اصفهان آمدند در محله قدیمی پاقلعه اصفهان که در تاریخ به نام «قلعه تبرک» که الان به «قلعه تبرک» معروف شده است، ساکن شدیم. آن محله یکی از محلات مذهبی اصفهان بود. زیرا مرحوم سید العراقرین که هم‌رمز شهید مدرس بود هم آن جا ساکن بودند. منزل ما در پشت مدرسه سید العراقرین بود. خانواده شهید حسن اقرارب پرست هم در همان محله پاقلعه ساکن بودند و این خانواده به خوشنامی و مذهبی بودن معروف بودند. خب من اصلا خود آقای حسن اقرارب پرست را نمی‌شناختم اما اسم خانواده آن‌ها را به خاطر شهرتشان در محل شنیده بودم. حتی نمی‌دانستم که یکی از اعضای این خانواده افسر ارتشی است. به هر حال خانواده آقای اقرارب پرست جزو خانواده‌های خوشنام پاقلعه اصفهان هستند که مذهبی بودند و حرام و حلال را رعایت می‌کردند به حساب می‌آمدند. در این محله پاقلعه، رئیس صوفی‌ها هم به نام

«امیرزعباس» آن جا سکونت داشت. او هم مذهبی بود اما مقامات رژیم طاغوت به دیدن او می‌آمدند. در آن محله آدم بد کم داشتیم.

### به جلساتی که در منزل آقای اقرارب پرست برگزار می‌شد و شما به آن اشاره کردید، رفت و آمدی داشتید؟

خیر. آن زمان من مدرسه‌ای بودم. با این حال بوسیله موتور گازی که داشتم کتاب ولایت فقیه امام خمینی را بین افراد پخش می‌کردم. آن زمان چون سن و سال کمی داشتم، نمی‌دانستم که اگر ماموران مرا بگیرند چه بلایی سرم می‌آید. یادم هست روحانی در آن محل بود که به من می‌گفت: کله شما بوی قورمه‌سبزی می‌دهد. لذا آن زمان من مشغول کار خود بودم.

### پس لطفاً از خاطرات دوران سربازی و نحوه آشنایی تان با شهید حسن اقرارب پرست برایمان بگویید؟

من از ابتدای سربازی یعنی برای گذراندن دوره آموزش سربازی در شیراز بودم. در همان دوران آموزشی هم به دلیل اینکه نمی‌خواستم برای سیستم طاغوت سربازی کرده باشم، خودم را به بیماری زدم و همیشه در آسایشگاه بودم. رئیس درمانگاه زرهی هم صوفی بود، برای ما که شعر می‌خواند، ما هم با صدای بلند می‌گفتیم: خیلی عالی است، او هم یک هفته برایمان مرخصی می‌نوشت. آن زمان فرمانده پادگان تیمسار اسفندیاری بود و آقای شهریار فرمانده تیپ بود. خب من چون کلیه درد داشتم یک مرتبه در صبحگاه از پا می‌افتادم. به همین دلیل آقایان پشیمان شدند که ما را به صبحگاه ببرند. یک شب که آقای اقرارب پرست به عنوان افسر جانشین پادگان انتخاب شده بود، بعد از اینکه خاموشی زدند - ساعت ۹ شب - حسن آقا آمد و به من گفت: چرا شما بعد از ساعت خاموشی بیرون آسایشگاه نشسته‌اید؟ گفتم: این جا نشسته‌ام و با خودم درد دل می‌کنم. آن جا تشخیص دادم که او، آدم خوبی است.

نام او را از برگ سینه‌اش متوجه شدید یا بعدها فهمیدید که او اقرارب پرست است؟  
بعدها خودش نامش را گفت. اما آن شب تنها

لهجه اصفهانی او نظرم را جلب کرد. از همان شب بود که ما کم کم به هم وصل شدیم. خب بعد از پایان دوره آموزشی من به تیپ زرهی شیراز منتقل شدم. در این مباحث تقسیم شدن مرا به گردان ۴۷M فرستادند. چون درجهام ستوان بود به من گفتند که باید فرمانده دسته شوم. گفتم: من چون در دوره آموزشی بیمار بودم زیاد به مسائل نظامی وارد نیستم. به همین دلیل مرا به ستاد منتقل کردند. درجه‌داری آنجا بود که ضد شاه بود. با او

یک شب که آقای اقرارب پرست به عنوان افسر جانشین پادگان انتخاب شده بود، بعد از اینکه خاموشی زدند. حسن آقا آمد و به من گفت: چرا شما بعد از ساعت خاموشی بیرون آسایشگاه نشسته‌اید؟ گفتم: این جا نشسته‌ام و با خودم درد دل می‌کنم. در همان دیدار تشخیص دادم که او، آدم خوبی است.

همان‌نگ می‌کردم و به بهانه این که بیمار هستم شب‌ها ساعت ۱۰ از پادگان خارج می‌شدم. آن جا دو بوفه درجه‌داری و افسری داشت. ما که می‌رفتیم چای بخوریم افسرها را می‌دیدیم. به تیپ زرهی که تقسیم شدیم، به ما آموزش تخصصی زرهی هم می‌دادند. آنجا آقای اقرارب پرست اسکورپین (نوعی نفریر است) آموزش می‌داد. اسکورپین، تانک‌های کوچک انگلیسی بود. آن جا هم M۶۰ و چیفتن بیشتر آموزش می‌داند چون تانک ۷۲T برای روس بود. در ایران بیشتر از تانک‌های، آمریکایی و انگلیسی استفاده می‌شد. آنجا در کلاس‌ها این شناختم نسبت به او کامل‌تر شد و فهمیدم آقای اقرارب پرست با دیگر افسران فرق دارد.

در همان دیدار ابتدایی، حالا چون او لهجه اصفهانی داشت با یکدیگر مرادوه پیدا نکردید؟  
خیر. زیرا زمان طاغوت اصفهانی و غیر اصفهانی



روایتی از خاطرات شهید اقرارب پرست در تیپ زرهی شیراز  
در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر حسن کامران

## در همان دیدار اول مهرش به دل‌م نشست...

موسی فراهانی یادی کنم که او نیز کمک شایانی به ما کرد و اعلامیه‌های زیادی به داخل پادگان می‌آورد. حتی این اعلامیه‌ها را بین دانشجویان دانشگاه شیراز هم توزیع می‌کردیم. خب آقای اقارب پرست از این کارهای ما با خبر شده بود اما نمی‌توانست همراهی خود را بروز بدهد ولی ابراز محبت و احساسات می‌کرد.

**پیش می‌آمد که در مورد مسائل سیاسی و روز با شما صحبتی بکنند؟**

آقای اقارب پرست انسان توداری بود. به این صورت نبود که خودش را به همین راحتی لو بدهد. اما من دسته‌بندی کردم و دیدم که یک عده افسران بی‌عفت هستند و یک عده هم بی‌تفاوت هستند. اما او با ما همراهی می‌کرد. البته همراهی به چند گونه است و بستگی به فضا و شرایط هم دارد. در مورد کارهایی که در شهر شیراز انجام می‌دادیم، کاملاً مطلع بود. شیراز یک مهدیه داشت که من دوستانم را به آنجا می‌بردم. در آنجا هم آقایان طوقا، روزی طلب، که اهل جهرم بود و عبادتی که مجموعه‌ای را شکل داده بودند. من هم به همراه چند نفر از سربازان وظیفه در این کلاس‌های مهدیه شرکت می‌کردیم. آقای اقارب پرست در جریان این کارهایمان بود و ابراز خوشحالی هم می‌کرد.

**پس می‌توان گفت که آقای اقارب پرست در انجام کارهایی مانند پخش اعلامیه با شما همراهی نمی‌کرد اما از دور مراقب اوضاع و احوال نیروهای انقلابی ارتش بود؟**

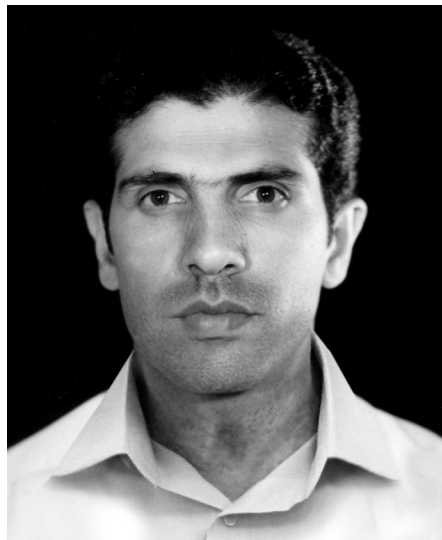
کاملاً درست است. چون او از اعضای نیروهای کادر بود و نمی‌توانست مانند ما در صحنه حضور داشته باشد.

**در گفتگویی که با آقای محمدی داشتیم، خاطره‌ای در مورد رابطه شما با آقای اقارب پرست عنوان شد. از این بابت که قبل از رفتن آقای اقارب پرست به تهران، آقای محمدی را صدا می‌زنند و دست شما را در دست آقای محمدی می‌گذارد. این خاطره نشان می‌دهد که آقای اقارب پرست به شما خیلی اطمینان داشته است.**

بله. چون رابطه ما دلی بود. آقای اقارب پرست اهل درد بود و با انقلاب بود و نیروهای انقلابی را دوست داشت اما آن فضای ارتش اجازه نمی‌داد و اگر افسری می‌خواست باز برخورد کند، ضد اطلاعات حساس می‌شد. از طرفی هم من به خاطر آن کارهایمان نشان‌دار شده بودم.

**این رابطه نزدیک باعث می‌شد که صحبت‌هایی بین شما راجع به اتفاقات روز صورت بگیرد؟**

رابطه‌مان به این صورت بود که تنها من صحبت می‌کردم و او فقط گوش می‌کرد. حسن آقا انسان امانت‌داری بود. بعد از انقلاب که من دنبال کار این فرد و آن فرد می‌رفتم، می‌گفت یکی هم باید دنبال کار شما باشید، می‌گفتم ما دیگر دنیا را سه طلاقه کرده‌ایم. در واقع می‌شود گفت که ویژگی اول او با حیایی بود. ویژگی دوم، اخلاق خوب که



که شب بود آقای توپچی ما را به منزل جدید برد. خب اگر همان درجه دار یک شب هنگامی که من پادگان را ترک می‌کردم، بازداشتم می‌کرد تمام آن هم خانه‌ای‌های من دچار دردسر می‌شدند. چون در آن روزها کسی فکر نمی‌کرد که انقلاب به این زودی پیروز شود. امثال این خاطرات مصداق این است که بدنه ارتش با مردم بودند. از طرفی هم بدنه ما را زیر نظر داشت که چه کارهایی را انجام می‌دهم. آقای اقارب پرست هم از حال ما با خبر شده بود که مثلاً من مقلد امام هستم و علیه شاه فعالیت می‌کنم. آقای اقارب پرست، انسانی هم نبود که تغییر رفتار بدهد. گاهی اوقات انسان‌ها در مواقعی تغییر رفتار می‌دهند. مثلاً ما یک رکن دویی داشتیم که با رفتارشان هلمان می‌داد. یا همان فرمانده‌مان که سر من فریاد می‌زد که ستوان تو چرا نمی‌فهمی! می‌گفتم: قربان من کلیه‌ام خراب است و می‌رفتم زیر پتو و می‌خوابیدم. این رفتارم باعث شده بود که آقای اقارب پرست متوجه شود و عکس‌العمل سختی نداشت و برعکس همراهی او بیشتر هم شده بود. پس می‌توان نتیجه گرفت که او با امام و انقلابیون همراهی می‌کرد اما خیلی به صورت نرم‌افزاری این همراهی را انجام می‌داد. چون آن زمان حتی اگر کسی رساله هم داشت پدرش را در می‌آوردند. مثلاً من یادم هست یک بار ضد اطلاعات مرا زندانی کرد که من بر ذهن و فکر یکی از هم خدمتی‌هایم تاثیر گذاشته‌ام. او هم در مشهد، به تیمسار فرمانده‌اش تیراندازی کرده است. آن‌ها می‌گفتند که من هم شریک کار او هستم. حالا تاثیر چی بوده؟ او زمانی که با من در آسایشگاه بود، ظهر که می‌شد من می‌گفتم حالا که نمی‌گذارند نماز جماعت برگزار کنیم بیاید نمازتان را اول وقت بخوانیم و این باعث تجمع و ایجاد صف می‌شد، مثلاً اگر ۴۰ نفر در آسایشگاه بودند، غیر از بعضی‌هایشان که کمونیست بودند، بقیه سر ظهر نماز می‌خواندند و این باعث می‌شد که ضد اطلاعات اعتراض کند. شب‌ها هم به هنگام بازگشت به پادگان اعلامیه‌های حضرت امام را به داخل می‌بردم. همین جا هم لازم است از ستوان

نداشت. یک وقت می‌دیدید آن اصفهانی ساواکی از آب در می‌آمد. در آنجا با یکسری افراد غریبه آشنا شدیم، مانند گروهان وظیفه عزیز اسداللهی که اهل شیراز بود و بعدها دو برادرش هم شهید شدند.

آنجا به شخصیت و فرقی که حسن آقا با مابقی افسرها داشتند بیشتر پی بردم. چون یک عده از افسرهای بد دهنی در آنجا حضور داشتند مثلاً در کلاس لطیفه‌های الکی می‌گفتند. یک عده هم افسرهایی بودند که خیلی مذهبی نبودند اما مؤدب بودند مثل آقای سمیعی که فرد مؤدبی بود. یکسری هم مانند تیپ آقای اقارب پرست منحصر به فرد بودند و خیلی با حیا بودند چون حیا خیلی مهم است. حیا در چشم، زبان، گوش و... مهم است.

پس منظور این بود که آقای اقارب پرست فردی بود که اخلاقش با دیگران فرق داشت. ویژگی خوب دیگر او این بود که انسانی مهربان بود. مهربانی هم این گونه در انسان پیدا می‌شود که فرد اهل تهمت و غیبت نباشد. این بد اخلاقی‌هایی که در جامعه دیده می‌شود ناشی از تهمت، غیبت و دو به دو هم زنی است. در ضمن او آدم کم حرفی هم بود. همین ویژگی‌ها او را از دیگران متمایز می‌کرد. مثلاً آقای سمیعی، فرد مؤدبی بود اما آقای اقارب پرست ادب دینی داشت که می‌توانست برای آن افسران جوان موثر باشد. بالاخره درست است که در ارتش طاغوت خدمت می‌کنند اما خب تأثیرات حضور همچنین افرادی هم بی نتیجه نماند. چون همان طور که می‌دانید در زمان رژیم شاهنشاهی، ارتش نه تسلیم شد و نه کودتا کرد

**آقای اقارب پرست انسان توداری بود. به این صورت نبود که خودش را به همین راحتی لو بدهد. اما من دسته‌بندی کردم و دیدم که یک عده افسران بی‌عفت هستند و یک عده هم بی‌تفاوت هستند. اما او با ما همراهی می‌کرد. البته همراهی به چند گونه است و بستگی به فضا و شرایط هم دارد.**

بلکه به مردم پیوست. نباید کار و فعالیت چند ارتشی رده بالا را به کل ارتش تعمیم بدهیم. مثلاً همان جایی که من بودم، اگر درجه‌داری یا خدمه تانکی بود با این که می‌دانست من مخالف شاه هستم اما با من همراهی می‌کرد. خب در پادگان مرکز به من دستجردی می‌گفتند اما در یگان کامران صدایم می‌کردند. یک روز که بیرون از پادگان بودم به من اطلاع دادند که دنبال من هستند. فهمیدم که می‌خواهند مرا دستگیر کنند. به همین دلیل خانم را که پشت حمام شهرداری شیراز بود را تغییر دادم. پیرزن صاحب خانم هم سیاسی بود. در آن خانه، من و آقایان گرکانی که شهید شد، شجاعی و یوسفی زندگی می‌کردیم. منزل جدیدم در چهارراه منصور نزدیک پمپ بنزین بود. اولین بار هم زمانی

خودش کارهایش را می‌کرد. کم خور و کم خواب بود. در این جریان‌ها آقای اقارب پرست خیلی با تدبیر رفتار می‌کرد. خب ما معتقد بودیم که یکسری از افراد باید از ارتش بروند اما این کمیته مخالفت می‌کرد. او در این پاک‌سازی‌ها اعتقاد داشت که نباید تند کرد. یادم هست شهید رجایی می‌خواست آقای محمد دوست را به وزارت دفاع منصوب کند که بنی‌صدر نگذاشت. او رئیس تیم پاک‌سازی بود و ما با هم کار می‌کردیم. یکبار به دفتر بنی‌صدر برای دیدار رفته بودیم. خانم میر سپاسی مسئول دفتر بنی‌صدر وقتی که درخواست ملاقات را شنید گفت: دندان آقا درد می‌کند. ما گفتیم کدام آقا را می‌گویید؟ (با خنده) ما با گوش آقای رئیس‌جمهور کار داریم. بنی‌صدر از قبل گفته بود که ما را به دفترش راه ندهند.

آقای اقارب در این قضایا خیلی با انصاف بود. خیلی با ادب و با ذوق بود. گاهی اوقات که پشت سر کسی حرف می‌شد، ایشان تذکر می‌داد که حرف‌ها غیبت است. چون آن زمان زیاد درباره افراد صحبت می‌کردیم.

**شما نظامی که نبودید در ارتش چه می‌کردید؟**  
صیاد شیرازی که فرمانده نیروی زمینی شد، من هم رئیس اطلاعات نیروی زمینی ارتش شدم. همانجا که قبل از انقلاب زندان بودم، مسئولیتش را به عهده گرفتم. خیلی از افراد را هم با سلام و صلوات پاک‌سازی کردیم. به همین دلیل با کمبود نیرو مواجه شدیم و مجبور شدیم ۶۰۰ نفر را جذب کنیم. لذا من در دانشکده افسری از صیاد شیرازی اجازه گرفتم و افسر انتخاب می‌کردم و آموزش می‌دادم و حفاظت ارتش را به این صورت شکل دادم که خیلی از این افراد در حفاظت ستاد مشترک هستند. آقای اقارب پرست در این مجموعه و جریان‌ها حضور داشت اما کاملاً با متانت و حوصله برخورد می‌کرد.

**بهترین ویژگی شهید اقارب پرست از نظر شما چه بود؟**

او خیلی صبور و تودار بود. مثلاً قبل از انقلاب به صورتی رفتار می‌کرد که هیچ‌گاه لو نرود و در عین حال با انقلابیون همراهی می‌کرد. بعد از انقلاب هم با توجه به این که ما خیلی تهاجمی بودیم او همیشه با خنده از ما استقبال می‌کرد.

**آخرین دیدار شما با آقای اقارب پرست چه زمانی بود؟**

چون من در حفاظت بودم، زیاد به مناطق مختلف هم می‌رفتم. یک بار برای بازدید به جزیره مینو در آبادان رفتم. نزدیک غروب بود، یک بلدچی ما را برد. ما هم نمی‌دانستیم که او کیست. وقتی که رسیدیم فهمیدیم یک کشتی ایتالیایی در گل فرو رفته. خمپاره زمانی را از بالا به پائین می‌انداختند. تیر مستقیم هم می‌زدند. به هر ترتیب ما از آنجا به سلامت در رفتم. آخرین برخورد ما با او در آبادان بود که به من گفت: چه طور به این بلدچی اعتماد کرده‌اید؟ او در آن مناطق رزمی هم آن ویژگی اثربخش بر روحیه سربازان را داشت. ■

می‌کرد. یا مثلاً در مورد این پاک‌سازی‌ها هم ما با آن‌ها اختلاف داشتیم. مثلاً آقای اقارب پرست به خاطر اخلاق خاص و دقت خود این طور نبود که زود تصمیم بگیرد.

**آن زمان آقای صیاد شیرازی آن توان را داشت که مقابل کار گروه نظامی ارتش با آن قدرت**

**او خیلی صبور و تودار بود. مثلاً قبل از انقلاب به صورتی رفتار می‌کرد که هیچ‌گاه لو نرود و در عین حال با انقلابیون همراهی می‌کرد. بعد از انقلاب هم با توجه به این که ما خیلی تهاجمی بودیم او همیشه با خنده از ما استقبال می‌کرد.**

**بایستد؟**

آقای صیاد شیرازی روحیات خاصی داشت و اهل بریدن نبود و اهل تکلیف بود. وقتی که سرهنگ شد و به کردستان رفت، بنی‌صدر او را دوباره به درجه سرگردی تنزل داد. خرده شیشه‌دارها هم در بدنه ارتش بودند که مثلاً وقتی او از سرهنگی به سرگردی رسید، به مسخره تا به او می‌رسیدند می‌گفتند سرگرد. در صورتی که صیاد در عملیات مرصاد تابع حکم نبود با هلی‌کوپتر رفت و منافقین را تار و مار کرد. یعنی می‌خواهم بگویم خودش شخصیت به پست می‌داد. خیلی به امام و مقام معظم رهبری ارادت داشتند. زمانی که شورای عالی دفاع به او درجه داد، بنی‌صدر گفت در غیاب من این تصمیم گرفته شده و من اعتراض دارم. امام هم فرمودند شما فرمانده کل قوا هستید و این حکم باید ملغی شود. صیاد از نظر مذهبی، نماز سر وقت و حلال و حرام مقید بود. مثلاً سرباز می‌خواست کیف او را بردارد، نمی‌گذاشت.

خود صادرکننده دین است و نمی‌توان گفت که منبر فقط دین را صادر می‌کند. به خصوص اینکه او آدم بخیلی نبود. یعنی اینکه با حوصله کامل به سؤالات پاسخ می‌داد. آقای اقارب پرست همراه با امام و انقلاب بود و از کارهای ما هم باخبر بود. البته یادم هست دوستی به نام صادقی بود که برادر شهید است؛ درجه‌داری بود که افسر شده بود. او به همراه چند نفر دیگر از افراد توانسته بود بچه‌های مذهبی و انقلابی را شناسایی و یک شبکه درون سازمانی بی‌سروصدا در ارتش ایجاد کند.

**از جلسات و ارتباطاتی که شهید نامجو با افسران برگزار می‌کرد شما اطلاعی دارید؟**  
آن زمان افرادی که مذهبی بودند کاملاً مشخص بودند و به راحتی یکدیگر را پیدا می‌کردند. اما از جلسات درونی آن‌ها ما بی‌خبر بودیم. من بیشتر در فضای شهر، پادگان و مسائل مربوط به انقلاب فعال بودم.

**بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، مجدداً چه زمانی با آقای اقارب پرست ملاقات داشتید؟**

خب قبل از انقلاب، من سرباز فراری شدم. به همین دلیل بعد از پیروزی انقلاب برای اتمام خدمت سربازی به پادگان زرهی شیراز برگشتم. آن روزها در پادگان‌ها کمیته‌هایی تشکیل شده بود که فرماندهی پادگان را به عهده داشتند. این کمیته‌ها با کمیته مرکزی در تهران که ریاست آن را سرهنگ فروزان به عهده داشت و آقایانی مانند رحیمی، کتیبه و... در آن حضور داشتند، مرتبط بودند. همان روزها در ارتش اختلافی بین صیاد شیرازی به همراه یکسری از دوستان مانند آقایان حسام هاشمی، شهرام‌فر، آذرین، صالحی و اسداللهی با همین کمیته مرکزی پیش آمد اما مرحوم اقارب پرست داخل این مسائل نمی‌شد. آقای صیاد شیرازی فرد با اخلاص و دوست‌داشتنی بود و نظراتی داشت. مثلاً در رابطه با بنی‌صدر، من مدارکی دارم که در نیروهای مسلح خرابکاری



شهید حسن اقارب پرست در سفر به آمریکا

## درآمد

متانت و آرامش او از خصوصیات است که در صحبت‌های آقای آقارب پرست موج می‌زد. این هم‌نشان دهنده ایمان او بود. هنوز حسرت از دست دادن برادر در چهره او نمایان است. صحبت‌های زیبای او برای ما پرورش ریشه شهید آقارب پرست در خاک خانواده را روشن کرد و مشخص نمود که آن مرد بزرگ در کجا و به دست چه کسانی بزرگ شده است.



■ «شهید حسن آقارب پرست در قامت یک برادر»

در گفت و شنود شاهد یاران با محمد آقارب پرست

## حسن ستاره‌ای بود که در خانواده آقارب پرست درخشید

ایشان در میدان امام اصفهان به مدت ۵۰ سال مغازه داشت و خیلی از افراد قدیمی و با سابقه بازار اصفهان پدر را می‌شناختند و می‌شناسند. یادم هست که به من می‌گفت: محمد، من از اول تا آخر این بازار اصفهان اعتبار دارم و همه مرا می‌شناسند. اگر صدها هزار تومان پول بخواهم همه به من قرض می‌دهند ولی از این اعتبار یک ریال هم استفاده نمی‌کنم. بارها به منزل که می‌آمد، می‌گفت پای منبر رفتم ولی مطلب خاصی نداشتم، امشب خیلی چیزی گیرم نیامد یا مطلب تکراری و یا واعظ معمولی بود که می‌گفت امشب بهره‌ای نبردم، بعضی از افرادی

● حاج محمد رحیم انسانی  
● خودساخته بود و سردی و گرمی  
● روزگار را زیاد چشیده بود. ایشان  
● افراد مختلفی را در زندگی‌اش  
دیده بود و سعی کرده بودند در هر  
برخورد، نشست و برخاست و از هر  
مجلس مذهبی با حافظه قوی که  
داشت، درس گرفته بود و به قول  
خودش این درس‌ها نقش بر سر و  
سینه‌اش بود.

که انتخاب می‌کرد و سرشار از مطالب بودند، محال بود که بنشینند و شروع به صحبت نکنند. این از خصوصیات ایشان بود. این خصوصیت را در سفر با هم‌سفرانش و یا در مسیری که از منزل به مغازه می‌رفت و حدود نیم ساعتی پیاده‌روی می‌کرد، هم داشت. یعنی به محض اینکه با کسی همراه می‌شد، محال بود تا برای طرف مقابل حدیث، روایت، شعر و... حرفی نزنند. مثلاً می‌گفت که یکی از علما با فردی هم سفر شد،

اصفهان بود و از آن منبرها استفاده می‌کرد. هر چه در منبرها می‌شنید را حفظ می‌کرد و به خاطر می‌سپرد. به مادرمان هم می‌گفت وظیفه شما این است که در منزل باشی، اگر می‌خواهی از روضه‌ها و سخنرانی‌ها مطلبی یاد بگیری و یا ثواب ببری؛ من روضه و صحبت‌هایی را که می‌شنوم، شب به هنگام بازگشت از مجالس روضه برای شما تعریف می‌کنم و شما در نیمی از ثواب روضه‌ای که من شنیده‌ام سهیم هستی. به همین دلیل هر شب، دور سفره در منزلمان مجلسی برقرار بود. پدر احادیث، نکات ظریف، روایات و داستان‌هایی که از شخصیت‌ها و بزرگان علمی اصفهان شنیده بود را بازگو می‌کرد و به این صورت یک مجلس اداره می‌شد. داستان‌ها، حکمت‌ها، حدیث، روایت، شعر، مسائل تاریخی، همه را سر سفره می‌گفت و این‌ها هم در تربیت ما خیلی نقش داشت.

خب شرایط اقتصادی خانواده آنچنان خوب نبود و از سوی دیگر مادر مقید بود، غذایی که پخته شده فقط یک بار کشیده شود و همه با هم سر یک سفره استفاده کنند. به هیچ‌وجه امکان نداشت کمی زودتر یا دیرتر شام بخوریم و مقید بودیم که همه با هم شام بخوریم. پدر از محل کار به مسجد می‌رفت، یکی دو روضه و منبرهای مختلف را می‌دید و به خانه می‌آمد. این فرصتی بود که پنج پسر و تنها دختر خانواده جمع شوند و ایشان همه مطالبی را که شنیده برایمان بازگو کنند.

**شغل حاج آقا محمد رحیم آقارب پرست چه بود؟**  
در قدیم برای گرم کردن منازل، کرسی می‌گذاشتند و برای گرم کردن کرسی ذغال و خاکه ذغال استفاده می‌شد. پدر مغازه‌ای داشت که ذغال و خاکه ذغال می‌فروخت. ذغال زمستان را از بنگاه‌داران می‌خرید و به علما و هم‌محلی‌ها و اهالی اصفهان می‌فروخت.

قبل از اینکه در مورد آقای حسن آقارب پرست صحبتی انجام بشود، لطفاً راجع به خانواده آقارب پرست صحبت را آغاز کنید؟ در گفتگوهایی که با دوستان صورت گرفته پیرامون خانواده شهید آقارب پرست و به خصوص در مورد پدر شهید حرف‌های نیکو بسیار زده شده است.

بعد از الطاف الهی و عنایات ائمه (ع) و امام زمان (عج)، توفیقی داشتیم که از وجود چنین پدری بهره ببریم. از وجود پدری بهره‌مند بودیم که مشخصات ویژه‌ای داشت. ایشان تحصیلات بالایی نداشت اما علوم دینی را خوب می‌دانست. پدر ما، حاج محمد رحیم آقارب پرست در سن ۴ یا ۵ سالگی یتیم شده بود و پدر خود (پدر بزرگ شهید) را از دست داده بود. مادر ایشان هم بسیار فهیمه، عاقل و متدبانه‌ای داشتند که نقش به‌سزایی در تربیت پدر داشت.

حاج محمد رحیم انسانی خودساخته بود و سردی و گرمی روزگار را زیاد چشیده بود. ایشان افراد مختلفی را در زندگی‌اش دیده بود و سعی کرده بودند در هر برخورد، نشست و برخاست و از هر مجلسی مذهبی با حافظه قوی که داشت، درس گرفته بود و به قول خودش این درس‌ها نقش بر سر و سینه‌اش بود. بنا بر تربیتی که در قدیم بیشتر مطرح بود و متأسفانه در حال حاضر به صورت کاربردی و عملی به خصوص در جامعه ما و تهران کمتر عمل می‌شود ایشان محشور با علما و رهبران دینی بود و به علما خیلی احترام می‌گذاشت. در قدیم رسم بود مجالس هفتگی روضه در منازل برگزار می‌شد، در خانه ما هم علاوه بر آن مجالس هفتگی یک مجلس دیگر هم داشتیم که روحانی دیگری می‌آمد. پدر نسبت به روحانیون خیلی خضوع داشت. ایشان همیشه پای منبر علما، شخصیت‌ها، مجتهدین بزرگ

شهید حسن آقارب پرست در دوران گذارنن دانشکده افسری.



فقط سلام و علیک و بس. چون آنها بچه‌های نیمه لات محله و بی تربیتی بودند. پدر می‌گفت: با آنها گفت‌وگو نمی‌کنید، خانه‌شان هم نمی‌روید، اگر هم رفتید و چیزی تعارف کردند هیچ چیز نمی‌خورید. اما با فلان همسایه می‌توانید رفت و آمد کنید و هرچه خواستی در خانه‌شان می‌توانید بخورید. پدر چیزهایی را می‌دید که ما نمی‌توانستیم ببینیم. مثل اینکه که فلان خانواده خمس می‌دهد اما آن خانواده مقید به پرداخت خمس نیستند. می‌دید که این خانواده پولشان حلال است و سال مالی دارند، لذا بچه که چیزی در این خانواده بخورد به هر حال آثار تکوینی هست و اثر خودش را می‌گذارد.

ایشان به ما یاد داده بود که با چه کسی رفیق شویم. در دبستان و دبیرستان ما دوستان خود را انتخاب می‌کردیم. در دانشگاه سال ۴۸ که به تهران آمدم و دوست انتخاب کردم، دو یا سه نفر را برای خودم انتخاب کردم. چون از بین سال چهارمی‌ها، سال سوم‌ها، سال دومی‌ها و سال اولی‌ها در آن زمان رژیم طاغوت، تنها بچه‌های متدین سه یا چهار نفر بیشتر نبودند.

البته انتخاب، انتخاب خودمان بود و حاکمیت و زور پدر نبود. البته رهبری و هدایت شده بود. انتخاب ما تربیت شده بود و این بسیار مهم بود.

ویژگی دیگر خانه پدری ما وجود کتابخانه بود. بنابر آشنایی برادر بزرگم با کتاب، ما یکی از اتاق‌های خانه قدیمی مان را که هشت اتاق داشت را محل درس خواندن و کتابخانه قرار داده بودیم. خودمان قفسه‌بندی کرده بودیم و در طاقچه‌ها کتاب چیده بودیم. زیاد کتاب می‌خواندیم و طبق تربیت برادر بزرگترمان زیاد کتاب می‌خریدیم و می‌خواندیم. به کتاب عادت داشتیم و این را مرحوم حسن به ارث برد. این از خصوصیات خانوادگی بارز ما بود که وقتی به قسمت مربوط به شهید رسیدیم پرننگ می‌کنم.

**مرجع تقلید خانواده چه کسی بود؟**

مرجع تقلید خانواده ابتدا مرحوم آیت‌الله بروجردی

درآمدش محدود بود و زندگی سختی را می‌گذراند اما بسا این حال برای گذران زندگی خود را آلوده به کارهای حرام که حتی شبهه‌دار هم بود، نمی‌کرد.

**اسامی پنج پسر خانواده آقارب پرست به ترتیب چه بود؟**

مهدی، حسین، شهید حسن، محمدعلی و بنده محمد که آخرین پسر و همشیره هم فرزند آخر خانواده و داماد خانواده، حاج آقا ابن نصیر که خیلی به حضرت امام و آسید احمد خمینی نزدیک بودند و زمان حیات امام در دفتر امام در جماران کار می‌کرد.

**وضع مالی خانواده چگونه بود؟**

وضع مالی خوبی نبود و پائین تر از حد معمول بود اما فقیر نبودیم. هم برادرم آقا مهدی در آموزش و پرورش کار می‌کرد و هم حسین آقا که بعدها به آموزش و پرورش رفتند و حسن آقا هم در دوره دبیرستان عصرها تا شب در داروخانه پسرخاله‌مان کار می‌کرد و به نسخه‌پیچی و انواع داروها آشنا شد و حتی حقوقی هم می‌گرفت. پدر، خانه شخصی داشت و به صورت آبرومندانه‌ای ازدواج کردند و مشکل آن چنانی نبود.

از خصوصیات بارز مرحوم پدر این بود که بسیار صله رحم را دوست داشت و مقید بود که دید و بازدید فامیلی داشته باشیم. ایشان جمع‌ها به خانه اقوام می‌رفتند و ده‌الی پانزده دقیقه می‌نشستند و مطلبی یا حرفی را تعریف می‌کردند و مجلس را گرم می‌کردند و بعد هم خداحافظ. همه فامیل از حاج آقا رحیم خاطره خوش داشتند و دارند و برایش طلب مغفرت می‌کنند.

این خاطره از توسلات بارز ایشان به ائمه بود و چیزی که من خاطرم هست، شاهد بودم پدر هر شب که منزل می‌آمد یا هر صبح که از منزلمان که داخل یک کوچه بن‌بستی بود، خارج می‌شد. سر کوچه می‌ایستاد و سلامی خدمت اباعبدالله می‌داد و سرکار می‌رفت. به هیچ‌وجه از این عادت عدول نکرد و آن را دقیقاً انجام داد. حال ممکن بود به سبب کارش مرتب به نمازجماعت شرکت نکند ولی به نمازجماعت خواندن مقید بود و ما را هم می‌برد.

سفارشات زیادی در مورد تربیت فرزند داشت. در شیوه تربیتی خود هیچ وقت از کتک زدن استفاده نمی‌کرد. فقط یک بار من یادم است که ۷ یا ۸ ساله بودم و برای نماز خواندن تنبلی می‌کردم. یک پشت دستی به من زد و گفت نمازت یادت نرود اما همیشه فرهنگ و فرهنگ سازی بود. فلذا همه این فرزندان مذهبی و معتقد بار آمدند و خانواده آن گونه نبود که خودش در جهتی و فرزندان یا عادی و معمولی باشند و یا از مکتب‌های چپ و کمونیستی گرایشاتی گرفته باشند، با اینکه محدودیتی نداشتیم. ما آزادی ویژه‌ای داشتیم. در رفت و آمد و انتخاب دوست و مدرسه و رفیق اجتماعی آزاد بودیم ولی به ما آموخته بودند که با چه کسی دوست شو یا دوست نشو. یادم هست پدرم می‌گفت ده خانه در این کوچه است، با همه بچه‌های این محل می‌توانید رابطه دوستی برقرار کنید الا بچه‌های فلان خانواده؛

به او گفت که ما با هم همسفریم و در این سفر یا تو باید مرا بغل بگیری یا من تو را. همسفر به عالم گفت: منظورتان چیست؟ عالم گفت: بغل کردن تو توسط من یعنی اینکه من برایت حرف حسابی بزنم و مشغولت کنم. اگر تو مطلب بیشتر داری، تو مرا بغل کن و برابم صحبت کن. پدر هم از منزل تا مغازه که می‌رفت به افرادی که با او هم کلام می‌شدند، می‌گفت: تو مرا بغل می‌کنی یا من تو را بغل کنم؟ تو حرف می‌زنی یا من؟ و شروع به صحبت می‌کرد. بنابر اتفاق یا حادثه‌ای که پیش آمده بود، مثال، داستان، حدیث و یا روایتی از ائمه (ع) را می‌گفت و آن طرف را بهره‌مند می‌کرد. زمانی که سن ایشان بالاتر رفته بود و کمتر سر کار می‌رفتند؛ می‌گفت: محال است افراد آشنا در مسیر مرا ببینند و سوار ماشینشان نکنند، نیت من این است که پیاده بروم ولی نمی‌شود. من هم به جبران زحمتشان برایشان روایت یا داستانی می‌گویم که بهره‌مند شوند. در سفرهایی که از اصفهان به مشهد می‌رفت، با افرادی که همسفر بود مثل اخوی بزرگم که در علوم اسلامی کار کرده و ید طولایی دارد. دوستان ایشان همه در فلسفه و کلام و عرفان و اعتقادات دستی داشتند و دارای مراتب علمی بالایی بودند. پدر در برخورد با این گونه افراد، صحبت‌هایشان را گوش می‌کرد ولی احساس کمتری و کوچکی نمی‌کرد، شروع به گفتن داستان و روایاتی می‌کرد که گاهی برای دیگران بسیار هم جالب بود. این ویژگی پدر باعث شد که تاثیر عمیقی در بچه‌های خانواده بگذارد و خانواده با فرهنگ اهل بیت رشد کنند و فقط شور الکی نباشند.

**ویژگی دیگر خانه پدری ما وجود کتابخانه بود. بنابر آشنایی برادر بزرگم با کتاب، ما یکی از اتاق‌های خانه قدیمی مان را که هشت اتاق داشت را محل درس خواندن و کتابخانه قرار داده بودیم. خودمان قفسه‌بندی کرده بودیم و در طاقچه‌ها کتاب چیده بودیم.**

یک نوع شعوری در پس پرده مستقر بود و در درون خانواده وجود داشت.

پدر در مسائل مالی و امانت مردم بسیار دقت می‌کرد. من معتقدم که در این زمینه ما پنج پسر و حتی اولین برادرمان که بسیار بر معارف اسلامی مسلط است، هیچ‌کدام در مورد حق الناس به پای پدر نرسیدیم. ایشان می‌گفت ذغال را کیلویی ۳۰ شاهی می‌خرم تا دو ریال مابه‌التفاوت حق‌الزحمه می‌دهم که به اینجا بیاورند، ۱۰ شاهی هم روی آن می‌گذارم، و برابم ۱۰ شاهی می‌ماند و قرانی کم و زیاد نمی‌کنم. به هیچ وجه اهل ریسک نبودند و خود را با خطرهای اقتصادی درگیر نمی‌کردند. مثلاً کارهای خاص امروزی که برخاسته از حرص، طمع و آز است را انجام نمی‌داد. نسبت به مال مردم دقت زیادی داشت.

بودند که سیطره علمی و قدرت عمیقی داشتند. من ۱۲ ساله بودم که ایشان مرحوم شدند. در سن ۱۴ سالگی همراه همه خانواده امام را به عنوان مرجع تقلید انتخاب کردم.

### علت خاصی داشت که امام را انتخاب کردید چون مراجع دیگر هم بودند؟

شاید پدر رجوع به امام خمینی کرده بود اما برادر بزرگتر من که فعالیت‌های اجتماعی داشت بیشتر خانواده را در این زمینه راهنمایی می‌کرد. نکته دیگر قابل ذکر این است که اخوی دوم ما، حسین آقا بیشتر به نوشته‌های ادبی، شعر و ادبا و صاحبان قلم علاقه داشت و کتاب‌هایی در این زمینه می‌خواند. اما بقیه کتاب‌های دینی و مجلات مذهبی می‌خواندند مثلاً مجله «مکتب اسلام» را مشترک بودیم و با بحث‌ها و صحبت‌های آیت الله مکارم شیرازی که مدیر مسئول آن مجله بودند، آشنا بودیم که البته خیلی هم تاثیرگذار بود. مجله دیگری به نام نسل نو بود که از زیر مجموعه‌های مکتب اسلام و برای رده سنی جوانان بود که شامل شعر و مقالات خوبی بود. شامل داستان‌هایی تاثیرگذار بود که فضایی قم این مجلات را منتشر می‌کردند. هویت مذهبی فعالی با مطالعه این مجلات در ذهن ما شکل می‌گرفت و در برابر آن سیل بیابان‌کنی که خیلی از خانواده‌ها را از نظر فساد اقتصادی و فساد اخلاقی تهدید می‌کرد و گاهی خانواده‌ها در آن هضم می‌شدند، دژ محکم بود.

توسلات و دعاهای پدر و برادر بزرگمان خیلی زیاد بود و خانواده با دعا خیلی مانوس بود. از ۶۰، ۷۰ سال پیش، اصفهان بزرگانی داشت که شب‌های ماه مبارک رمضان دعای ابوحمزه ثمالی می‌خواندند.

و این دعا در شکل دادن به روحیه مذهبی جوانان در زمان طاغوت خیلی مؤثر بود. آقای حاج مهدی مظاهری که دارای صدای خوبی می‌باشند آن زمان هم دعا می‌خواند و صدای خوبی و حال دعای خوبی هم داشت. قبل از او هم روحانیونی بودند که روی دعای ابوحمزه در اصفهان کار می‌کردند. توصیه‌ام به شما که روی تاریخ معاصر کار می‌کنید که حتماً به تخت فولاد اصفهان به عنوان یک میراث عظیم و گرانبهای شیعی بروید و شخصیت‌های آن جا را مطالعه کنید. برادرم محمد علی که ۳ سال از من بزرگ‌تر است مرا با خود به آن جا می‌برد و یک صبح تا عصر سرگذشت‌هایی را که از پدر شنیده برام تعریف می‌کرد. پدر عادت داشت که از منزل در روزهای جمعه پیاده به سمت تخت فولاد حرکت می‌کرد و ذکر و دعا در راه می‌خواند و آن جا دوری می‌زد و با بچه‌ها فاتحه‌ای می‌خواند و برمی‌گشت و در راه برای بچه‌ها از تاریخ و شخصیت‌های تاریخی می‌گفت. گرچه فرهنگ اصفهان در کتاب‌ها مکتوب و مسطور شده ولی قسمتی از آن هنوز در سینه‌هاست. در خانواده ما برادرم برای من می‌گوید، در تهران ما به هر کجا که می‌رویم صحبت و بحث راجع به مسائل مادی و عدم وجود و حضور روحانیت است، اما در این جا یک صبح تا عصر که هستم احساس می‌کنم چه قدر عوض شده‌ام مثل کلاس درس است.

خانواده ما با دعاها مانوس بودند. من که بچه بودم دستم را می‌گرفتند که به جلسه دعای ابوحمزه برویم، شب‌ها از ۱۲ شب تا ۴ صبح دعا طول می‌کشید و خیلی معنویت بالایی داشت و تاثیر زیادی می‌گذاشت. لذا در جامعه اصفهان کمتر دچار

تشتت، بی‌ایمانی، پراکندگی و چپ و راست‌گرایی شد. پدر و برادر بزرگترم با دعا مانوس بودند، حسن هم کسی بود که مرتباً این جلسه دعاها را می‌رفت. مرحوم فصیح استاد قرائت قرآن بود و هر شب ساعت ۸/۳۰ با دو چرخه دو ترکه به مجالس قرآنی می‌رفتم و بنابر سن و سال بچگی مان با صدای بلند قرآن می‌خواندیم و استاد هم ما را تشویق می‌کرد. حسن مقید بود که تجویدش را هم درست کند. کتاب‌های مذهبی از آقای مطهری هم داشتیم که او بیشتر می‌خواند. مؤسسه‌ای در تهران به کار افتاد که کتاب‌های مذهبی منتشر می‌کرد که خیلی در شکل گرفتن روحیه مذهبی بچه‌های تهران و دیگر شهرها نقش داشت. کتاب‌های مرحوم مفتاح، بهشتی و رهبری را آن انتشارات منتشر می‌کرد. حسن از این کتاب‌ها زیاد می‌خرد و به خانه می‌آورد. مرحوم حسن بسیار خودساخته بود. ما به سبک قدیم در منزل چاه آب داشتیم که از آن باید آب می‌کشیدیم و در مسیری می‌ریختیم که

به حوض راه داشت و شستن و تمیز کردن این حوض شب‌های جمعه وظیفه بچه‌ها بود. من که کوچک بودم یکی آن بالا می‌نشست و باید چرخ چاه را با پا می‌چرخاند تا آب از چاه بالا کشیده شود. حسن یکی از نیروهای فعال خانه ما بود. برادر بزرگترم محمد علی به علت بیماری‌های زمان کودکی ضعف جسمی داشت. ولی حسن از نظر جسمی قوی بود. رشید، قد بلند و اهل تصمیم بود. او برنامه‌دار و دانا در عقیده‌اش بود. وظیفه حسن کشیدن آب از چاه بود. ظرف دلوی را باید به ته چاه می‌انداخت و آن را پر می‌کرد و بالا می‌کشید

### ● حسن در مشکلات بسیار خود، ● ساخته بود. امیرالمومنین می‌فرماید ● که زندگی در مشکلات پیچیده شده ● است. او خیلی در زندگی سختی ● کشیده بود.

که این قدرت خاصی می‌خواست. باید آنقدر آب می‌کشید که حوض پر شود. پدر می‌آمد و می‌دید و باید به او گزارش می‌دادیم. به همین دلیل کارهای جسمی و سنگین خانه با حسن آقا بود. او عصر و شب کار می‌کرد. بسیار ایشان جدی بود. تصمیمی که می‌گرفت تا آخرش می‌رفت. البته شوخ‌طبع هم بود. با بچه‌های محله شوخی می‌کرد و بدعتی نبود.

### ویژگی‌های حسن چه بود؟

به هیچ وجه. حسن این خصوصیت بارز را بین ما برادران داشت که فرد شجاعی بود. مثلاً یک زمانی که در کوچه درگیری شد. من گفتم: حسن فرار کنیم (البته آن زمان من کوچک بودم) ولی حسن ایستاد و با آنها مقابله کرد. این شجاعت در کلامش هم محسوس بود. به بعضی از افراد خانواده که می‌خواستیم تذکری بدهیم چون ما اهل رعایت یا خجالت کشیدن و ترسیدن بودیم نمی‌توانستیم این کار را بکنیم اما حسن با صراحت لهجه و شهامت این کار را انجام می‌داد. به جرأت می‌توانم بگویم به غیر از حسن و برادر بزرگمان، مابقی از این شهامت برخوردار نبودیم. حسن در مشکلات بسیار خود ساخته بود. امیرالمومنین می‌فرماید که زندگی در مشکلات پیچیده شده است. او خیلی در زندگی سختی کشیده بود.

### چه شد که شهید حسن آقارب پرست جذب ارتش شد؟

زمان کنکور که رسید رقابت برای بچه‌ها سخت و قبولی در دانشگاه هم خیلی مشکل بود. بعضی از دوستان برادرم و خود برادر بزرگترم به این نتیجه رسیدند که باید به فکر آینده بود و حسن باید به ارتش برود.

### آیا به این نتیجه رسیدند یا خود حسن آقا انتخاب کرد؟

این به حسن که باید به ارتش برود در او القا شد. قبل از این که به این بحث برسیم، شنیده‌ام که



مادر شهید آقارب پرست حاضر بر پیگر فرزند پرور و معتمدش



### در جلسات منزل پدری بیشتر چه صحبت‌هایی صورت می‌گرفت؟

اصول اعتقادات در راس برنامه‌ها بود که مرکز ثقل آن هم روحانیت بود. دیگران هم مثل اخوی من از روحانیت درس و الهام گرفته بودند.

#### مسائل سیاسی روز هم بیان می‌شد؟

خیر. ولی گفته می‌شد که ما یک حرکتی را در جهت تقابل با دشمن شکل می‌دهیم. آن دشمنی که سلاحش این است که من در سیاست دخالت نکنم اما بنیان مملکت را گرفته؛ یعنی این دشمن تاکتیک سیاسی دارد. ولی رهبرشان که در اسرائیل ماند و اسرائیل و انگلیس از او حمایت کرد و سلاح دستشان بود و می‌گفتند ما به دولت‌ها کاری نداریم ولی به ریز و درشت دولت کار داشتند و رسوخ کرده بودند و تمامی ارکان مملکت را گرفته بودند. به همین دلیل نفس کار و آن جلسات سیاسی بود ولی ظاهری مذهبی داشت. چون ساواک منتظر بود فردی را ببیند که حرکت سیاسی انجام می‌دهد، آن وقت کل حرکت را متوقف کند.

حسن از اردوهای سخت سه ماهه آغاز کرد و بعد هم کلاس‌های دانشکده افسری شروع شد. اولین آشنایی‌هایش با مرحوم شهید نامجو را تعریف می‌کرد که چه‌طور آشنا شدند و هسته‌ای را تشکیل دادند. با جناب سلیمی و دیگران و یوسف کلاهدوز آشنا شد. آقای کلاهدوز هم به جلسات دعوت شد و دوره ۳ ساله دانشجویی آن‌ها در تهران طی شد. سپس به مقدماتی شیراز برای گذراندن دوره افسر زرهی به آنجا منتقل شدند.

#### مقداری از خصوصیات شخصی شهید برایمان بگویید.

حسن هیکلی چهارشانه و درشت داشت. و نسبت به پوشش لباس‌هایش بی‌تفاوت نبود. ولی به جهت تربیت خانوادگی خیلی ما کلا این‌طور سرمایه‌گذاری در لباس نمی‌کردیم. اما در کل حسن آدم بدقیافه نبود. به خصوص در لباس ارتشی‌اش شیک و مرتب بود. یک سال با او در دوره دانشجویی در تهران هم‌اتاق

مادر یا ما اگر سؤال شرعی داشتیم از او می‌پرسیدیم، به تعبیر روز یک مشاور فرهنگی در دسترس بود. چیزی که متأسفانه الان در خانواده‌ها مرسوم نیست. خب در چنین فضایی حسن رشد کرد و از طرفی هم با کتاب‌ها و فرهنگ روز آشنا می‌شد و از طرفی یک موقعیت تاریخی را نباید انکار کنیم. همین دوستان برادرم مهدی که آمدند و کلاس را راه‌اندازی کرده به حسن القا کردند که باید ما در ارتش هم نیرو داشته باشیم. اینها القاکنده بودند که شخصیتی مثل نامجو در تهران، استاد دانشگاه افسری است. آن‌ها از او الهام گرفتند و گفتند امثال نامجو نباید تنها باشند. سرلشکر سلیمی که در حال حاضر مشاور مقام معظم رهبری هستند از سردمداران حرکت در این مجموعه بود. او می‌گفت که اگر ما خواهان حرکتی اصلاحی در جامعه و خواهان نسلی پاک هستیم، نه تنها در آموزش و پرورش بلکه باید در ارتش هم نفوذ کنیم. فکر رسوخ در ارتش و این که ارتش باید افسر متدین هم داشته باشد. یک افسر متدین که باشد بقیه که به ارتش می‌پیوندند اعتقاداتشان تزلزل نمی‌یابد که باید در ارتش همه چیز را کناری گذاشت. وقتی یک فرد نمونه می‌بیند که اعتقاداتش را حفظ می‌کند و این حرکت اولیه‌ای که در ارتش صورت گرفت یک حرکت بسیط و درست و حسابی بود که از آن مجموعه القا شده و برخاسته بود. اگرچه پدر در ابتدا راضی نبود ولی بعد رضایت داد. چون به صلاح کشور بود و ما می‌بایست در ارتش نیروی دینی داشته باشیم. آقایان سلیمی، شهید نامجو، تیمسار رحیمی، کتیبه، سرهنگ شریف‌النسب و... همه از افراد ارتشی بودند که در این مجموعه بودند. به حسن که آمادگی جسمی هم داشت، این القا شد. چون او از نظر فکر، ذهن، تصمیم‌گیری، رشادت و تدبیر و هم از نظر قد و قامت مناسب بود. در من و برادر بزرگم این خصوصیات وجود نداشت. مادر رضایت نمی‌داد ولی بالاخره او هم راضی شد و حسن به ارتش رفت و کارش را از اردوهای تابستانه تربیت افسر زمان طاغوت شروع کرد.

جلساتی در منزل پدری شما برگزار می‌شد که اخوی بزرگ شما هم مسئول آن جلسات بود.

#### توضیحاتی در این زمینه بفرمایید.

درباره این جلسات گاهی تعبیری غیرمنصفانه مطرح می‌شود. این جلسات داستان مفصلی دارد که در یکی دو جلسه تمام نمی‌شود ولی الحق و الانصاف این جلسات در نقش‌بندی اعتقادات صحیح شیعی در ذهن ما بسیار تاثیرگذار بود. اخوی بزرگ ما هم به این کلاس‌ها دعوت شده بود.

#### چه کسی این کلاس‌ها را برگزار می‌کرد؟

از تهران دعوت کردند و گفتند که ما این کلاس‌های اعتقادی را راه‌اندازی می‌کنیم و از شما جوان‌ها دعوت می‌کنیم که به این کلاس‌ها آمده و اعتقاداتی را بیاموزید. نباید نسبت به اتفاقاتی که در جامعه و ایمان مردم آورده می‌شد، بی‌تفاوت باشید و باید در برابر بهائیت تقابلی داشته باشید، چون آنها دشمن امام زمان هستند. این‌ها جرثومه فساد و نماینده اسرائیل‌اند و وظیفه ماست که تقابل فرهنگی، دینی، اعتقادی با آن‌ها داشته باشیم.

لذا این کلاس‌ها را برادر بزرگم در خانه راه‌اندازی کرد. تمامی برادرها من جمله حسن هم در آن جلسات شرکت می‌کردیم. البته پدر مقداری از تشکیل این جلسات می‌ترسید و احساس خطر می‌کرد. چون بر حسب حرکتی که قبلاً در جامعه صورت گرفته بود و آن حرکت‌های مذهبی سر از جاسوسخانه سفارت انگلیس بیرون آورده بودند. ظاهر آنها مذهبی بود ولی بعد مشخص شد که به کجا وصل است. پدر این اطلاعات را داشت و می‌گفت فقط باید دنبال روی روحانیت بود. می‌گفت فلانی نه حوزه رفته بود و نه لباس روحانیت برتن داشت. عصرهای جمعه که کلاس برقرار می‌شد آن کلاس‌هایش خطرناک بود و دیگر هم به آن کلاس‌ها

- پدر خیلی به روحانیت احترام می‌گذاشت. این صحبت‌ها،
- زیربنای فکری خانواده ما بود و در
- رگ و خونمان بود که اگر روحانی دیدیم، نزد او رفته و سلام کنیم و احترام بگذاریم. حسن در چنین فضایی رشد کرد

نرفت، به خاطر اینکه روحانیت نداشت. پدر خیلی به روحانیت احترام می‌گذاشت.

این صحبت‌هایی زیربنای فکری خانواده ما بود. در رگ و خونمان بود که اگر روحانی دیدیم، نزد او رفته و سلام کنیم و احترام بگذاریم. خدا رحمت کند مرحوم حاج آقا یحیی فقیهی روحانی محلمان که در مسجد ما هم نماز می‌خواند. او بسیار متقی، وارسته و زاهد بود. ما چقدر او را دوست می‌داشتیم و چقدر او برای ما و هم در محل احترام داشت و پدر چقدر او را محترم می‌شمرد. یکی از واعظانی بود که یکشنبه‌ها در زمان کودکی من به منزل ما می‌آمد و روضه می‌خواند. مسائل شرعی می‌گفت،

افراد به ما چه کسانی اند. خدا مرا ببخشد که در آن روز به او گفتم به کلاهدوز اعتماد داری؟ گفت: نه بابا، این طور نیست. او آدم مذهبی و مطمئنی است. بعد از انقلاب، در ملاقات‌هایی که با یکدیگر داشتید. در مورد موضوعات کاری و انقلاب صحبتی می‌کرد؟

آن روزها من در اصفهان بودم و او در تهران زندگی می‌کرد. به همین دلیل ارتباطمان کمتر شده بود. مثلاً گاهی من به تهران می‌آمدم و به خانه‌اش یا ستاد می‌رفتم. آنجا هم اگر سوالی از او می‌پرسیدم، جواب می‌داد. بیشتر از فشار کار و بعضی از نامردی‌ها و خیانت‌هایی که می‌شد صحبت می‌کرد. اما اسم

### ● قطعا برای هر زمانی برنامه‌ای داشت. ● یا درس یا کتاب می‌خواند یا کاری ● می‌کرد. روی این موضوع خیلی ● حساس بود و به ما هم یاد می‌داد.

کسی را نمی‌آورد. ولی خیلی در تاب و فشار بود. بیشتر حالت گلایه، ناراحتی و سختی از کار بود که می‌گفت کار خیلی سخت و بزرگ است و باید محکم ایستاد. صحبتش این بود که ما از زیر بار مسئولیت شانه خالی نمی‌کنیم. از کشاکش سیاسی داخلی و بعضی برخوردهای همکاران، دوستان، نزدیکان و اختلاف سلاطین بدون اینکه ذکر نام کند، عمیقاً ناراحت بود که نهایتاً این منجر شد که او به جبهه برود. می‌گفت من نمی‌توانم باشم و بچه‌های مردم مقابل گلوله شهید بشوند. آن روزها وظیفه‌اش خیلی سنگین بود و فرصت کم بود. امکانات هم کم بود و کار خیلی سنگین بود. بعد از انقلاب دوران سازندگی بود و این دوران سازندگی خیلی وقت و کار و انرژی می‌برد

#### آخرین بار چه زمانی با او ملاقات داشتید؟

سال ۶۲ بود. من خارج از کشور بودم وقتی که برگشتم مدتی در خیابان، خانه، اتوبوس و در مسیر، در ستاد با او بودم.

#### خبر شهادتش را چگونه شنیدید؟

برادر بزرگم مهدی خبر شهادتش را به من داد. من خارج از کشور بودم. تلفن زد و گفت حسن بر ما سبقت گرفت. در محیط خانواده بود و گریه می‌کرد و چنین گفت. من ارتباط روحی بالایی با حسن داشتم. هنوز من تا ۲۰ روز پیش هم مرتب خواب او را می‌دیدم. نم‌دانم خواست خداست یا خودش که مرتب به خوابم می‌آید.

اگر بخواهید شهید حسن آقارب پرست را در یک جمله تعریف کنید، جدای از اینکه برادر تان است چه چیزی می‌گویید؟

حسن فردی قاطع، صریح‌اللهجه، مصمم، برنامه‌دار، بدون اتلاف وقت در زندگی، هدفمند و جدی و در عین حال بهره‌مند از شوخ طبعی و رشید و با اطلاع، مطالعه زیاد هم در مسائل اجتماعی، سیاسی و هم دینی و ارتش‌های منطقه اطلاعات نظامی داشت. ■

ناراحت شده بود. آنها همدیگر را کتک می‌زدند و بقیه هم هورا می‌کشیدند و کف می‌زدند. البته من رنگم زودتر از او پریده بود. دیگر تصمیم گرفتیم که نزدیک چنین ورزش‌هایی نرویم. خاطره‌ای دیگر که الان به ذهنم رسید برای زمان بچگی است. در عالم کودکی که تقریباً ۵ یا ۶ ساله بودم، ترقه درست می‌کردم و آن را منفجر می‌کردم. طبیعی است که خانواده می‌گوید نکن، نکن، نکن. خوب در عالم بچگی اگر به شما بگویند کاری را انجام نده، ترغیب می‌شوی که انجام بدهی. اما حسن به من گفت تو پول دادی این ترقه‌ها را خریدی و همه را با هم آتش زدی، چه لذتی دارد. حالا من یک راه دیگری به تو نشان می‌دهم. قبل از اینکه بخواهی خرید کنی پولت را یک کبریت بکش و آتش بزنی. این حرف عجیب در ذهن من جا افتاد، دیگر به دنبال ترقه نرفتم. او می‌خواست به من یاد بدهد که این گونه پول حرام می‌شود و از آن استفاده صحیح نکرده‌ام. به این صورت با مسائل منطقی برخورد می‌کرد.

حسن بعد از پایان دوره دانشکده افسری به شیراز رفت. شاید ۲-۳ نفر افسر برای گذراندن دوره تانک چیفتن انتخاب می‌شدند و به انگلیس می‌رفتند که حسن هم انتخاب شد. بعد هم برای دوره عالی رزمی به آمریکا رفت.

#### در زمانی که در تهران بودید او با کسی مرادوه خاصی داشت؟ کسی به دیدنشان می‌آمد؟

اگر هم مرادوه‌ای داشت من بی‌اطلاع بودم. دوستان افسری خودش بودند که به خانه ما می‌آمدند.

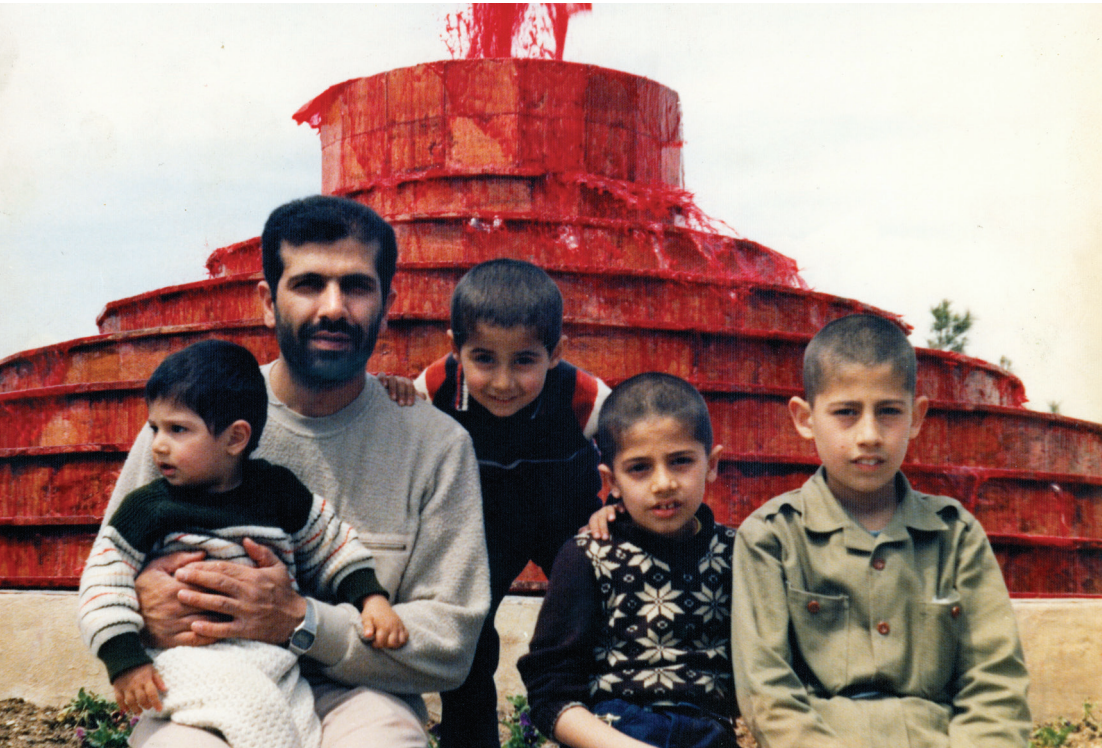
#### برادر شما معتمد شخصیت‌های انقلابی در داخل ارتش شد، اگر روحانیون یا شخصیت‌های انقلابی بیرون ارتش به دنبال آدم معتمد در ارتش بودند یکی از شاخصه‌ها حسن آقا بود. در تهران با این آدم‌های مذهبی و با روحانیت مرادوه‌ای داشت؟

خیر، چون شدیداً تحت نظارت اداره دوم ارتش و ساواک بود. ما بعدها فهمیدیم که چه مشکلاتی داشته. اما خودش برایمان حرفی را نقل نمی‌کرد. به خصوص بعد از اینکه از سفر آمریکا برگشت شدیداً تحت مراقبت و نظارت ویژه بود.

#### خود ایشان هم متوجه این زیر نظر بودن‌ها شده بود؟

بله. می‌گفت که مرتب او را احضار می‌کنند و سؤال و جواب می‌شود. تحت نظر است و می‌گفت که نمی‌داند داستان چیست و مرتب هم در اذیت بود. او درد دل می‌کرد که نمی‌دانم چرا سؤال و جوابم می‌کنند. چه کسی به آن‌ها خبر داده؟ می‌گفتم باید بینم نزدیک‌ترین





شهید حسن اقارب پرست در قامت یک همسر در آیین کلام خانم کلاهدوز

## کاش ناراحتان می کرد تا در فراقش نسوزیم...

خودش را به زحمت می انداخت. در منازلی که نماز و خمس خبری نبود سعی می کرد نرود و اگر می رفت و بعد متوجه می شد کم کم رابطه اش را قطع می کرد.

عاشق مهدی (عج) و امام حسین (ع) و عاشق رب عالمیان بود. یکی از دلایلی که برای رفتن به جبهه می آورد این بود که می گفت نور خدا در جبهه به وضوح دیده می شود. آرزو داشت در لحظه شهادت موفق به دیدار حضرت مهدی (عج) و امام حسین (ع) شود.

هر وقت در مجلسی برای تعریف می کردند از کسانی که خدمت حضرت مهدی (عج) رسیده اند یا در لحظه شهادت، خدمت سیدالشهدا (ع) رسیده اند آنچنان با صدای بلند گریه می کرد که ما را هم منقلب می نمود. همیشه تاکید می نمود که زندگی باید الگو داشته باشد. الگوی ما حضرت محمد (ص) و دوازده امام و برای شما هم حضرت زهر (س) و حضرت زینب (س) هستند. به زندگی این بزرگان نگاه کن و برای زندگی خودت برنامه ریزی کن. به حق که این شهید بزرگ هر حرفی به زبان می راند اول خودش عمل می کرد و به همین دلیل بود که تمام گفته هایش بر دل همه دوستان و فامیل می نشست. تمام دوستانش دوستش داشتند. تمام فامیل مشتاق دیدارش بودند. چون از مصاحبت با او لذت می بردند. بعد از صحبت ها، کتابی از احادیث به دست می گرفت و مجلسی را با صحبت های اهل بیت منور می کرد. در تمام میهمانی ها عقیده داشت که بعد از پذیرایی شکم، پذیرایی فکری هم باید انجام پذیرد و اصولاً هر نشست و برخاستی را بدون شمع محفل کردن سخنان گهربار ائمه هدی و رسول گرامی (ص) بیهوده می دانست. ایشان به محض ورود به منزل با برنامه های خانه، خودش

راحت در منزل بخواهم! از آغاز جنگ تحمیلی برای دفع تجاوز دشمن به جبهه رفت. بعد از سقوط خرمشهر یک سال در تهران بود. ولی تحمل نیاورد و مشتاقانه و داوطلبانه به خطوط مقدم جبهه پیوست و این که شب و روزش وقف جبهه بود، حقیقتاً خشنود و راضی بود. ایشان هر ۳۰ الی ۴۰ روز یک هفته به مرخصی می آمد. سه چهار روزش را به اداره می رفت و کمی به زندگی و بچه ها می رسید و سپس با علاقه به جبهه برمی گشت.

نسبت به دنیای مادی خیلی بی توجه بود. حرص هیچ وسیله زندگی را نمی زد. یک بار ماشین ژیانش را و یک بار تمام اثاثیه منزلمان را به سرقت بردند. اصلاً این مرد ناراحت نشد و صحبتی هم در موردش نمی کرد! مرتب به من می گفت خدا را شکر که شما و بچه ها سالم هستید و به شوخی می گفت حتما دزد احتیاج داشته که برده. مرتب به فکر مرگ و روز قیامت و توشه برای آخرت بود. به حق الناس خیلی اهمیت می داد و در این کار بیش از حد

بارها در فراق او به سر می بردیم و از او می خواستیم کمی خشونت داشته باشد، کمی ما را ناراحت کند، تا در فراقش نسوزیم. در جواب فقط می خندید. هرگز در منزل از او تندی ندیدیم.

### درآمد

از دست دادن همسری چون حسن اقارب پرست برایش بسیار سنگین و ناگوار بود. البته دوری از برادر که سال های قبل اتفاق افتاده بود، خانم کلاهدوز را آماده چنین مصیبتی کرده بود. مردی آرام که تنها مهربانی از او به یاد مانده است.

امیدوارم بتوانم تکلیفم را نسبت به شهید عزیزم ادا کنم. نمی دانم از کدام رفتار و اخلاق حسنه او آغاز نمایم. ایشان خیلی مهربان، با تقوا، فروتن، باوقار، در کار خیلی جدی، بی توجه به دنیای مادی، به فکر آخرت، عاشق مهدی (عج)، عاشق امام حسین (ع)، عاشق خدا، عاشق اهل بیت، محبوب فامیل و دوستان، چراغ فروزان خانه، مرد زندگی، رازدار همه، همسر نمونه، معلم و هدایت کننده زن و فرزند و بسیار بی ریا بود.

برای هریک از خصوصیات بالا به طور خلاصه شرح می دهم:

شهید حاج حسن آقا اقارب پرست بسیار مهربان بود. هرگز از زبانش نشنیدیم و ندیدیم که چیزی اظهار نماید، اگر با کسی دعوا می کرد و یا از کسی ناراحتی داشت همه را به خوبی یاد می کرد و خیلی با گذشت بود.

بارها در فراق او به سر می بردیم و از او می خواستیم کمی ما را ناراحت کند تا در فراقش نسوزیم. در جواب فقط می خندید. هرگز در منزل از او تندی ندیدیم.

و اما تقوا، تقوایش در سطح بالایی بود. همیشه سعی می کرد پایش را جای پای اهل بیت بگذارد. مرتب احادیث و مسائل شرعی را مطالعه می کرد، می شنید و انجام می داد و به ما می آموخت و ما دنباله روی او بودیم. از این کار لذت می بردیم و افتخار هم می کردیم.

یکی از دوستان بعد از شهادت ایشان می گفت که من پشت سر این شهید افتدا کردم و نماز خواندم. زیرا که همه ایشان را به داشتن تقوا کامل قبول داشتیم. پس از گذشت مدت کوتاهی از شهادت، با شنیدن ماجراها و صحبت های مختلف کم کم به شخصیت این شهید پی می برم.

خیلی فروتن و باوقار بود. اغلب کارهای شخصی خودش را در منزل انجام می داد. حتی به ما نیز کمک می کرد. هیچ کاری را عیب نمی دانست.

بیهوده گویی نمی کرد. بسیار سنگین و باشخصیت بود. در کمترین فرصت به مطالعه می پرداخت. در فاصله ای اداره به منزل، در وسایل نقلیه عمومی، در محل های انتظار، حدیث یا مسوره و یا دعایی را روی تکه کاغذ می نوشت و یا می گفت من می نوشتم و در آن موقعیت ها حفظ می کرد. از ایسن که وقت را بیهوده نگذرانده لذت می برد و خیلی شاد می شد.

در انجام کارهای اداری خیلی جدی بود. هرگز تحت تاثیر احساسات خود واقع نمی شد و تا کاری را به پایان نمی رسانید، آرام نمی گرفت. در روزهای تعطیل مرتب می گفت: «حقوقی را که امروز گرفته ام در قبالتش برای مردم چه کردم!» همیشه دنبال این بود که نان حلال بخورد و به خانواده اش نیز غذای حلال بخوراند.

در تهران صبح ساعت ۶ می رفت و شب ها ۹ الی ۱۰ شب به منزل برمی گشت و باز قانع نبود. می گفت مردم خون خودشان را در این انقلاب ریخته اند، چطور من شب

را توجیه می نمود. هرگز ناراحتی اداره را به منزل نمی آورد. مشکلات اعضای خانواده را یک به یک مرتفع می نمود و اگر بین بچه ها با یکدیگر و یا با من برنامه ای وجود داشت آنچنان راه حل ارائه می کرد که همه چیز به خوبی به پایان می رسید.

همه اعضای خانواده در پی این بودیم که راحتی این پدر دلسوز را فراهم آوریم و در خدمت او باشیم. به عدالت قضاوت می کرد، هرگز نسنجیده سخن نمی گفت؛ مشکل گشای اغلب اختلافات خانوادگی دوستان بود، همیشه در اختلافات، میل به صلح داشت. در قلب پاک او فقط دشمنی با دشمنان اهل بیت بود و به همین دلیل شاهد بودیم که خونش به جوش آمد و برای سرنگونی دشمنان اسلام تا ریختن مایه حیاتش جنگید. مسافرت های زیادی می رفت و در عین حال از خانواده غافل نمی شد. ارتباطش با تلفن و یا نامه همیشه برقرار بود. در تمام مراحل ما را به کسب فیض نایل می گرداند. همیشه در کار خیر پیش قدم بود و هرگز تمایل نداشت کاری را که برای خدا می کند، کسی باخبر شود. در غیر ایام ماه مبارک رمضان روزه می گرفت و سعی می کرد کسی نفهمد. نمازهای شب را آنچنان می خواند تا کسی متوجه نشود. کارهای خیر را گاهی آنچنان پنهانی انجام می داد که حتی من هم متوجه نمی شدم و یا خیلی دیر می فهمیدم.

او همسری بود نمونه، در زمان حیاتش به ایشان می گفتم: «ای زنی هست که به شوهرش بگوید همسر من نمونه است و مثل شما خلق و خوی محمدی داشته باشد؟ در جواب می گفت: بله هستند ولی شما نمی شناسید.»

با این همه جای خالی شهید که حکم رهبری در منزل را داشت خدا می داند چه موقع پر خواهد شد. نمی دانم چرا وقتی انسان از شهید صحبت می کند روحیه شهادت در او بالا می گیرد، به ویژه این که شهید برادر یا شوهر آدم باشد. به قول شاعر:

عطر می ریزد از دهان همه

**هر روز که از زندگی مشترک من با این مرد می گذشت به عظمت روحی و بزرگواری او پی می بردم و در مقابل این همه عظمت سعی می کردم که من هم به خواسته های این بزرگوار جامه عمل بپوشانم و به مرور خودم را در وجود او مستغرق بدانم. دیگر به واژه های همسر او بودن فکر نمی کردم بلکه خودم را خدمتگذار این مرد می دانستم.**

نام پاک شهید حق خوشبوست

من برای اینکه بتوانم از خاطرات دور صحبت کنم باید برگردم به لحظه های آشنایی با شهید آقارب پرست. آن وقت ها ما در قوچان زندگی می کردیم و برادرم شهید کلاهدوز در شیراز بود. سال ۱۳۵۱ برای دیدن برادرم به همراه پدر و مادر به شیراز رفتیم. آن وقت ها برادرم با شهید هم اتاق بود. مدتی که ما در شیراز بودیم در انجام کارهای برادرم مثلاً شستن لباسهایش و شهید آقارب پرست فرقی نمی گذاشتیم. اصلاً آنها دو دست لباس یک رنگ داشتند. فرق لباس آنها این بود که لباس شهید آقارب پرست کمی بلندتر بود و دیگر اینکه او با ما نامحرم بود و ما وظیفه داشتیم موازین شرعی را در مقابل او رعایت کنیم.

مدتی که در شیراز بودیم شهید آقارب پرست چند بار برای خواستگاری به اصفهان رفت؛ هر چند از ما پنهان می کرد و برای هر سفرش یک دست لباس می خرید و دست از پا دراز تر بر می گشت. یک بار خاله شهید آقارب پرست به شیراز آمد. او پس از آشنایی با ما به شهید آقارب پرست پیشنهاد کرد با من ازدواج کند. در آن ایام حسن آقا به عنوان مترجم در کنار مهمانان خارجی بود. ما او را کمتر می دیدیم. ولی او با یوسف در مورد من صحبت کرده بود و شرایطش را به یوسف گفته بود.

یوسف هم یکی از شب ها در مورد پیشنهاد او با مادرم

صحبت کرد و بعد مرا صدا زد و پیشنهاد حسن آقا را به من گفت. من که منتظر چنین اتفاقی نبودم اول گفتم که شما شوخی می کنید و می خواهید مرا امتحان کنید، ولی وقتی عصبانیت برادرم را دیدم پی بردم که مسئله جدی است. لذا در جواب گفتم که من هم شرایطی دارم و باید در مورد آنها با حسن آقا صحبت کنم.

البته آن روزها به عظمت روحی این مرد پی برده بودم و او هم خیلی راحت پیشنهاد مرا پذیرفت. چندی پس از مراجعت ما از شیراز، خانواده حسن آقا به مشهد آمدند و از من به طور رسمی خواستگاری کردند. بعد در یک شرایط ساده با هم نامزد شدیم و روز بعد حسن آقا مشهد را به قصد شرکت در کلاس های دکتر شریعتی ترک کرد و به تهران بازگشت. ما مدت یک سال نامزد بودیم و بعد با هم ازدواج کردیم و من به شیراز آمدم. آن روزها یوسف می خواست از ما جدا شود که با مخالفت حسن آقا روبرو شد و این امر بهانه ای شد که حسن آقا دخترخاله اش را به یوسف (شهید کلاهدوز) پیشنهاد کند و او آنقدر از دخترخاله اش تعریف کرد که یوسف به تنهایی به اصفهان رفت و از دخترخاله حسن آقا خواستگاری کرد. البته بعدها ما نیز وارد ماجرا شدیم و در مراسم بعدی شرکت کردیم و پس از عروسی برادرم با دخترخاله حسن آقا، هر دو خانواده در یک منزل بزرگتر با هم زندگی می کردیم.

پس از مدت کوتاهی از زندگی مشترکمان، حسن آقا برای دیدن دوره به انگلیس اعزام شد. من به اصفهان آمدم و در کنار خانواده حسن آقا زندگی کردم. البته در این فاصله فرصتی به من دست داد که رشته تحصیلی خود را با اجازه حسن آقا عوض کنم و در رشته خانه داری دیپلم بگیرم.

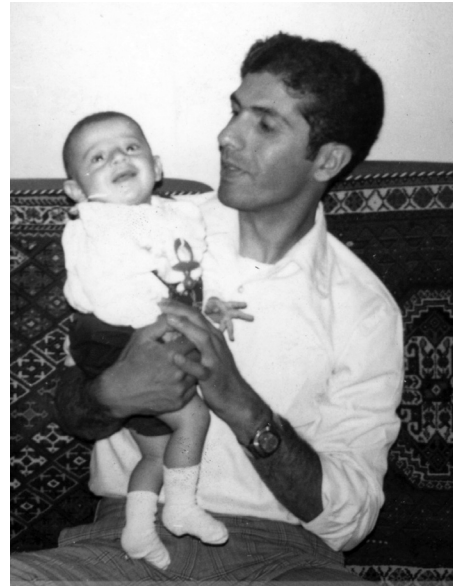
هر روز که از زندگی مشترک من با این مرد می گذشت به عظمت روحی و بزرگواری او پی می بردم و در مقابل این همه عظمت سعی می کردم که من هم به خواسته های این بزرگوار جامه عمل بپوشانم و به مرور خودم را در وجود او مستغرق بدانم. دیگر به واژه های همسر او بودن فکر نمی کردم بلکه خودم را خدمتگذار این مرد می دانستم و به این خدمتگذاری افتخار می کردم. او همه چیز من بود و من هر چه می خواستم یا برای او یا به خاطر او بود. اوایل که بچه نداشتیم اگر فرصتی دست می داد به کلاس مبارزه با بهایی گری میرفتم. حسن آقا و داداش یوسف هم در این مسئله نقش داشتند. آنها حتی یک نفر را به داخل بهایی ها فرستاده بودند تا اطلاعات بگیرد و آنها بتوانند با داشتن اطلاعات کافی به مبارزه علیه بهایی ها اقدام کنند. من با تولد اولین بچه ام، مهریه ام را به حسن آقا بخشیدم و به این ترتیب ارادت خود را به این مرد نشان دادم. روزگار به سرعت می گذشت و ما یک مرتبه متوجه شدیم که صاحب چهار فرزند پسر هستیم. یک بار تیمسار شهید صیاد شیرازی با خانواده به منزل ما آمد و شب برای دعای کمیل به شاهچراغ رفتیم. آن شب شهید دستغیب را دستگیر کردند، شهید صیاد شیرازی در شلوغی و ازدحام، خانواده اش را گم کرد. پس از مدتی آنها را پیدا کردیم و به خانه آمدیم.

نزدیکی های پیروزی انقلاب به تهران آمدیم. در تهران با شهید نامجو رفت و آمد داشتیم و من پی برده بودم که آنها یک گروه مخفی نظامی دارند. البته بعد ها فهمیدم که آنها حتی طرح ترور شاه را داشتند، ولی چون شاه لباس ضد گلوله پوشیده بود این مهم انجام نشد؛ در این مورد با من صحبتی نکرده بودند و من هم لازم نمی دانستم چیزی بپرسم. حسن آقا حتی مسئله ی رفتن به بغداد و ملاقات با امام را که در بازگشت از انگلیس از طریق ترکیه انجام داده



شهید حسن آقارب پرست در کنار خانواده.

بود به من نگفته بود. این مسئله را اخیراً از جناب سرهنگ خیر آبادی شنیدم.  
با پیروزی انقلاب و کثرت گرفتاری حسن آقا، ما کمتر موفق به دیدار آن بزرگوار می شدیم و چون من خودم را وقف این مرد کرده بودم، یک بار هم لب به اعتراض نگشودم و دوست داشتم او در خدمت اسلام و انقلاب باشد. من هم در منزل مشغول تربیت بچه ها بودم و به این



طریق تکلیف شرعی خود را انجام می دادم. گاهی که فرصتی دست می داد با حسن آقا به مزار شهدا می رفتیم. حسن آقا آنجا با صدای بلند گریه می کرد و آرزوی شهادت می کرد. بارها مجروح شده بود، ولی بلافاصله پس از درمان مختصر، راهی میدان جنگ می شد. یک روز در مزار شهدا خیلی گریه کرد که من به او گفتم: «آقا جان! شما خودت شهید زنده ای، بنشین و کار کن! همه که نباید شهید بشوند». او به طرف من برگشت و گفت: «پس حتماً تو راضی نیستی من شهید بشوم. بیا از خدا شهادت مرا بخواه» و در ادامه گفت: «هر کس باید به نحوی از بین برود؛ یکی با تصادف، یکی با مرگ طبیعی. مرگ حق است ولی من می خواهم شهید بشوم». دیگر از آن روز به بعد فقط راجع به شهادت صحبت می کرد. در آن لحظات وضعیت بدی داشتم. نه می توانستم حرف او را رد کنم نه می توانستم از عزیزترین فرد زندگی ام جدا بشوم. سر انجام به خاطر اینکه دل او نشکند، حاضر شدم که او را دعا کنم.

\* آخرین خاطره از حج

هر چه در مورد آن حج بگویم کم است. ما هر روز که به تظاهرات مکه، منا و عرفات می رفتیم وصیت می کردیم، چون معلوم نبود زنده برگردیم. وقتی از تظاهرات برمی گشتیم خیلی از زن ها چادر نداشتند، سر و صورت ها خونین بود و همه جاسدای تیراندازی می آمد.

در خانه خدا، امنیت از ما سلب شده بود و می ترسیدیم که شبها به ساختمان حمله کنند، همه متعجب شده بودیم. یکی می گفت با شوهرم رفته بودم و تنها برگشتم. یکی می گفت زنم گم شده و خلاصه خیلی وضع عجیبی بود. همه ناراحت و نگران بودند.

با این همه مصیبتی که داشتیم، دست قضا مصیبت دیگری بر ما رقم خورد. یک بار من زن سرگروهان را دیدم که با حسن آقا صحبت می کند. تا من خودم را به آنها برسانم حسن آقا رفته بود. از آن خانم پرسیدم شوهرم چه کار داشت و او گفت احوال شما را می پرسید. من هم دیگر قضیه را دنبال نکردم و به طواف رفتم. معمولاً در آخر شب در محلی همدیگر را می دیدیم. آن شب تا ساعت دو بامداد ایستادم و حسن آقا نیامد. بعد ماشین هلال احمر مرا به ساختمانمان رساند.

فردای آن روز تا ساعت ۳ بعدازظهر در ساختمان منتظر حسن آقا شدم. وقتی آمد دیدم هنوز لباس طواف بر تن دارد. پرسیدم: چرا طواف نکردی؟ گفت: مریض بودم. آن روز از صبح در بین زن ها زمزمه بود که هواپیمایی سقوط کرده و عده ای از سران نظام شهید شده اند. از حسن پرسیدم ماجرای هواپیما چیست؟ گفت: «نامجوی شهید شده» بی اختیار گفتم: «نامجوی رفت».

بعد با خود گفتم این مرد تازه به منزل نو اسباب کشی کرده بود؛ تازه می خواست رنگ آسایش را ببیند و او از معدود کسانی بود که برای بدرقه ما آمده بود.

پرسیدم فقط نامجوی بود؟ گفت نه یوسف هم بود و گریه کرد. در یک لحظه زانوهایم لرزید و بی اختیار به زمین افتادم و گریه کردم. او در عین حال که گریه می کرد و علامت بیماری در صورتش بود، مرا تسلی می داد ولی مگر می شد جلوی گریه را گرفت.

پس از چند ساعت به حال خود آمدم و حسن آقا را برای طواف دعوت کردم، اما چون او مریض بود و قادر به طواف نبود، آستین همت بالا زده و همراه او راه افتادم تا او طواف کند.

مقداری هم میوه برداشتم که در صورت نیاز به او بدهم و سرانجام تا نزدیکی های صبح او اعمال طواف و حج نساء را انجام داد. البته بارها حالش بد شد و به زمین افتاد. به او میوه دادم. کمکش کردم که طوافش را انجام بدهد و در ادامه این طواف، اذان صبح را شنیدیم. نماز را خواندیم و برای استراحت به ساختمان رفتیم.

روز بعد، روز رأی گیری برای ریاست جمهوری بود. من و خواهرم برای انداختن رأی به صندوق ها به محل مربوط رفتیم. مسئولین صندوق با دیدن اسامی من و خواهرم گریه کردند و به ما تسلیت گفتند.

پس از پایان مراسم حج تربیتی داده شد که برای تسلیت به پدر و مادر، و حسن آقا و خواهرم و شوهرش آقای دلبریائی به مشهد پرواز کردیم.

بعد از شهادت داداش یوسف، شوق شهادت در حسن آقا بیشتر شد و شبها با چشم گریان، طلب شهادت می کرد و از من نیز می خواست برای شهادتش دعا کنم.

من در یک حالت غیرقابل توصیف نمی دانستم چه کنم. ولی چون او دلش شهادت می خواست نمی توانستم در مقابل خواهش دل او از خود اراده ای داشته باشم.

چندی بعد که پدر و مادرم به زیارت مکه نایل شده بودند برای دیدن آنها به مشهد رفتم. آن وقت حسن آقا تلفن کرد و گفت می آیم به مرخصی و از من هم خواست که به تهران بیایم. من به او گفتم: پدر و مادرم از مکه آمده اند... گفت: «اگر نیایی دیگر مرا نخواهی دید».

طوری حرف زد که من بلافاصله به تهران آمدم و حسن آقا هم برای سه روز مرخصی به تهران آمد.

در یکی از این سه شب مهمان داشتیم و حسن آقا آنقدر خسته بود که در جلوی مهمانان خوابش برد. سرانجام سه

روز مرخصی حسن آقا تمام شد و به جبهه رفت. در یکی از چهارشنبه ها زمزمه شهادت حسن آقا به گوش رسید. شروع به تماس گرفتن با این و آن کردم و یقین پیدا کردم که او به آرزوی دیرینه اش رسیده است.

آری، او شهید شده بود ولی ما با دنیایی از غم و اندوه مانده بودیم. در یکی از تماس هایم با تیمسار صیاد شیرازی ایشان گفتند: «تربیتی داده شده که در روز جمعه پیکر پاک ایشان تشییع بشود». ما پیشنهاد کردیم که جنازه ایشان از اهواز به تهران منتقل شود. همین طور هم شد و ما در آن روز پنجشنبه غمگین با پیکر پاره پاره شده شهید اقارب پرست خداحافظی کردیم. آن بزرگوار حتی پایش قطع شده بود و در داخل پوتین بود.

بعد از شهادت این بزرگوار با خواب و خیال او خوش بودیم. او همیشه به خواب من می آمد و حتی در مورد مسائل زندگی ام از او نظرخواهی می کردم و ما را راهنمایی می کرد.

وقتی مادرم خبر شهادت حسن آقا را شنید گفت: «پسرم

### فردای آن روز تا ساعت ۳ بعدازظهر

در ساختمان منتظر حسن آقا شدم.

وقتی آمد دیدم هنوز لباس طواف بر

تن دارد. پرسیدم: چرا طواف نکردی؟

گفت: مریض بودم. آن روز از صبح در

بین زن ها زمزمه بود که هواپیمایی

سقوط کرده و عده ای از سران نظام

شهید شده اند. از حسن پرسیدم

ماجرای هواپیما چیست؟ گفت:

«نامجوی شهید شده» بی اختیار گفتم:

«نامجوی رفت».

یوسف را از دست دادم دلم به حسن آقا خوش بود حالا که او را هم از دست داده ام دیگر طاقت ندارم و های های گریه کرد.

من برای آن که بچه ها احساس تنهایی نکنند بیشتر به بچه ها می پرداختم. به مناسبت هایی برای آنها نمایشنامه درست می کردم و افراد فامیل را به خانواده دعوت می کردم و بچه ها نمایشنامه اجرا می کردند و به این طریق هم بچه ها تحرک داشتند و هم یک حرکت فرهنگی انجام می دادیم.

باید بگویم در طول این مدت، مسئولین محترم ما را تنها نگذاشته اند. یادم می آید یک بار ما را خدمت امام راحل (ره) بردند. محمدعلی دو ساله بود، رفت و روی زانوی امام نشست و امام دست نوازش به صورتش کشیدند.

حسن آقا دوست داشت یوسف را در خواب ببیند. یکی از دوستانش که شب قبل از شهادت در کنار ایشان بود گفت: صبح که بیدار شد گفت که دیشب خواب شهید کلاهدوز را دیده بود.

در شب شهادت ایشان، یکی از آشنایانمان (مهندس اکبری) او را در خواب دیده بود. شهید در حال سخنرانی بود. مهندس اکبری از او می پرسد: چطور شهید شدی؟ شهید جواب داده بود: خیلی راحت از آن طرف رودخانه به این طرف رودخانه آمدم.

در خاتمه از خدا می خواهم و همیشه دعا می کنم و می گویم بار خدایا اگر لایق شهادت نیستم لاقبل به ما مرگ با عزت بده. ■



حضور نظامیان در عرصه‌های انقلاب اسلامی و مبارزه با رژیم طاغوت از آن دسته کارهایی است که کمتر مورد نظر قرار گرفته است. سرتیپ نجفی از آن دسته افرادی است که زندگی مخفیانه داشته است و بعد از پیروزی انقلاب نیز با حضور در کمیته امام در ارتش تمام توان خود را برای کمک به بهبود ارتش به کار گرفت. خاطرات او پیرامون شهید آقارب پرست در آن کمیته و همچنین اتفاقاتی که در آبادان در برابر هجوم رژیم بعثی اتفاق از خواندنی ترین بخش‌های این گفت و شنود است.

### ■ بررسی حضور شهید آقارب پرست در آبادان

در گفت و شنود شاهد یاران با سرتیپ دوم عبدالله نجفی

فرمانده اسبق نیروی زمینی ارتش و رئیس حفاظت اطلاعات ستاد کل نیروهای مسلح

## تشکیل گروه رزمی المهدی بزرگ‌ترین کار در آبادان بود

را آنجا می‌آوردند یا نه هر کسی که بازداشت می‌شد به مدرسه رفاه منتقل می‌شد؟ هر کسی را که دستگیر می‌کردند آن جا می‌آوردند چون آن زمان محل دیگری برای این قضیه وجود نداشت. البته باید به این نکته اشاره کرد که خود حضرت امام در مدرسه رفاه تشریف داشتند و محوطه‌ای هم بود که مردم می‌آمدند آنجا رژه می‌رفتند و حضرت امام (ره) هم برایشان صحبت می‌کرد. ساختمان‌های متعددی در نزدیک مدرسه وجود داشت که هر ساختمانی برای کار خاصی

● قبل از انقلاب که در همدان خدمت می‌کردم آقای کلاهدوز با خانواده یک بار به منزلمان آمدند. همانجا درباره انقلاب و وقایع روز بحث و صحبت‌های زیادی کردیم که در همان جلسه از زبان او نام آقای آقارب پرست را شنیده بودم، چون این دو با هم فامیل بودند.

بود که من اطلاعاتی در این زمینه ندارم. اما چون من نظامی بودم، انجام بازجویی مقدماتی از افراد بازداشتی را به من محمول کردند. خوب تا به حال من از این گونه کارها انجام نداده بودم اما به اشکال مختلف در زمان طاغوت از خود من بازجویی کرده بودند و می‌دانستم که چه سؤال‌هایی باید پرسیده شود. مشخصات کامل فردی را می‌پرسیدم و می‌نوشتیم. شماره تلفن و آدرس و شغل خود و پدرش، تعداد اعضای خانواده و محل کارش را

قبل از انقلاب که در همدان خدمت می‌کردم آقای کلاهدوز با خانواده یک بار به منزلمان آمدند. همانجا درباره انقلاب و وقایع روز بحث و صحبت‌های زیادی کردیم که در همان جلسه از زبان او نام آقای آقارب پرست را شنیده بودم، چون این دو با هم فامیل بودند.

غیر از آقای آقارب پرست کسی دیگری هم در آن جلسه بود. و در منزل شهید آیت چه تصمیمی گرفته شد؟

وقتی که آقای آقارب پرست را آنجا دیدم خیلی خوشحال شدم. فرد دیگری هم آن جا بود که نمی‌دانم آقای شریف‌النسب بود یا شخص دیگری بود. چون نام آن شخص را از قبل نشنیده بودم، اسمش در ذهنم نمانده است اما خوب یادم هست که فرد سوم یک نظامی بود. برنامه‌ریزی به این ترتیب شد که شهید آیت گفتند باید به مدرسه رفاه واقع در خیابان ایران برویم که امام آن جا هستند. ما هم رفتیم و خودمان را معرفی کردیم.

موضوع حفاظت از حضرت امام مطرح بود یا مطلب دیگری بود؟

در مدرسه رفاه کارهای مختلفی انجام می‌شد. به من گفتند بروم و ببینم آن جا چه کارهایی هست و بسته به توان خود کاری را به عهده بگیرم. در مدرسه رفاه به من مأموریت دادند که یک بازجویی مقدماتی از افرادی که دستگیر می‌شدند انجام دهم و مطالب را روی برگه‌ای بنویسم و بعد بقیه کار را افراد دیگر انجام می‌دادند. هر روز بعد از نماز صبح آن جا بودم تا شب که به خانه می‌رفتم، گاهی هم که لازم بود شب‌ها هم آنجا می‌ماندم.

بیشتر شخصیت‌های تراز اول زمان طاغوت

اولین بار با شهید آقارب پرست کجا آشنا شدید؟ اولین بار بعد از پیروزی انقلاب اسلامی بود و حتی بعد از ورود حضرت امام، روز ۱۲ یا ۱۳ بهمن بود که ایشان را ملاقات کردم. خوب همان طور که مطلعید حضرت امام (ره) قرار بود ۶ بهمن به ایران تشریف بیاورند که بختیار فرودگاه را بست. در اعتراض به این حرکت او جمعی از مردم که ما جزئی از آنها بودیم در دانشگاه تهران تحصن کردند. به هر حال در روز بازگشت حضرت امام، بنده در کمیته استقبال از امام جزو مأمورین استقبال در بهشت زهرا بودم. یک یا دو روز بعد از آن روز به من اطلاع داده شد که به منزل شهید آیت بروم. آدرس گرفتیم و به شرق میدان رسالت که در حال حاضر آنجا هم به نام شهید آیت خیابانی هست به منزلشان رفتیم. من آن جا شهید آقارب پرست را ملاقات کردم.

آن زمان درجه شما چه بود؟

من ورودی سال ۴۹ به ارتش بودم و درجه آن زمانم ستوان یکی بود. خوب اتفاقی که آن سال افتاد این بود که من ۱۴ دی ۵۷ از ارتش فرار کردم. تیمسار محمد رضا رحیمی در جریان فرار من بود چون چند ماه قبل با او مشورت کرده بودم. خوب من مقلد حضرت امام بودم و آقای رحیمی هم با نزدیکان امام مرتبط بودند. از همان زمان تا پیروزی انقلاب اسلامی من دوران زندگی مخفی خودم را گذراندم.

نامی از آقای آقارب پرست هم قبلاً شنیده بودید؟

بله. نام او و شهید کلاهدوز را که از دوستان آقای رحیمی بودند را از قبل شنیده بودم و حتی با شهید کلاهدوز قبل از انقلاب هم ارتباط داشتیم.

### آقای اقارب پرست در کمیته سمت خاصی داشتند؟

همه افراد آن جا خود را جزو انقلاب می دانستند. برخوردها صمیمانه بود و هیچ کسی خود را رئیس نمی دانست. ولی وقتی دقت می کردیم، می دیدیم که فلانی تصمیم نهایی می گیرد و گر نه کسی صندلی و اتاق خاصی نداشت. اتیکت یا چارت و ساختار خاصی برای افراد نبود. ولی به عنوان مثال اگر می خواستیم چیزی به گوش رده های بالا برسد می دانستیم که اگر به حسن آقا بگوییم، او هم آن را با آقای رحیمی مطرح می کند. ایشان هم آن را در جمع خودشان با آقای فروزان و آقای



تیمسار سلیمی و آقای کتیبه مطرح می کرد تا نهایتاً به یک جمع بندی برسند. بیشتر امور شورایی حل می شد ولی همه افراد، آقای فروزان را قبول داشتند و درجه بالاتری هم داشت. او استاد دافوس بود و تجربه نظامی خوبی هم داشت و مورد اعتماد بود. بنابراین زمانی که می خواستند تصمیم نظامی سریعی اتخاذ کنند، ایشان قضیه را قطعی می کرد.

**اعتبار حرف های آقای اقارب پرست در آن جلسات تا چه حدی بود؟**  
حسن آقا جزو افرادی بود که هم اطلاعات بالایی داشت و هم از جمله افراد خوش فکر بود. او دوره عالی را در آمریکا دیده بود، دوره چیفتن را در انگلیس گذرانده بود و دوره دافوس و مدارج علمی را به طور کامل طی کرده بود. در آن جلسات خیلی روی آقای فروزان و به خصوص شهید نامجو حساب باز می کردند و به عنوان استاد او را قبول داشتند. آقای نامجو هم ویژگی خاصی داشت. و می توان گفت که به ایشان وابستگی خاصی داشتند. او در همه زمینه ها اطلاعات بالایی داشت مثل کتاب های جامع اطلاعات بود. می گفتند او مثل کامپیوتر است که نام هر کسی را پیش او می بردیم، حداقل چند خط مطلب راجع به آن فرد داشت. چون خودشان سال ها استاد نقشه خوانی همه فارغ التحصیلان دانشکده افسری

اداره ارتش، صدور اطلاعیه و تعیین رئیس ستاد و کارهای مختلف انجام می دادند. آن ها جمعا به آن جا رفتند اما من تا سوم یا چهارم اسفند آن جا بودم. تا اینکه شهید قرنی یک امریه ای صادر کرد که بنده از نیروی زمینی ارتش به ستاد ارتش و کمیته امام منتقل شوم چون من جمعی نیروی زمینی ارتش و ستوان یک بودم. این امریه به صورت دست نویس امضا شده بود. بعد از ابلاغ آن به نیروی زمینی به من پیام را رساندند و من هم از آن جا خداحافظی کردم و رفتم.

### در جلسه اول دیدارتان با آقای اقارب پرست در منزل شهید آیت چه برداشتی از شخصیت او پیدا کردید؟

آن برخورد اولیه حدود یک ساعت بیشتر نبود. او جوان رشیدی بود و از صحبت هایشان مصمم بودن و اراده شان را دریافت کردم. فرد ورزیده و قد بلندی بود. مثل بعضی نظامی ها نبود که قد و قواره اش از استاندارد خارج باشد. کلمات مؤدبانه و قاطعی در آن یک ساعتی که صحبت می شد از او می شنیدم. اما من جوان بودم و حواسم نبود. ای کاش همه آن اتفاقات را آن زمان یادداشت می کردم. اما در این فکرها نبودم که عکسی بگیرم یا یادداشت کنم یا دفترچه خاطرات داشته باشم. بعضی اوقات افسوس می خورم که ای کاش روز به روز آن دوران را یادداشت کرده بودم.

### در کمیته امام چه اتفاقاتی می افتاد؟

خب در آنجا این آقایان را شاید هر روز می دیدیم. در جلسات یا زمان نهار و شام یکدیگر را ملاقات می کردیم. آقای اقارب پرست جوانی پرتحرک و بدون آرام و قرار بود. همیشه در تحرک بود و به محل های مختلفی می رفت ولی ما نمی دانستیم که او کجا می رود. قسمتی هم که ما آن جا بودیم قبل از پیروزی انقلاب محلی بود که ژنرال هایزر در آن جا بود. قسمتی را برای مستشاران آمریکایی ساخته بودند که از نظر امنیتی ضریب بالایی داشت و سیستم جدایی از ارتش بود ولی دسترسی آسانی به دفتر رئیس ستاد داشت. به همین دلیل ارتباط ما هم با دفتر کمیته خیلی آسان بود. دستخط من هم خوب بود به همین دلیل حکم فرماندهان لشکر، تیپ و فرمانده قرارگاه را می نوشتیم و شماره می زدیم و شهید قرنی آنها را امضا می کرد و به نفرات می دادیم که مثلا برود و فرمانده لشکر کردستان بشود. یعنی رفت و آمد به این راحتی آن جا برقرار بود.

می پرسیدم. گاهی ابتکاری هم سؤالی می پرسیدم، بعضی سؤالات را که ابتدا پرسیده بودم در پایان بازجویی دوباره می پرسیدم که ببینم طرف مقابل راست می گوید یا خیر. من قبل از انقلاب در دوران زندگی مخفی ام خیلی چیزها را یاد گرفته بودم. مثلا این که هر راستی را نباید گفت، اگر گیر افتادیم و سؤالی کردند چه جوابی باید داد. یا وقتی که انقلابیون اسلحه به دستشان می افتاد آن را می آوردند و من هم آموزش باز و بستن تفنگ هم به آن ها می دادم.

یادم هست نفر اولی که برای بازجویی آوردند، یک فردی هیکل درشتی بود که تا مرا با این قد و قواره کوچک دید، با یک نگاه خاصی مرا برانداز کرد. آن موقع هم من تنها ۲۷ ساله بودم. به همین دلیل به دوستان گفتم برای بازجویی افراد را با چشم بسته به داخل اتاق بیاورند، چون چهره اثر می گذارد. حتی به آنها گوشزد کردم که این افراد را با چشمان بسته مقاداری در راهرو بچرخانید و بعد برای بازجویی بیاورید چون کسانی را که می گرفتند یا ساواکی و یا ضد اطلاعاتی و این کاره بودند. این کارهای ما تاثیر گذار بود. افراد بعدی را که بازجویی می کردم می دیدم که شرایط بر آن ها اثر گذاشته است. بعد از ۲۲ بهمن و حتی تا نزدیک اسفند کار من همین بود. یادم هست در آن دوران زندگی مخفی وقتی از من اسمم را می پرسیدند نام مستعار می گفتم. اسمم را نیستانی انتخاب کرده بودم مثل نجفی که با «ن» شروع می شود اسم مستعارم را هم اسمی با «ن» انتخاب کرده بودم که فراموشم نشود. به مدرسه رفاه هم که رفتم کارت شناسایی ام را به نام محمود نیستانی صادر کرده بودند که کارتم را هنوز هم دارم.

### آقای اقارب پرست هم با شما بودند؟

او بعضی اوقات به آن جا سر می زد، ولی فقط من آنجا ثابت مانده بودم.

- آقای اقارب پرست جوانی پرتحرک و بدون آرام و قرار بود. همیشه در تحرک بود و به محل های مختلفی می رفت ولی ما نمی دانستیم که او کجا می رود. قسمتی هم که ما آن جا بودیم قبل از پیروزی انقلاب محلی بود که ژنرال هایزر در آن جا بود.

### در آن جلسه منزل شهید آیت به آقای اقارب پرست چه وظیفه ای محول شده بود؟

برنامه ریزی به این صورت بود که آن ها به ستاد ارتش رفتند. و آن جا کمیته نظامی حضرت امام (ره) در ارتش را تشکیل دادند که آن به «کمیته امام» معروف شد. تیمسار محمدرضا رحیمی، جناب سرهنگ فروزان، آقای اقارب پرست و شهید کلاهدوز و... به آن جا رفتند. کارهای مربوط به

با فرمانده لشکرها صحبت می کردیم. اوضاع فرماندهان تیپها را بررسی می کردیم. یادمان هست ساختمانی به نام محک در اهواز که وسط شهر بود و زندانیها را آنجا نگهداری می کردند. وضعیت آنها را بررسی می کردیم. جمع آوری اطلاعات راجع به اوضاع و احوال در آن جا یکی دو هفته ای طول کشید و بعد به تهران برگشتیم. منتهی تهیه گزارش و ارائه آن به آقای ری شهری به عهده شهید اقارب پرست بود. من گزارشها را نخواندم. آن

**بعضی از افراد بیش از حد برون گرا هستند یعنی به آن مقدار که حرف می زنند عمل نمی کنند. اما شهید اقارب پرست آن طور برون گرا نبود. آن جا که لازم بود حرفش را می گفت ولی این طور هم نبود که حرفش بیشتر باشد. عمل او بیشتر از حرفش بود. یعنی واقعا اهل عمل و کار بود.**

زمان درجه او سرگرد بود و من ستوان یک بودم. از نظر سنی هم ۵ الی ۶ سالی تفاوت داشتیم. ولی به هر حال من کمک ایشان بودم. بعضی مطالب و پرسشهایی که لازم بود از افراد تهیه کنیم را من یادداشت می کردم و به او می دادم. آقای اقارب پرست گزارش نویسی خیلی خوبی بود.

**بارزترین روحیه آقای اقارب پرست چه بود؟**

بعضی از افراد بیش از حد برون گرا هستند یعنی به آن مقدار که حرف می زنند عمل نمی کنند. اما شهید اقارب پرست آن طور برون گرا نبود. آن جا که لازم بود حرفش را می گفت ولی این طور هم نبود که حرفش بیشتر باشد. عمل او بیشتر از حرفش بود. یعنی واقعا اهل عمل و کار بود. خیلی اهل تعریف کردن در مورد کارهایش نبود. اما من می توانم با توجه به ویژگیهایی که از او سراغ داشتم به جرأت بگویم که ایشان هم دستی در کار خنثی کردن کودتا داشته است. آقای اقارب پرست در امر پاکسازی ارتش خیلی نقش داشت. مقام معظم رهبری آن زمان خیلی تاکید می کردند که ارتش سالم سازی شود و افراد ناباب در هر رده ای که هست از ارتش کنار گذاشته شوند. شهید چمران هم که وزیر دفاع بود حکمی دادند که در آن حکم اسم شهید اقارب پرست با درجه سرگردی هست که به او مسئولیت داده شده بود که برای پاکسازی، بازنشستگی یا اخراج افراد ناسالم و تعیین تکلیف آنها اقدام کند. آقای اقارب پرست برای کمک از ما هم استفاده می کرد. مثلا بحثها و گزارشات را آماده می کردیم.

**چه مدتی با آقای اقارب پرست همکار بودید؟**

از ۳ یا ۴ اسفند ۵۷ تا آغاز جنگ تحمیلی با هم در کمیته ارتش بودیم.

**با یکدیگر هم به آبادان رفتید؟**

خیر، هر کسی جدا به آبادان رفت. من مدتی

می کرد. درست است که او هم به جبهه می رفت و می آمد ولی درد دل هایش به این شکل بود که می خواست کاری کند که از آن جا به خط مقدم برود. این جزو خاطراتی است که چندین بار اتفاق افتاد. مرا هم به نام فامیلی صدا نمی کرد، به نام کوچک عبدالله صدا می کرد. مرا عبدالله صدا می کرد و می گفت دنبال این هستم که راهی پیدا کنم تا به منطقه جنوب بروم. چون او در اهواز از قبل حضوری داشت که من هم در آغاز جنگ نیمه دوم سال ۵۹، قبل از شکست حصر آبادان چند ماهی با او آن جا بودم.

**شما هم در نبرد ذوالفقاریه حضور داشتید؟**

بند هم به همراه شهید اقارب پرست در ذوالفقاریه حضور داشتم. البته آنجا من در توپخانه بودم اما او در زرهی حضور داشت و انصافا هم در این زمینه فرد دانشمندی بود. او تانکهای غنیمتی را که از عراقیها گرفته بودند و یک گوشه افتاده بود و در حال از بین رفتن بود. آقای اقارب پرست با جمع آوری و تعمیر این تانکها، توانست گردان زرهی المهدی را راه اندازی کند.

**قبل از اینکه به ادامه بحث بپردازیم؛ پیش از آغاز جنگ تحمیلی جریانات کودتای نوژه در ارتش شکل می گیرد. آقای اقارب پرست در خنثی کردن آن ماجرا نقش خاصی داشت؟**

آن روزها حجت الاسلام والمسلمین ری شهری رئیس سازمان قضایی نیروهای مسلح بودند. خب تعداد افرادی را در رابطه با کودتای نوژه بازداشت کرده بودند. آقای ری شهری طی حکمی که به آقای اقارب پرست دادند و اسم من هم در آن حکم بود خواسته بودند که ما به اهواز برویم و تحقیقاتی را انجام بدهیم. من و تعدادی از دوستان برای جمع آوری اطلاعات با زندانیها صحبت می کردیم،



بود به همین دلیل شناخت کافی روی افراد داشت. خب یک زمان کسی دنبال شناختن افراد نیست و نمی تواند بشناسد ولی شهید نامجو از افرادی بود که می گشت و غیر از اداره کلاس، افراد را شناسایی می کرد. افراد متدین را انتخاب می کرد و آنها را به هم وصل می کرد. مثلا شهید اقارب پرست و شهید کلاهدوز توسط شهید نامجو با هم آشنا شدند. وقتی که هر دو نفر آنها توسط شهید نامجو تایید شده بودند، خودشان هم مثل دو برادر و بعد هم فامیل نزدیک شدند. کارهای اساسی را شهید نامجو با ویژگیهای خاص خود و با متانت و اطلاعات خود پیوند می زد.

شهید اقارب پرست هم در جلسات کمیته از کسانی بود که حرف برای گفتن داشت و فقط شنونده نبود. جنبه جمع آوری اطلاعات و اخبار او هم قوی بود و دارای حافظه بالایی بود و کارها را خوب انجام می داد. شاید به همین دلیل ساماندهی اداره دوم ارتش با او بود.

**یعنی ارتباط آقای اقارب پرست با اداره دوم ارتش به قبل از حضور آقای کتیبه به عنوان رئیس اداره برمی گردد؟**

این صحبتها به همان روزهایی ابتدایی برمی گردد و قبل از حضور آقای کتیبه در اداره دوم، آقای اقارب پرست با آنجا ارتباط داشت. چون اداره دوم هم راجع به افراد مختلف اطلاعات داشت. کسی که اطلاعات را می گرفت و می آورد و تشخیص می داد که چه کسی برای چه شغلی مناسب است شهید اقارب پرست بود. سرهنگ کتیبه هم از افرادی بود که شهید قرنی به او حکم داد که فرمانده لشکر ۲۸ کردستان شود. وقتی به تهران برگشت رئیس اداره دوم شد. آن زمان بود که آقای اقارب پرست در اداره دوم که قسمتی حساس بود کار می کرد که بعد از آن هم به لشکر ۹۲

زرهی اهواز رفت.

**در آن روزهایی که با هم در کمیته مشغول بودید، خاطره خاصی با آقای اقارب پرست دارید؟**

آن زمان که سرهنگ کتیبه و ایشان در اداره دوم بودند، چندین بار اتفاق افتاد وقتی که با هم تنها می شدیم. او خیلی ناراحت بود و می گفت: ما عمرمان در اینجا تلف می شود. اینجا ما چه کار می کنیم؟ یک عده در جبههها بیش از ما فعالیت و جانفشانی می کنند و شهید می شوند. آن زمان شهید کلاهدوز هم به شهادت رسیده بود. شهید نامجو و بعضی از دوستان دیگر هم شهید شده بودند. آقای اقارب پرست دائما به این صورت از دوستان یاد

### آقای اقارب پرست در این زمینه دارید؟

خب در آن روزها عملیات‌ها به صورت محدود انجام می‌شد و عملیات بزرگی صورت نگرفت. یادم هست یک شب بعد از عملیات دیدیم که مجروح است و صورت و فکش پانسمان شده بود، به زحمت صحبت می‌کرد. از او پرسیدم جریان چیست؟ چه اتفاقی افتاده است؟ گفت در بخشی از عملیات که می‌خواستیم دشمن را رصد کنیم، سرم را که بالا بردم تا اوضاع را ببینم تیر به گلویم اصابت کرد. خب شما می‌دانید زمانی که فشنگ شلیک می‌شود در مرحله اول شلیک اگر به هر جای بدن اصابت کند سوراخ می‌کند ولی در مرحله آخر که در حال افتادن است، مثل یک سنگ است. امکان دارد به پوست وارد شود ولی اثر چندانی نمی‌گذارد. در آن آخرین مرحله به سبک گلویش اصابت کرده بود که زخم شده بود ولی به داخل نرفته بود. خیلی با خنده و حالت شوخی می‌گفت: اسمان را روی فشنگ نوشته بودند ولی در مرحله آخر به ما رسید. البته فردای آن روز دوباره به صحنه رفت. چون بعضی از افراد دنبال یک چیز کوچکی می‌گشتند که میدان را خالی کنند.

پس از پایان نبرد ذوالفقاریه، آقای شریف النسب، من و شهید اقارب پرست با یکدیگر رفتیم تا منطقه را از نزدیک ببینیم. آنجا خیلی صحنه‌های عجیبی دیدیم که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. از بهمن شیر که نگاه می‌کردیم، جسدهای پف کرده سربازان بعثی را می‌دیدیم که هنوز روی آب شناورند. در محل‌هایی می‌دیدیم که تانک‌های عراقی به درختی یا مانعی برخورد کرده و از کار افتاده بود، کنسروهای غذا هم دست نخورده رها شده بود. کل منطقه را بازدید کردیم. نخل‌هایی که توسط خمپاره از تنه قطع شده بودند، وسایل و تجهیزات مهندسی نظامی عراقی را دیدیم که آنجا رها شده بود. یعنی سربازان بعثی زنده آنجا نبودند. عملیات گرچه محدود بود ولی موفق بود. چون باعث شد که عراقی‌ها نتوانند منطقه را محاصره کنند. ریز آن عملیات را من در جریان نبودم چون اصل کار من با توجه به رشته توپخانه، سازماندهی خمپاره‌ها بود. چون به من گفته شده بود که آمار خمپاره‌های آبادان و خرمشهر را و نوع آن‌ها که چند تا ۱۲۰ است و یا چند تا ۶۰ است را روی نقشه آماده کنم. و کار بعدی این بود که تعداد برادران ارتشی، سپاهی و بسیجی را بدانم و آموزش به آن‌ها که کار با خمپاره را بلد نیستند را به عهده بگیرم. قرار شده بود روی نقشه آن‌ها را سازماندهی کنم. کار من آموزش، شناسایی و سازماندهی بود که به این شکل نباشد که در یک محل ده خمپاره باشد و منطقه‌ای اصلاً خمپاره نباشد. در نقشه جایگاه که مشخص می‌شد، مختصات می‌دادیم که فرد محل خود را تغییر ندهد و همان جا بماند. که همه جا خمپاره داشته باشیم تا بتوانیم جواب دشمن را بدهیم. صبح به منطقه که از فاو تا خرمشهر بود می‌رفتیم. یادم هست یک روز در آب از دور چیزی



در ارتش که به اهواز برای بازدید رفته بودیم، دیدم که به فرمانده لشکر ابلاغ کرده‌اند که هر کسی به هر جایی که می‌خواهد منتقل شود موافقت کنید. اکثر افرادی که در لشکر ۹۲ خوزستان خدمت می‌کردند فرمانده گردان و گروهان تانک بودند ولی درخواست داده بودند که به شهرهای خودشان برگردند. بعضی از این تانک‌ها، فرمانده و یا توپچی نداشت. به این صورت یک لشکر زرهی را از هم پاشیده بودند. خب آقای اقارب پرست و دوستانشان در آن شرایط جنگی یک گروه رزمی تشکیل دادند و این کار سختی بود. حالا با این اوضاع و احوال شمات‌های دیگران را هم تحمل می‌کردند. ولی آن‌ها عزم و اراده قوی داشتند و کار را به خوبی دنبال کردند و نتایج خوبی هم گرفتند. این یکی از عمده‌ترین کارهای شهید اقارب بود. در ضمن اینکه در غالب این قضایا از جاهای مختلف بازدید هم داشت. روزها در گروه رزمی و جاهای مختلف بود و شب‌ها در ستاد اروند یا ستاد آبادان و خرمشهر که می‌آمد در جلسات رسمی شرکت کرده و اطلاعات مطمئن و دست اول در اختیار آقایان فرمانده در آن جا می‌گذاشتند که شهید نامجو و تیمسار رحیمی هم جزو آنها بودند. البته آن زمان فرمانده قرارگاه، مرحوم سرهنگ مهندس شکرریز بود.

شهید اقارب کار اطلاعاتی میدانی می‌کرد و به این صورت نبود که از افراد پرسد. یک موقعی هست که یک کسی چیزهایی را می‌بیند، منتهی دانش این را ندارد که این دیدنی‌ها و اطلاعات را دسته‌بندی، تجزیه و تحلیل کند و ارائه بدهد اما او هم دانش آن را داشت و هم اطلاعات میدانی را از نزدیک و از خط مقدم می‌گرفت و با چشم می‌دید و با گوش خود می‌شنید و بنابراین ستاد، همه چیز برایش روشن بود.

**یکی از مهمترین اتفاقاتی که در حصر آبادان می‌افتد، نبرد ذوالفقاریه است. شما خاطره‌ای از**

فرمانده یکی از گروهان‌های دانشکده افسری بودم، از طریق شهید نامجو به آبادان و خرمشهر رفتم. شما زودتر به آبادان رفتید یا آقای اقارب پرست؟

ما وقتی به آنجا رفتیم حسن آقا در شهر حضور داشت. ما چند ماهی در خود آبادان بودیم اما به خرمشهر و جزیره مجنون هم سری می‌زدیم. در مورد کارهایی که شهید اقارب پرست در آبادان انجام دادند، توضیحاتی را بفرمایید.

یکی از عمده‌ترین کارهایی که در ذهن من مانده که توسط ایشان انجام شد، سروسامان دادن و تشکیل گروه رزمی المهدی بود. گروه رزمی از گردان بزرگ‌تر است. عمدتاً به گروه رزمی، گردان به علاوه می‌گویند. گروه رزمی بود که

- پس از پایان نبرد ذوالفقاریه، آقای شریف النسب، من و شهید اقارب پرست با یکدیگر رفتیم تا منطقه را از نزدیک ببینیم. آنجا صحنه‌های خیلی عجیبی دیدیم که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. از بهمن شیر که نگاه می‌کردیم، جسدهای پف کرده سربازان بعثی را می‌دیدیم که هنوز روی آب شناورند.

تانک‌های غنیمتی را آماده می‌کردند. درجه‌داری به نام کاظم جعفرزاده بود که او در همدان با ما هم‌خدمتی بود، او زرهی بود و به کار تانک وارد بود. تعدادی هم تعمیرکار جمع کرده بود که این تانک‌ها را آماده کرده و خدمه، راننده و توپچی تربیت می‌کردند و از این تانک‌ها در عملیات استفاده می‌شد. آن زمان یک تانک خیلی مؤثر بود چون آن زمان تانک فراوان نبود. چون بنی صدر و یارانش تانک‌های ما را قبل از شروع جنگ تحمیلی خراب کرده بودند. یادم هست از طریق کمیته امام

زمان را بسنجید. ساواک در آن زمان در کشور بود و غیر از ساواک در ارتش ضد اطلاعات و غیر از آن رکن دو هم بود. سه چهار سازمان بود که انسان را زیر نظر داشتند. حتی بعضی مسائل را انسان نمی توانست به برادرش بگوید. این را انسان باید محسوم کند. ما راحت می گوییم بعد از دوره عالی به کربلا و نجف رفته.

هر کسی که این خاطرات را تعریف می کند نباید به این راحتی تعریف کند و مصاحبه گر هم باید فضای آن زمان را در نظر بگیرد که آیا همین زیارت کربلا و نجف برای یک فرد نظامی که از دوره عالی از آمریکا برمی گردد و به عراق که با ایران مشکل داشته سفر کند به راحتی بوده است؟ عراق و ایران در آن زمان مشکل مرزی داشتند. رژیم شاه کسی را برای دوره عالی زرهی می فرستاد که روی آن شخص سرمایه گذاری کرده و تشخیص داده شده که این فرد به درد رژیم می خورد، گرچه به درون او پی نبرده بودند ولی با این حال او ریسک می کند که به کربلا و نجف می رود. ریسک بالایی بوده چون داشتن یک کتاب معمولی و یک نماز خواندن در مسجد برای ضد اطلاعات و ساواک ایجاد سؤال می کرد. سه نفر که دور هم در یک جلسه معمولی بودند بازخواست می شدند. من در دانشکده افسری که با شهید احمد بیگی و آقای توتیایی و

● آقای اقارب پرست و دوستانشان در آن شرایط جنگی یک گروه رزمی تشکیل دادند و این کار سختی بود. حالا با این اوضاع و احوال شمات‌های دیگران را هم تحمل می کردند. ولی آن‌ها عزم و اراده قوی داشتند و کار را به خوبی دنبال کردند و نتایج خوبی هم گرفتند.

بعضی دوستان دیگر بودیم. دو نفر بیشتر با هم نمی توانستیم باشیم. یادم هست یک روز از داخل پادگان با ماشینی که می خواستیم خارج شویم و به همدان برویم. دژبان جلوی در از شهید احمد بیگی که با من بود اسمش را پرسید. او گفت یعقوب احمد بیگی، به او گفتم: نمره منفی داری، اشتباه کردی. اسمت را که پرسید می گفتم احمد بیگی. اسم کوچکت را نمی گفتم. چون ما باید احتیاط می کردیم. اگر احتیاط نمی کردیم لو می رفتیم. در کتابی نوشته شده بود که آقای اقارب پرست به عراق رفته و آن جا با حضرت امام (ره) ملاقاتی داشته است. در مورد این موضوع هیچ وقت از او چیزی نشنیدم.

آخرین دیدارتان با آقای اقارب پرست چه زمانی بود؟

وقتی که ایشان به لشکر ۹۲ زرهی خوزستان رفت بعد از آن او را ندیدم و بعد هم که خبر شهادتشان را شنیدم. ■

او یک مسئول است. این رفتارها زمانی معنا دارد که انسان رفتارهای دیگری دیده باشد و بتواند مقایسه کند. آن‌ها واقعا روحیات خیلی عجیبی داشتند. به نظر من آن‌ها از فرشته هم بالاتر بودند. همین شکل خوابیدن را من از شهید رجایی هم دیده بودم. همان زمان جنگ که من ستوان یک بودم، مامور کمیته در اتاق جنگ بودم و به قولی نگهبان آنجا هم بودم. یک روز قبل از اذان صبح که برای وضو بیدار شدم، دیدم شخصی در گوشه‌ای از اتاق با کفشی در زیر سرش خوابیده است. نگاه کردم دیدم او رجایی است.

همان موقع خیلی از افراد بودند که حتما باید تشکی برای خوابیدن داشتند. یادم هست بنی صدر را در ستاد آبادان و خرمشهر دیده بودم که خودش و اطرافیانش حتی زمان نماز خواندن بر تشک ابری نماز می خواندند و سر را که روی مهر می گذاشتند فرو می رفت در تشک. آن‌ها خود را به این صورت عادت داده بودند و افرادی هم به آن شکل خود را بار آورده بودند که از تشک و بالش فراری بودند. بهترین خاطره‌ای که از شهید اقارب پرست دارید چیست؟

نکته مهمی که باید در نظر بگیرید این است که



بعضی از افراد وقتی خاطرات قبل از انقلاب اسلامی را که مطرح می کنند، یکی از ملزومات طرح خاطره این است که شرایط خفقان، سخت و وضعیت اوضاع احوال رژیم طاغوت را هم باید اشاره کرد. مثلا می شنویم که آقای اقارب پرست در سال ۵۳ دوره عالی که در آمریکا دیده‌اند، در زمان برگشت خود به ایران با یک برنامه‌ریزی خاص به حیح تمتع رفته و بعد به صورت زمینی به نجف رفته و کربلا رفته و زیارت کرده است.

البته خوب است که این موضوع دنبال شود چون من هم از زبان او راجع به دیدارشان با حضرت امام (ره) چیزی نشنیدم. ولی شما هر وقت صحبتی مطرح می کنید خوب است که فضای آن

می دیدیم که نمی دانستیم آن چیست. با یکی از افراد دو نفری بلمی گرفتیم، لباس هایمان را پشت و رو کردیم و به صورت لباس شخصی با هم به شناسایی رفتیم که متوجه شدیم یک کشتی است که به گل نشسته است و چیز خطرناکی نیست و بعد هم با بلم برگشتیم.

تا چه زمانی با هم در آبادان بودید؟

بعد از اینکه آقای اقارب پرست مجروح شد، حدود دو هفته‌ای من آن جا بودم. از طرفی شهید نامجو اصرار کرد که دانشگاه افسری به حضور من احتیاج دارد و مجبور شدم که برگردم. البته در دانشگاه افسری هم شهید نامجو نتوانست زیاد از من استفاده کند چون آن روزها کمیته امام در ارتش تغییر نام داده بود و به نام دفتر مشاورت امام شروع به کار کرد که مسئولیت این دفتر با مقام معظم رهبری بود. خب این دفتر نیرو می خواست و مرا با ایشان معرفی کرده بودند. مقام معظم رهبری هم که با شهید نامجو صحبت کردند مرا خواسته بودند به ایشان هم که اطاعت پذیری از ولایت داشتند هم با این کار موافقت کردند. نکته مهمی که اینجا باید به آن اشاره شود این است که شهید کلاهدوز، شهید اقارب پرست و شهید نامجو اطاعت پذیری خاصی

از ولایت داشتند و معتقد بودند چون مصلحت این است که فقط باید همین انجام شود و فکری یا چانه زنی در این ارتباط از طرف آنها صورت نمی گرفت. من هم به دفتر مشاورت امام رفته و آن جا به خدمت ادامه دادم. بعد از این اتفاقات با شهید اقارب پرست ملاقات هم داشتید؟

بله، چندین بار با او در اداره دوم ارتش ملاقات داشتم که درد دل می کرد که می خواست که به جبهه برود. آخر سر هم در سال ۶۲ بود که معاون لشکر ۹۲ زرهی اهواز شد. در آن جا هم یک سال و نیم بیشتر نبود.

آیا شما از اینکه نام شهید اقارب پرست برای تصدی پست وزارت دفاع مطرح بوده اطلاعاتی دارید؟

مطلبی در این زمینه یادم نمی آید. چون شهید کلاهدوز و شهید اقارب پرست روحیه‌هایشان شبیه هم بود و مطلبی بروز نمی دادند. مثلا شهید کلاهدوز را بارها در کمیته امام می دیدم. او هم خیلی فعالیت داشت و از صبح تا شب در جلسات متعدد شرکت می کرد. خب ما هم در کمیته مثل برادر با یکدیگر بودیم. می دیدم بعد از ظهرها که می شود از فرط خستگی کفش خود را در می آورد و زیر سرش می گذاشت و می خوابید. اصلا به دنبال بالش و پتو نبود. تا آن اواخر که شهید شد دقیقا نمی دانستم ایشان قائم مقام فرماندهی سپاه است و مدت‌ها در حقیقت فرمانده کل سپاه بود چون آن زمان سپاه، فرمانده نداشت. بر خوردهای او آنقدر خضعانه و خاکی مآب بود که انسان باور نمی کرد

## با اقارب پرست به جلسات حسینیه ارشادمی رفتیم...

■ «شهید اقارب پرست در قامت یک نظامی مذهبی»  
در گفت و شنود شاهد یاران با سرتیپ دوم یدالله فرازبان، فرمانده لشکر ۳۰ گرگان



رحیمی آشنا شد، جلساتی را در خانه ایشان برگزار می‌کرد.

**مقداری در مورد شیراز و دیدارتان با آقای اقارب پرست بر ایمان صحبت کنید.**

من وقتی می‌خواستم از تهران به شیراز بروم، دوستانم یکسری افراد را مانند آقای غلامعلی حداد عادل، مهدی کتیبه و... را به من معرفی کردند. آقای حداد عادل در دانشگاه پهلوی شیراز رئیس انجمن اسلامی بود. در شیراز هم در یکی از جلسات مذهبی با آقای کتیبه آشنا شدم و به او گفتم دنبال آقای حداد عادل می‌گردم. روزهای جمعه منزل ایشان به جلسه می‌رفتیم. آقای حداد عادل محبت زیادی به دوستان ما داشت و کتاب‌های زیادی برای مطالعه در اختیارمان می‌گذاشت.

همه، خانواده اقارب پرست را می‌شناختند. در اصفهان این خانواده شناخته شده و بسیار مذهبی بود. بچه‌های خانواده هم از طفولیت در جلسات اسلامی شرکت می‌کردند. به همین دلیل برای همه شناخته شده بودند. وقتی در شیراز به آقای کتیبه گفتم: آقای اقارب پرست به شیراز آمده. گفت: چرا او را به جلسه نیاوردی؟ چون در شیراز آقای کتیبه در منزل خودش جلسات مذهبی را اداره می‌کرد. آقای اقارب پرست و یکی از بچه‌های هم دوره از کرمان را به جلسه بردم.

**آقای کلاهدوز هم در جلسات حضور داشتند؟**  
در این دوره هنوز کلاهدوز آنقدر به اقارب پرست نزدیک نشده بود. او در شیراز حضور داشت اما به این حد به هم نزدیک نشده بود که در این جلسات

● من قبل از ورود به دانشکده  
● در روزهای پنجشنبه و جمعه به  
● مسجد و جلسات مذهبی می‌رفتم  
و با ورود به دانشکده رفتن به  
این جلسات ادامه داشت. در یکی  
از همین جلسات که شب جمعه  
برگزار می‌شد، آقای اقارب پرست  
هم با لباس نظامی دانشجویی  
حضور داشت.

جلسات ادامه داشت. در یکی از همین جلسات که شب جمعه برگزار می‌شد، آقای اقارب پرست هم با لباس نظامی دانشجویی حضور داشت. یک نفر از اصفهان به او سفارش کرده بود به این جلسات بیاید. خب مجموعه این برخوردها باعث شد که دوستی ما در دانشکده افسری بیشتر شود. وقتی دوره‌ام در دانشکده تمام شد

از بچه‌ها خداحافظی کردم و برای دوره مقدماتی به شیراز رفتم. دیگر آقای اقارب پرست را ندیدم تا اینها برای گذراندن دوره رنجر چترباز در سال ۴۷ به شیراز آمدند.

**این جلسات مذهبی بود یا بحث‌های سیاسی هم در آن مطرح می‌شد؟**

در همه جلسات مذهبی، حرف سیاسی هم زده می‌شود و به همین دلیل است که سریع آن را تعطیل می‌کردند. آن موقع همه دنبال کار خود بودند لذا مسئله‌ای بر ایمان نداشت.

**در مورد آن جلساتی که در تهران توسط شهید نامجو برگزار می‌کردند و افرادی مانند آقای اقارب پرست در آن حضور داشتند، توضیحاتی را بفرمایید.**

آقای نامجو و آقای ناصر رحیمی که به دانشکده افسری آمد و دوران دانشجویی را گذراند و وقتی فارغ‌التحصیل شد، در همان دانشکده ماند و ستوان شد. او خیلی با سواد و مذهبی بود که جلسات مذهبی زیادی را اداره می‌کرد. آقای نامجو هم از دوستان نزدیک او بود. هر دو استاد دانشکده افسری بودند و روی دانشجویان مذهبی کار می‌کردند. آقای رحیمی در میان افراد مذهبی نفوذ زیادی داشت به حدی که وقتی ایشان بر اثر منزیت فوت کردند، شایعه شد که توسط مامورین ساواک کشته شده‌اند. ضمن اینکه آقای نامجو هم هوش و استعداد عجیبی داشت. بعد از ۲۰ سال اسم کوچک افراد را به یاد می‌آورد.

در زمان حضور ما در دانشکده افسری، آقای نامجو جلسه‌ای نداشت اما بعدها که او با محمدرضا

### درآمد

حضور نیروهای مذهبی در بدنه ارتش توانست تأثیرات شگرفی بر روند این سازمان نظامی بگذارد. ارتباطاتی که این افراد با هم داشتند باعث شد پس از پیروزی انقلاب اسلامی بسیاری از لشکرها، تیپ‌ها، پادگان‌ها و... بی فرمانده باقی نمانند. روایت نحوه فعالیت‌های مذهبی این افراد در پیش از انقلاب یکی از شیرین‌ترین مواردی است که باید مورد مطالعه قرار بگیرد.

**اولین دیدار شما با شهید اقارب پرست کجا بود؟**

من سال ۴۳ وارد دانشکده افسری شدم. آقای اقارب پرست در سال ۴۴ وارد دانشکده افسری شدند. دوستی در دانشکده افسری بین افراد همیشگی است و تا پایان عمر هم باقی می‌ماند. اوایل که افراد از شهرستان‌ها به دانشکده می‌آمدند، چهره‌های مذهبی زیاد داشتیم. نماز خوان و روزه بگیر زیاد داشتیم، حالا ممکن بود به مرور زمان تعدادشان کم شود اما بچه‌هایی که در مسائل مذهبی محکم بودند، همدیگر را زود پیدا می‌کردند. فرقی هم نمی‌کرد که سال چندمی باشد، با هم رفاقت داشتند. ضمن اینکه احترام نظامی هم جای خودش بود. شب‌ها با هم سحری می‌خوردند، همدیگر را در نمازخانه می‌دیدند و با هم نزدیک می‌شدند.

خب من قبل از ورود به دانشکده در روزهای پنجشنبه و جمعه به مسجد و جلسات مذهبی می‌رفتم و با ورود به دانشکده رفتن به این



جلوشان را گرفت. حداقل در ارتش شناسایی شان کنیم. چون طبق قانون چیزی به عنوان بهائیت نباید در ادارات یا ارتش وجود داشته باشد در صورتی که اینها در حال نفوذ در ارتش بودند. قدرت زیادی هم داشتند. و افراد با نفوذی مثل ایادی و خادمی در سیستم نفوذ کرده بودند.

شناسایی این افراد خیلی مهم بود. آن زمان هیچ بهایی‌ای حق نداشت بگوید من بهایی‌ام. اگر در ارتش و یا ادارات دیگر استخدام می‌شدند به اسم مسلمان می‌آمدند. شناسایی این افراد در جلسات انجام می‌شد. مثلاً ما به پرونده‌هایی رسیدیم که در یک خانواده چهار نفر بهایی هستند اما این شخص در برگه‌های استخدامی خود نوشته است که من مسلمانم. معلوم بود او با پوشش وارد ارتش شده. وقتی هم که این افراد استخدام می‌شدند با پرووی کار می‌کردند. در مورد نیروهای وظیفه در ارتش هم به همین منوال بود.

همین که حواس ما به اینها جمع بود، خیلی مهم بود. حتی برای جذب این افراد برنامه ریزی هم کرده بودیم و موفقیت‌هایی هم بدست آوردیم. وقتی هم که انقلاب اسلامی پیروز شد افرادی را که ممکن بود به ارتش لطمه بزنند از نظر مذهبی را به خوبی می‌شناختیم. در جلسات آقای سلیمی و رحیمی قرآن می‌خواندند و تفسیر می‌کردند. جلسات مثل یک تشکل محسوب می‌شد.

نکته دیگر این جلسات این بود که همدیگر را از جلساتی که در تهران برگزار می‌شد مطلع می‌کردیم که مثلاً در حسینیه ارشاد فلان جلسات در حال برگزاری است. من یادم هست در شیراز، آقای حایری شیرازی در مسجد شمشیرگران تفسیر قرآن می‌کرد. کسی جرأت نمی‌کرد به این جلسات برود. خیلی سخت بود اما من و آقای

که من در همدان باید از پایگاه شاه‌رخ به شهر همدان می‌رفتم. جلسات هم تا شب طول می‌کشید و ماشین نبود ما را برگرداند. راه هم طولانی بود. از طرفی هم ضد اطلاعات مرا کنترل می‌کرد و نمی‌شد به آنها بگوییم کجا می‌روم. لذا با مشکلات فراوانی تقاضای انتقال کردم و به نیروی زمینی برگشتم. فرض کنید آدم در پایگاه باشد خانه و زندگی و ماشین در اختیار داشته باشد اما به عجب شیر برگردد و در بیابان با سرباز سروکله بزند. اما این شرایط را دوست داشتیم.

برای گذراندن دوره دو ماهه رزم تن به تن که در نیروی مخصوص تهران برگزار می‌شد به تهران آمدم. چون من بچه تهران بودم، خودم را می‌کشتم که هر دوره سختی که در ارتش می‌گذاشتند را بگذرانم. اقارب پرست هم از شیراز برای گذراندن دوره دیگر به تهران آمده بود. در این دوره ما از صبح تا شب با هم بودیم.

این طور شد که توانستیم در جلسات آقای نامجو و آقای دکتر شریعتی در حسینیه ارشاد شرکت کنیم. دوره حسن آقا ۵-۶ ماهه و دوره من ۲ ماهه بود. تا زمانی که در تهران بودیم، روزهای جمعه را مرتب در جلسه شرکت می‌کردیم. شب‌های جمعه هم با جلسات آقای نامجو می‌رفتیم. آقایان رحیمی، سلیمی و چند افسر از نیروی هوایی هم آنجا بودند.

#### بیشتر محور این جلسات چه بود؟

دور هم جمع می‌شدیم و در مورد مسائل مذهبی صحبت می‌کردیم. تا زمانی که آقای سلیمی حضور داشت، ایشان سخنران جلسه می‌شد. موضوعات بیشتر مذهبی بود و در مورد مخالفین امور مذهبی مثل مسیحیت، بهائیت و یهود حرف می‌زدیم. اینکه اگر خواستند در ارتش نفوذ کنند چگونه باید

شرکت کند.

دوره این دوستان در شیراز تمام شد که مصادف شد با اتمام دوره مقدماتی ما و من طبق تقسیماتی که صورت می‌گرفت به نیروی هوایی منتقل شدم و به پادگان شهید نوژه در همدان رفتیم.

حُسن اینکه می‌گویم آقای نامجو و کتیبه همه را می‌شناختند این بود که وقتی می‌خواستیم به همدان بروم، به من گفتند: فلان سرهنگ هم در همدان است، برو پیش او و در جلسات مذهبی اش شرکت کن.

به هر حال تماسم را با آقای اقارب پرست قطع نکردم. چون کلاهدوز و اقارب پرست، بعد از دوره مقدماتی در شیراز ماندند و استاد مرکز آموزش زرهی شدند. رفت و آمدهایی هم با آنها داشتم. یادم هست من برای تست درجه‌ام به شیراز رفته بودم که به منزل اینها رفتم. آنجا بود که متوجه نزدیکی آقای اقارب پرست و کلاهدوز شدم. آن روزها تازه می‌خواست امر ازدواج اقارب پرست با خواهر کلاهدوز صورت بگیرد.

در همانجا یک روز صبح دیدم که آقای کلاهدوز در حال قرآن خواندن است. به شوخی گفتم: حسن، یوسف صبح زود داشت قرآن می‌خواند. گفت: یوسف خیلی فرق کرده! او مذهبی درجه یک شده. خانم من که خواهر اوست در قوچان جلسه مذهبی می‌گذارد.

در آن جلساتی که با آقای اقارب پرست شرکت داشتید، نکته خاص یا اتفاق خاصی که نشان دهنده فکر و ذهنیت ایشان باشد اتفاق افتاد؟

- عده‌ای از افراد در حسینیه شلوغ کرده بودند و جلسات را بهم زده بودند. لذا هر کس که وارد حسینیه ارشاد می‌شد باید عکس می‌داد و با کارت عکس دار وارد جلسه می‌شد.
- آقای اقارب پرست عکس شخصی داد اما من عکس نظامی داشتم.

شاید شما در برخورد ابتدایی با آقای اقارب پرست فکر نمی‌کردید که او تا این حد با سواد باشد، به خصوص در امور مذهبی. ولی وقتی سؤالی پیش می‌آمد، او با سادگی مسئله را حل کرده و جواب می‌داد. خاصیت یک مسلمان هم این است که تظاهر نکند اما تا جایی که می‌تواند کمک کند. ایشان چنین دانش و سواد داشت اما هرگز بروز نمی‌داد. در دانشکده هم کسی نمی‌دانست او این قدر ریشه دار مذهبی است. تخصص آقای نامجو هم این بود که اینگونه افراد را شناسایی کند و به جمع خودشان اضافه نماید.

دیدار بعدی تان با آقای اقارب پرست در کجا بود؟

بعد از مدتی من از نیروی هوایی به نیروی زمینی منتقل شدم و به منطقه عجب‌شیر رفتم. به این دلیل

دعوت کن. چند مداح هم آوردیم و آن سال هم به خوبی عزاداری کردیم.

شاید این مسئله برای رئیس ضد اطلاعات تهران خوشایند نبود. بعد از مدتی گفت جلسات نباید در مسجد هم برقرار شود. از طرفی او ما را تهدید می‌کرد و از طرف دیگر هم سید جوادی گفته بود می‌خواهم در پایگاه برای تان مسجد بزرگ‌تر درست کنم. ما هم بین این دو گیر افتاده بودیم. که البته سید جوادی مسجد را ساخت. مسجدی که الان در پایگاه شاهرخی است همان است که ما آن روز ساختیم. اما وقتی ساخته شد من تقاضای انتقال کردم چون داشتند اذیت می‌کردند. به من گفته

هر واحدی را که می‌خواستند از یک جا حرکت دهند تا در خوزستان کمک کند نمی‌توانستند. لشکر قزوین در کردستان مانده بود، لشکر مشهد خودش درگیری داشت. یک گردانش را به سر پل ذهاب فرستاده بود. توپ و تانک‌ها هر کدام برای یکجا خرج شده بود.

بودند فقط می‌توانید قرآن بخوانید و ما هم قبول کردیم. وقتی قرآن می‌خواندیم، گفتند حق تفسیر و معنی هم ندارید. اگر خواستید کسی برای تان صحبت کند بگویید خودمان کسی را بفرستیم. کم کم عرصه بر من تنگ شد و تقاضای انتقال کردم. سید جوادی موافقت کرد و با مشکلات زیادی به عجب‌شیر منتقل شدم.

**ملاقات بعدی شما با آقای اقارب پرست در کجا بود؟**

مقطعی در تهران همدیگر را می‌دیدیم تا اینکه انقلاب شد. وقتی انقلاب پیروز شد من در شیراز دوره عالی می‌دیدم اما محل خدمتم کرمان بود. چون شغل نداشتم مرا به لشکر گارد منتقل کردند. این واحد در انقلاب کشته‌های زیادی داده بود. من هم بچه تهران بودم و دوست داشتم به تهران بیایم اما نه با چنین شرایطی. دوره عالی ما در کرمان انقلاب بود و شیراز شلوغ شد. یادم هست یک روز گفتند شما در حکومت نظامی شرکت کنید. گفتیم: ما دانشجو هستیم و درس می‌خوانیم چگونه در حکومت نظامی شرکت کنیم؟ ما آمدیم دوره ببینیم، سرباز تفنگ به دست که نیستیم. آخر سر هم خودشان فهمیدند که ما نباید شرکت کنیم. کمی اذیت‌مان کردند اما مجبور شدند بعد از مدتی دوره را تعطیل کنند. دوره عالی ما را تعطیل کردند و به کرمان برگشتیم. باید تسویه حساب می‌کردم و به تهران می‌آمدم. اما نیامدم و بچه‌ها کمک کردند در کرمان ماندم تا انقلاب پیروز شد. وقتی انقلاب پیروز شد دیگر لشکر گاردی وجود نداشت. وقتی من به تهران آمدم، همه چیز داغون شده بود. در همین موقع کمیته انجمن اسلامی ستاد مشترک

هم به ضد اطلاعات رفتیم و گفتیم می‌خواهیم جلساتی در منزل تشکیل دهیم و راجع به مسائل مذهبی مانند تفسیر قرآن، نهج‌البلاغه و... صحبت کنیم. که آنها هم قبول کردند. یک ماه از تشکیل جلسات نگذشته بود که ضد اطلاعات گفت دیگر نمی‌توانید در خانه جلسه داشته باشید. علتش هم این بود که هیچ جا نیست که شما راجع به مذهب صحبت کنید و به سیاست بر نخورید. قرار هم شد که جلسات در مسجد پایگاه برگزار شود. قبول کردیم و در پایگاه شاهرخی جلسه می‌گذاشتیم. ایام محرم که رسید به کبودرآهنگ رفتیم و به پیش‌نماز آنجا گفتم ما یک روحانی می‌خواهیم که برایمان صحبت کند. گفت: می‌گذارند در پایگاه نظامی سخنرانی شود؟ گفتم: به صورت علنی سیاسی صحبت نکنند، از عاشورا بگویند که همه‌اش سیاست است. گفت: داماد دارد از حوزه به اینجا می‌آید، اگر مطمئن هستی او را بفرستم. به همین ترتیب ده شب محرم در مسجد پایگاه هیئت برگزار کردیم که چقدر هم جلسات پر رونقی شد. فرمانده پایگاه و معاون او تیمسار سید جوادی هم به جلسات آمدند. سال بعد هم سید جوادی فرمانده پایگاه شد و نزدیک‌های ایام محرم مرا در اتاقش خواست و گفت: از جلسات پارسال خیلی خوشم آمد، می‌توانی آن جلسه را در باشگاه بگذاری؟ گفتم: اجازه می‌دهی تا ظهر فکر کنم؟ گفت: بله، برو.

جریان را به بچه‌های مسجد گفتم. بچه‌ها گفتند بگو ظهر بیاید برای بازدید. از صبح تا ظهر باشگاه را فرش و پر از کتیبه کردند. تیمسار برای بازدید که آمد، خیلی خوشش آمد. او ریشه مذهبی داشت. می‌خواست فرماندار همدان را دعوت کند. تیمسار به من گفت همان روحانی پارسال را

کتیبه با لباس شخصی به آنجا می‌رفتیم. اگر ما را می‌گرفتند ممکن بود اذیت‌مان کنند. اما ما دوست داشتیم و می‌رفتیم.

حُسن جلسات این بود که اولاً بچه مسلمان‌ها همدیگر را می‌شناختند. بعد اگر کسی در شهرستانی بود و می‌خواستند کسی را به او معرفی کنند، شناخت داشتند. زنجیره‌ای بود که آقای نامجو و رحیمی همه این زنجیره را می‌شناختند. می‌دانستند در کدام شهرستان و کدام پادگان چه کسی را دارند. من و آقای اقارب پرست به جلسه‌ای در همین تهران میدان انقلاب خیابان نصرت می‌رفتیم. که آنجا آقای نامجو، رحیمی، سلیمی را زیارت کردیم.

**از جلساتی که در حسینیه ارشاد حضور داشتید خاطرهای دارید؟**

عده‌ای از افراد در حسینیه شلوغ کرده بودند و جلسات را بهم زده بودند. لذا هر کس که وارد حسینیه ارشاد می‌شد باید عکس می‌داد و با کارت عکس دار وارد جلسه می‌شد. آقای اقارب پرست عکس شخصی داد اما من عکس نظامی داشتم. او گفت: این عکس را نده. اما به حرف او گوش ندادم. بعد از اینکه دکتر شریعتی را بازداشت کردند، خیلی نگران شدم چون هر روز به واسطه آن عکس سراغ ما می‌آمدند که خدا را شکر تا انقلاب مسئله‌ای پیش نیامد. به هر صورت در پرونده همه ما این نکته وجود داشت که ما مذهبی تند هستیم.

**برای خودتان این مسئله پیش آمد که ضد اطلاعات بیایید و از شما سؤال پرسد؟**

وقتی در پایگاه شاهرخی (شهید نوژه) بودم جلسات مذهبی در منزل تشکیل دادم. همافزهای فعلی آن موقع کمک مهندس بودند. قبل از آن



تشکیل شد که تیمسار قرنی، فروزان، سلیمی، نامجو، رحیمی و... آنجا بودند. همین آقایان با من تماس گرفتند و مرا دعوت به کار کردند. چند ماهی آنجا بودم تا اینکه می‌خواستند اداره دوم را سازمان دهند. به من گفتند پرونده افرادی که می‌خواهیم شغل بدهیم را بررسی کن.

این ادامه داشت تا زمانی که نامجو به کتبیبه گفت: فرازیان را به دانشگاه افسری بفرست. چون من از دیگر دوستان ارشدتر بودم. از طرفی هم در صف کار کرده بودم. آقای کتبیبه به من گفت: برو خودت را به دانشکده افسری معرفی کن. اولین کسی بودم که بعد از پیروزی انقلاب به دانشکده افسری رفتم. آن زمان سرهنگ محمودی فرمانده دانشکده بود. هنوز آقای نامجو نیامده بود اما در کل آنجا زیر نظر نامجو اداره می‌شد. در دانشکده شروع به کار کردم و آقای اقارب پرست در کمیته ماند. تا اینکه بعد از مدتی آب‌ها از آسیاب افتاد و هر کس سر شغلی رفت.

من به آقای نامجو گفتم: بچه‌هایی که قبلاً فرمانده بودند با دانشجویان نمی‌سازند. همه‌شان از اینجا ایراد می‌گیرند. و هر روز می‌خواهند شلوغ کنند و جلوی دفتر آقای بازرگان جمع شوند. آقای نامجو گفت ناراحت نباش، یکسری از دوستان را مانند آقایان نجفی و طوطبایی به دانشکده می‌آیند که به ما کمک می‌کنند. دوستان که آمدند، دیدیم با اینها جور نمی‌شوند. با بودن آقای محمودی که خودش را انقلابی می‌داند هر روز شلوغ‌بازی است.

به آقای فلاحی گفتیم: یا ما از دانشکده می‌رویم یا آقای کتبیبه و آقای نامجو را به اینجا بفرستید که فرمانده اینجا شوند. همین‌طور هم شد. بالاخره آقای نامجو قبول کرد و فرمانده دانشکده و آقای کتبیبه هم قبول کرد فرمانده تیپ شوند. کار به صورتی پیشرفت که خود آقای فلاحی می‌گفت فقط دانشکده افسری است که نظم دارد. عده‌ای از بچه‌هایی که می‌خواستند شلوغ کنند را بیرون

کردند و یک عده را هم بازداشت کردند. البته ضربه‌هایی هم از بیرون و منافقین می‌خوردیم. آنها به دانشجویی که سابقه نداشت یاد می‌دادند شلوغ‌بازی در آورد. انضباط ما را قبول نداشتند. آقای نامجو باز جلساتی گذاشت و صبح تا شب در دانشکده افسری کار می‌کردیم و اردوهای سخت داشتیم. آقای نامجو و آقای آیت در جلسات صحبت می‌کردند. آقای کلاهدوز و اقارب پرست هم به بچه‌ها کمک می‌کردند تا زمانی که جنگ شروع شد. ارتش ما در آن زمان مشکلات زیادی داشت. کردستان، آذربایجان و ۵-۶ نقطه از کشور

**او واقعا یک نظامی بود. بعضی‌ها مذهبی هستند ولی نظامی نیستند. اما حسن آقا علم نظامی‌گری را می‌دانست. سواد او، درک او زیاد بود. رتبه‌های بالایی هم در آن دوره‌ایی که دیده بود به دست آورده بود. در ضمن او ورزشکار و سوار کار و چوگان‌باز به تمام معنا بود.**

را علیه ما شورانده بودند. به خصوص در کردستان که درگیری زیاد بود. آنجا خیلی از نیروها را از دست دادیم. با چنین وضعی که ارتش این قدر بهم ریخته بود جنگ شروع شد.

هر واحدی را که می‌خواستند از یک جا حرکت دهند تا در خوزستان کمک کند نمی‌توانستند. لشکر قزوین در کردستان مانده بود، لشکر مشهد خودش درگیری داشت. یک گردانش را به سر پل ذهاب فرستاده بود. توپ و تانک‌ها هر کدام برای یکجا خرج شده بود. شهید نامجو هم شغل‌های متفاوتی گرفته بود. نماینده امام در ارتش، وزیر دفاع شده بود و در شورای عالی دفاع شرکت می‌کرد.



شهید حسن اقارب پرست (نفر دوم از چپ) در کنار دیگر دوستانش در سفر به آمریکا.

یادم هست در یکی از همین جلسات آقای نامجو گفت: اگر کسی نیست، ما حاضریم با دانشجویان مان به جنوب برویم و بجنگیم. اعضای جلسه شب اول حرف نامجو را نپذیرفتند. شب دوم فلاحی قبول کرده و ظهیرنژاد قبول نکرد. شب سوم همه آنها گفتند: بروید. ببینید چه وضعی داشتیم. هیچ وقت دانشجوی را نمی‌آورند جای سرباز بجنگد. نامجو گفت و بچه‌ها تکبیرگویان با لذتی اسلحه‌ها را گرفتند و به خوزستان رفتند. در خوزستان قرار شد من به خرمشهر بروم.

۳۱ شهریور حمله شروع شده بود و دوم و سوم مهر حرکت کردیم. اولین واحد که خواست به خرمشهر برود گردان ما بود.

آقای شریف النسب گفت قبل از رفتن به خرمشهر به آقای غرضی (استاندار خوزستان) سری بزیم. شب نزد استاندار رفتم و گفتیم می‌خواهیم به خرمشهر برویم. او گفت: اهواز در حال سقوط است، چرا به خرمشهر بروید؟ اینجا بمانید و امنیت اینجا را برقرار کنید. آقای نامجو هم گفت حالا که چنین است شما امنیت اینجا را تامین کنید، گردان دیگری به خرمشهر برود. آقای شریف النسب و آقای اقارب پرست از طرف اداره دوم به خرمشهر رفته و آنجا مانده بودند. اینها داوطلب شده بودند که در خرمشهر به ما کمک کنند.

آقای اقارب پرست به صورت داوطلبانه آمده بود. در خرمشهر سازمانی نبود و بچه‌های سپاه هم که قدرت نگرفته بودند. هر کس عده‌ای را جمع می‌کرد و به خط می‌رفتند و می‌جنگیدند. رفتن دانشجوی به خرمشهر در آن زمان مسئله مهمی بود. بعدها که به خرمشهر رفتیم و دیدیم عراق تا کجا جلو آمده بود، فهمیدیم کار خدا بوده که ما به آنجا برویم. چون وقتی این نیروها به خرمشهر رفتند، در منطقه شایع شد که رنجر چترباز به خرمشهر آمده. وقتی من گردانم را به طرف دب حردان بردم که آقای غرضی گفت اهواز دارد سقوط می‌کند. من به چشم خود دیدم که درست می‌گوید. شب به دانشجویان گفتم سنگر بکنند و به سنگرهای انفرادی رفتند. صبح که توپ‌ها می‌زد، دیدم از روی سر ما بلند می‌شود و به سمت اهواز می‌رود، دشمن این قدر به ما نزدیک بود. گشتی فرستادم و دیدم خیلی زود برگشتند. گفتم: چرا برگشتید؟ گفتند: شما گفתי هر وقت دشمن را دیدید برگردید. حال بیا تا دشمن را به تو نشان دهم. اینقدر عراقی‌ها نزدیک شده بودند. آقای حسنی سعدی آن موقع فرمانده تیپ دانشجویان بود وقتی پیش ما آمد، گفت: گشتی بفرست. گفتم: فرستادم، دشمن نزدیک است. مگر نمی‌داند توپ‌ها روی سرتان می‌افتد. لذا کار خدا بود که دانشجویان به منطقه آمدند.

بچه‌ها ۳۴ روز مقاومت کردند. یک عده به کرخه و دزفول رفتند. دانشجوی جوان است، شعور دارد، می‌فهمد چه می‌کند. تیراندازی‌اش از سرباز بهتر



گفت عمل می‌کرد و تا جایی که می‌توانست سعی می‌کرد منشا خیر باشد.

**آقای اقارب پرست از نظر نظامی چگونه بودند؟**  
او واقعا یک نظامی مذهبی بود. حسن آقا علم نظامی‌گری را می‌دانست. سواد او، درک او زیاد بود. رتبه‌های بالایی هم در آن دوره‌ای که دیده بود به دست آورده بود. در ضمن او ورزشکار، سوارکار و چوگان باز به تمام معنا بود. از هر نظر نظامی بود. نظامی باید قدرت، انضباط و ایمان داشته باشد. او ایمان داشت، قدرت نظامی داشت و ورزشکار هم بود. رزم تن به تن، دوره رنجر، دوره چترباز از دوره‌های سخت است. او تمام این دوره‌ها را دیده بود. در خارج کشور دوره‌های بسیاری دیده بود. می‌توانست منشا خیر باشد. بعد انقلاب هم چنین افرادی می‌توانستند خیر زیادی به ارتش برسانند.

آن روز که او به خرمشهر آمد، در خرمشهر برگشتی وجود نداشت. خرمشهر در و پیکر و اداره کننده نداشت. وقتی آقای شکرریز از دانشکده افسری به آنجا می‌رود و فرمانده آبادان می‌شود او استاد دانشکده افسری و دوست نامجو و معاون نامجوست. می‌آید و آبادان را نگاه می‌دارد. پس کسانی که به آنجا می‌آیند همه چیز را پذیرفتند. اگر به وصیت‌نامه‌های‌شان نگاه کنید به موضوعات کاملا پی می‌برید.

**نکته خاصی در مورد شهید اقارب پرست باقی مانده است؟**

آقای اقارب پرست یک مسلمان بود و فقط به فکر انجام امور دین بود و می‌خواست دین خود را ادا کند. او زندگی‌اش را می‌گذاشت که چهار نفر را از انحراف باز دارد و سمت اسلام بیاورد و نگذارد خطا بروند. او با صمیمیت و از خودگذشتگی افراد را جذب می‌کرد. ■

بهترین خاطره این بود که صبح‌ها در دوره رزم تن به تن با هم صبحانه می‌خوردیم و او پیشنهاد رفتن به حسینیه ارشاد را به من داد. و یا حتی من تا آن موقع نمی‌دانستم جلسات آقای نامجو و سلیمی ادامه دارد. که ایشان مجدداً مرا با آن افراد پیوند داد.

من در سال ۴۲ درست بعد از وقایع ۱۵ خرداد می‌خواستم به ارتش بیایم، خیلی سخت بود. در مسجد باب‌الحوائح خیابان صفا، آقای ابهری پیش نماز بود. من و تعدادی از بچه‌ها مکبر بودیم. نزد او رفتم و گفتم: دوست دارم به ارتش بروم. بروم یا نروم؟ آمده‌ام استخاره کنم. او گفت: استخاره نمی‌خواهد حتما برو. امثال شما باید به ارتش بروید. ممکن است سخت باشد ولی برو. گفتم: من از سختی‌اش نمی‌ترسم، ورزشکار هستم. گفت: شما باید بروید تا یک روز مجدداً این وقایع

● **او یک مسلمان واقعی بود. به آنچه که دینش گفت عمل می‌کرد و تا جایی که می‌توانست سعی می‌کرد منشا خیر باشد.**

و کشت و کشتارها پیش نیاید. ما خیلی راحت در دانشگاه قبول شدیم چون درس‌مان خوب بود. آرزویمان این بود که یک روزی بشود سربازها را جمع کرد و محکم در مورد مذهب حرف زد و آنها را به نماز برد. این انقلاب برای ما بسیار خوب و لذت‌بخش بود. خیلی دوست داشتیم چنین مسائلی پیش بیاید.

**اگر بخواهید آقای اقارب پرست را در یک جمله تعریف کنید، چه می‌گویید؟**  
او یک مسلمان واقعی بود. به آنچه که دینش

است. خدا هم کمک‌مان کرد. ۱۰-۱۲ دانشجوی هم بیشتر شهید نشدند. همه شهر خرمشهر زیر آتش بود. معاون من، آقای تهمتن شهید شد. آقای جوانشیر، فرمانده گروهانی بود شهید شد. شکر خدا تا نیرو و گردان‌ها بیایند، اهواز سقوط نکرد. دزفول سقوط نکرد. در آنجا خدا به اقارب پرست کمک کرد و مدت‌ها در آنجا بود. که بعد از مدتی برگشت و به اداره دوم نزد آقای کتبیہ رفت.

بعد به تهران برگشتیم، دانشجویان را برای اتمام آموزش و فارغ‌التحصیلی آوردیم. چون اینها افسر بودند می‌رفتند و برمی‌گشتند ستوان دو می‌شدند فرمانده دسته. چون جوان هم بودند حرف گوش می‌دادند. یک گروهان و دسته را اداره می‌کردند. همین هم شد آنها را خدمت امام بردیم و ایشان هم بچه‌ها را دعا کردند. همین افراد وقتی فارغ‌التحصیل شدند به جبهه‌ها رفتند.

بعد از مدتی که در دانشکده افسری بودیم، ضمن آموزش دانشجویان، بسیج کل تهران را هم آموزش می‌دادیم. به خصوص دختران و پسران مدرسه‌های نزدیک به دانشکده افسری که جدا جدا می‌آمدند و آموزش می‌دیدند. شروع بسیج ۲۰ میلیونی طبق دستور حضرت امام با دانشکده افسری بود که بسیج امروزی شد. همین‌ها در جنگ کمک زیادی کردند.

آقای اقارب پرست مدت‌ها به آقای کتبیہ کمک کرد. بعد از مدتی هم از او خواستند که به واحدهای رزمی بروند. آقای صیاد و آقای غفراللهی به من گفتند: ما از حسن آقا پرسیدیم که کجا می‌رود. خودش قبول کرد جانشین لشکر ۹۲ شود. چون غفار رامین فرمانده لشکرش هم دوره او بود. آنها می‌گفتند خودش قبول کرد. به هر صورت شهید اقارب پرست به آنجا رفت. من تلفنی با او صحبت کردم که می‌گفت الحمدلله خوبم و کار می‌کنم. ۲-۳ شب قبل از شهادتش تلفنی صحبت کردیم. وقتی شهید اقارب پرست از مکه برگشت، زمانی بود که نامجو، فلاحی، کلاهدوز و... بر اثر سقوط هواپیما به شهادت رسیده بودند. هدف این بود حالا که این اتفاق افتاده، آقای اقارب پرست در دانشگاه افسری فرمانده شود چون ارشدیت گرفته و سرهنگ شده بود. اما او گفت: نه، هر چه آقای صیاد شیرازی بگوید، انجام می‌دهم اما فرمانده نمی‌شوم. همان آقای حسینی سعدی فرمانده شود من هم جانشین او می‌شوم.

او دنبال پست و مقام نبود، فقط می‌خواست کمک کند. به او گفتم: صیاد شیرازی گفته فکر حسینی سعدی را نکنید. او نمی‌تواند بیاید. او را در لشکر ۲۱ گذاشته‌ایم، فکر شخص دیگری باشید.

اقارب پرست هم قبول نکرد و مسئله فرم دیگری شد. در صورتی که هر کس در آن زمان بود قبول می‌کرد.

**شیرین‌ترین خاطره شما از آقای اقارب پرست چیست؟**



## درآمد

رفتارهای شخصیتی و دینی شهید حسن اقارب پرست زبانزد دوست و آشنا بود. به گونه‌ای که همگی او را اسطوره تقوا می‌دانستند. عماد تنها که یکی از دوستان آن شهید است پیرامون همین رفتارهای دینی صحبت‌های زیبایی بیان داشت که در شناخت ما کمک شایانی کرد.

■ رفتار شناختی شهید حسن اقارب پرست  
در گفت و شنود شاهد یاران با سرهنگ عماد تنها  
سرپرست کمیته فرهنگی اسرای جنگ تحمیلی

# اقارب پرست در تقوا اعجوبه‌ای بود...

به همراه آقای پناهی با آیت الله حائری شیرازی داشتیم که آن زمان آدم مبارزی بود و فکر سیاسی بسیار قوی‌ای داشت. آن روزها در مسجد محله شمشیرگران در شیراز جلسات سخنرانی داشتند. که همه نوع قشری به آن جلسات سخنرانی می‌آمدند. من هم با دوستانم آقای پناهی به آنجا می‌رفتیم. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی هم با آقای اقارب پرست به تهران آمدیم. کمیته‌ای در ارتش شکل گرفت که در آنجا به مسئولیت آقای فروزان فعالیت داشتیم. او شیرمرد، مظلوم، شجاع، جسور، بی‌باک، متدین، متشرع و خالص خالص بود. اتفاق می‌افتاد که تا ساعت یک و دو نیمه شب در آن کمیته درگیر کار می‌شدیم. زمانی که می‌خواستیم با یک پیکان قراضه ارتش به خانه‌هایمان برویم، آقای اقارب پرست می‌گفت: عماد اگر ما با این ماشین به خانه برویم، مدیون

یکی از همان افراد نماز می‌خواند که من شدیداً به او اعتراض کردم و گفتم اینها پشت سر شما چنین و چنان می‌گویند و... اما او با همان لبخند شیرینش، سکوت کرد و جوابی نداد. این بزرگوار از مخالفین رژیم طاغوت بود. نکته بعدی که باید اشاره کنم در مورد ارتباط تنگاتنگی است که خانواده‌های ما با هم داشتند. حتی یادم هست آن زمان برای اینکه در مورد ارتباطمان دچار مشکل نشویم و ضد اطلاعات به ما مشکوک نشود به بهانه خرید میوه بیرون از منزل می‌آمدیم و با هم صحبت می‌کردیم.

## یادتان هست چه کسانی در آن جلسات هفتگی حضور داشتند؟

در جلسات تهران افراد محدودی حضور داشتند. کسانی که از مسجد انتخاب می‌شدند به دانشپایه می‌آمدند. خب در مسجد همه افرادی که می‌آمدند مذهبی بودند، در میان دانشگاهیان هم افراد انتخاب می‌شدند که گاهی به مسجد امیرالمومنین در نصرت غربی می‌آمدند. ناصر رحیمی خدا رحمتش کند برای دانشجویان جلساتی می‌گذاشت. موضوع آن جلسات هم اعتقادات بود. اما در شیراز جریان فرق می‌کرد. سرهنگ تولایی که بعدها دادستان ارتش شد، تیمور رحیمی که از اساتید مرکز پیاده بود. مهندس مشکین فام که بعدها وقتی از سفر آمریکا بازگشت در همان فرودگاه او را بازداشت کردند و بعدها اعدامش کردند. یکسری جلساتی هم

## آشنایی شما با آقای اقارب پرست از کجا آغاز شد؟

آشنایی من با شهید اقارب پرست به سال ۱۳۵۰ و در شیراز برمی‌گردد. یکی از دوستانم به نام آقای پناهی که هم دوره ما در دانشکده بود جلسات را تشکیل داده بود که اکثر مذهب‌یون دانشگاه افسری در آن حضور داشتند. آقای پناهی و شهید نامجو را می‌توان موسس مسجد دانشکده افسری دانست. آقای نامجو در تقوا کم نظیر بود. من و آقای پناهی به حساب اینکه در دوره دانشجویی با هم آشنا بودیم، در شیراز هم خانه بودیم و دوره مقدماتی را می‌گذرانیدیم. آقای پناهی با اشخاصی که علیه رژیم پهلوی فعالیت داشتند در ارتباط بود. خب بخشی از این افراد نظامی بودند و بخش دیگر غیر نظامی.

در آن جلساتی که هفته‌ای یک شب در خانه یکی از دوستان برگزار می‌شد، با شهیدان اقارب پرست و کلاهدوز آشنا شدم. این آشنایی تا زمان شهادت این دو بزرگوار ادامه داشت.

## آن روزها شخصیت آقای اقارب پرست را چگونه دیدید؟

شهید اقارب پرست فردی کم حرف بود. اما اگر صحبتی هم انجام می‌داد بسیار پخته، حرف می‌زد. با جرات می‌توان گفت که او در تقوا اعجوبه‌ای بود. کسانی بودند که علیه او حرف‌هایی می‌زدند اما آقای اقارب پرست هیچ حرفی علیه آنها نمی‌زد. حتی یک بار یادم هست که او پشت سر

● شهید اقارب پرست فردی کم حرف بود. اما اگر صحبتی هم انجام می‌داد بسیار پخته، حرف می‌زد. با جرات می‌توان گفت که او در تقوا اعجوبه‌ای بود. کسانی بودند که علیه او حرف‌هایی می‌زدند اما آقای اقارب پرست هیچ حرفی علیه آنها نمی‌زد. حتی یک بار یادم هست که او پشت سر یکی از همان افراد نماز می‌خواند.

بروی و وظیفه است و... من هم بر خلاف میل باطنی این کار را پذیرفتم. اما حُسن کار این بود که اسناد سری را حفظ کردم و به کلاهدوز و اقارب پرست می‌دادم. نیازی هم نبود که من بدانم این اطلاعات را به چه کسی می‌دهند. یادم هست در تابستان ۵۷ که من در بهبهان بودم، آقای کلاهدوز و اقارب پرست به همراه خانواده‌هایشان که نوعی هم پوشش بود در کل ایران مسافرت کردند تا اوضاع و احوال دوستانی که جلب گروه آنها شده بودند و در کل کشور پخش بودند را جویا شوند. مثلاً به اهواز رفته بودند و به تیمور رحیمی سر زده بودند. به بهبهان هم آمدند و سری هم به ما زدند. یکی از دوستان ما با رفتن شاه موافق بود اما می‌گفت اگر شاه برود این خلأ چه می‌شود؟ که حسن اقا با او جلسه خصوصی می‌گذاشت و صحبت‌هایی بین آنها رد و بدل شد. یا اینکه ببینند چه تغییراتی در بین خانواده بعضی از دوستان به لحاظ نظری و وضع ظاهری ایجاد شده است. آنجا این دو بزرگوار با من هم جلسه‌ای داشتند که من آنجا مصر بودم که باید این راه را ادامه دهیم. حتی معتقد بودم باید پادگان را خلع سلاح کنیم و به کازرون ببریم. قرار شد که آقای کلاهدوز با سیاسیونی که در ارتباط است موضوع را مطرح کند. البته بعدها فهمیدم که این مسئله را با آقای منتظری مطرح کرده و وقتی فهمیدم خیلی ناراحت شدم زیرا من از ابتدا هم به آقای منتظری اعتماد نداشتم. از اول از نظر اعتقادی او را منحرف می‌دانستم. همان زمان هم که او قائم مقام رهبری بود من مخالفش بودم. به نظر من او هم از نظر اعتقادات مشکل داشت (من درس حوزوی هم خوانده‌ام) و هم از نظر سیاسی. لازم است اینجا یادآوری کنم که من از بچگی مقلد امام خمینی بودم. جایی که ما زندگی می‌کردیم، همه مقلد آقای شریعتمداری بودند و تعداد کمی مقلد آقای خوبی و تنها کسی که مقلد امام خمینی بود، پدر بزرگ من بود. حتی گاهی خانه پدر بزرگم، مخفی‌گاه مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی بود. چون من نزد پدر بزرگم تجوید یاد می‌گرفتم، به این سبب از بچگی مقلد امام خمینی بودم. حتی با دردسر کامل کتاب‌های حضرت امام را در بازار پیدا می‌کردم و مطالعه می‌کردم. مثلاً کتاب کشف‌الاسرار امام را با قیمت ۱۰۰۰ تومان خریداری کردم، که پول معادل حقوق یک ماه من بود.

به هر حال آقای کلاهدوز بعد از آن جلسه گفت: فرمودند حق ندارید پادگان را تخلیه و به کازرون ببرید. مدتی گذشت و مجدد به آنها گفتم من در پادگان شناخته شده هستم و وضع خراب شده، مگر دستور نرسیده که پادگان‌ها را تخلیه کنیم. گفتند: این فرار شامل حال افسرها نمی‌شود و باید در پادگان بمانید. بعدها گفتند طرح ما از مسافرتی که کردیم این بوده که چه کسانی

بود و اطلاعات خوبی به دست می‌آورد. و یا یکی از دوستان دیگرمان که بعدها شهید شدند، آقای فرامرز جوانشیر که با او در شیراز آشنا شده بودیم، پدرش هم در دربار بود. او می‌گفت: هر وقت اراده کنید می‌توانم شاه را بکشم. او با اینکه متأهل بود اما شب‌ها با چه مکافاتی از کجا تا کجا می‌آمد که قرآن یاد بگیرد. یادم هست وقتی در سرویس مرکز پیاده با هم می‌رفتیم می‌گفت: عماد «غیرالمغضوب» درست شد؟ آن موقع مذهبی‌ها را مسخره می‌کردند. در آن سرویسی که همه نظامی بودند او حمد و سوره‌اش را تمرین

● **حسن آقا یک عده از افراد را**  
 ● **می‌شناخت، کلاهدوز یک عده**  
 ● **را و آقای فروزان عده دیگری**  
 ● **را می‌شناخت. خب زمانی که**  
**می‌خواستند فرماندهای را انتخاب**  
**کنند تمامی این افراد نظر می‌دادند**  
**و سعی می‌کردند فرد شایسته و با**  
**لیاقت را انتخاب کنند.**

و تصحیح می‌کرد. در جریان برگزاری پیمان ستو نزد من آمد و گفت می‌خواهم شاه را خفه کنم. چون خیلی هم قوی بود، آن موقع هم حفاظت به این شکل نبود. شاه از کوجهای باریک متشکل از افسرها رد می‌شد. او در این حد از شاه بیزار بود. جلسات تا این حد جلو بود. کاملاً مشخص بود که این رژیم منحوس است و باید ساقط شود و به جایش رژیم صالحی بیاید.

**از حسن آقا در آن جلسات خاطره‌ای دارید؟**

علیرغم میل باطنی من، مرا در ضد اطلاعات ارتش نفوذ داده بودند. شهید نامجو فشار زیادی در این زمینه بر من وارد می‌کرد که باید به آنجا

بیت المال نمی‌شویم؟ از این حرف او اوقات من تلخ می‌شد و می‌گفتم: ما تا یک نیمه شب در سستاد ارتش درگیر کار بودیم، حالا این ساعت از کجا تاکسی پیدا کنیم که ما را به منزلمان برساند. شهید کلاهدوز هم شبیه او رفتار می‌کرد.

**در آن جلسات شیراز که پیش از انقلاب برگزار می‌شد، مسائل سیاسی را هم تحلیل می‌کردید؟**

نام آن جلسات ابتدا قرائت قرآن بود و بعد هم در مورد مسائل تفسیری و اعتقادی بحث می‌شد. جلسه که تمام می‌شد و افراد عادی‌تر می‌رفتند و دوستان خصوصی می‌ماندند، جلسه خصوصی شکل می‌گرفت و صحبت‌هایی هم می‌شد. مثلاً آقای تولایی که آن موقع در دادستانی کار می‌کرد و به دانشجویانی که گرفتار می‌شدند خیلی کمک می‌کرد و به قول خودش که می‌گفت حکم ۱۵ سال را به ۵ سال تغییر می‌دادم. و یا یکسال حبس را به شش ماه تقلیل می‌دهم. غیر از آقای تولایی، آقایان اقارب پرست، کلاهدوز، پناهی، تیمور رحیمی و... اینها افرادی بودند که من بیشتر با آنها در ارتباط بودم. البته بعضی از این افراد هم با آقای عسکری ارتباط داشتند که او بازنشسته شده است. در آن جلسات خصوصی بحث کاملاً مشخص بود، جبهه کاملاً مشخص بود. رژیم شاه باید سقوط می‌کرد و رژیم اسلامی جایگزین می‌شد. البته هیچ کس فکر نمی‌کرد این هدف محقق شود و انقلاب به این سرعت پیروز شود که اینها همه الطاف الهی بود.

**آقای اقارب پرست در جلسات و در بحث‌ها حضور پررنگ داشت؟**

ایشان صحبت می‌کرد اما بسیار پخته و آرام حرف می‌زد و مانند ما احساسی نبود. آقای کلاهدوز هم همین‌طور بود. بیشتر آن صحبت‌ها پیرامون قضایای سیاسی و رژیم منحوس پهلوی بود. مثلاً آقای کلاهدوز در گارد جاویدان مشغول به کار



مهر شهید اقارب پرست به همراه هیئت ایرانی به کرمانشاه.

خودم بودم. اما با این حال به خاطر او کتاب را مجمل خواندم. اقرار پرست قصد داشت نظر گروهی را نسبت به من تغییر دهد که من آن کتاب را قبول دارم. بعد از دو هفته آمد و گفت: عماد جان کتاب را خواندی؟ گفتم: بله، بصورت مجمل خواندم. گفت: نظرت چیست؟ گفتم: به ایشان بگو پوست، گوشت، سلول و خون من با این کتاب و نویسنده آن و تفکراتش مخالف است. (باخنده) او تلاش بسیار کرده بود اما موفق نشده بود.

**آخرین باری که حسن آقا را دیدید یادتان هست؟**

هر وقت که از جبهه به تهران می‌آمد، سری به ما می‌زد. چون آن زمان من در اداره دوم بودم و یکسری جلسات با هم داشتیم. خب حسن آقا لاغر اندام و قد بلند بود. یادم هست وقتی از سفر حج برگشته بود با خود یک دست لباس عربی (دشداشه) آورده بود. آن موقع در میدان شهدا خانه داشت، به آپارتمان اعتقاد نداشت و به سبک قدیم معتقد بود. وقتی با هم به هیئت می‌رفتیم آن لباس را می‌پوشید و ما هم کلی می‌خندیدیم. آن روزها بصیر پسر بزرگش بود که خیلی شیطنت می‌کرد اما حسن آقا با او بسیار نرم رفتار می‌کرد. بدون اغراق می‌گویم که او از نظر اخلاق، تقوا و برخورد بی‌نظیر بود. مخالفین را به

**در هر حال شهید اقرار پرست از نظر تقوا، اخلاق، رفتار برخوردی با دیگران، تفکر و ... کم نظیر بود. او با شهادت خود کمر ما را شکست.**

خوبی تحمل می‌کرد.

**به نظر شما چرا آقای اقرار پرست با اینکه در تهران جایگاه، پست مناسب و... را داشت، این موارد را رها می‌کند و به صورت بقرار به جبهه‌های جنگ می‌رود؟**

به دو دلیل، یک اینکه او به طی کردن سلسله مراتب نظامی خیلی اعتقاد داشت. مسئله دوم اینکه حسن آقا خیلی به جبهه علاقمند بود. در ابتدا هم پست فرمانده لشکر ۹۲ زرهی اهواز را به او پیشنهاد دادند اما نپذیرفت. گفت من از معاون لشکر شروع می‌کنم. چون این کار را قبلاً انجام نداده بود می‌خواست معاون لشکر را ببیند و بعد فرمانده شود و بعد ۲-۳ سال فرمانده نیروی زمینی شود. تقوای بیش از اندازه او و درایتش در این قضیه باعث شد نپذیرد. پس یکی اینکه عاشق جبهه بود و دوم اینکه می‌خواست سلسله مراتب را طی کند. به این جهت است که عرض کردم کم نظیر است. کلاهدوز قائم مقام سپاه بود. بعد هم می‌خواست فرمانده سپاه شود مسئله‌ای نداشت. اما او می‌گفت نه من باید آرام آرام مراحل را طی کنم تا به فرماندهی برسم. ■



خرمشهر را تصرف کرده بود و می‌خواست با دور زدن ماهشهر حلقه محاصره را کامل کند. نیروهای ایرانی تنها توانسته بودند ۲ الی ۳ گردان تجهیز کنند که جلوی سقوط آبادان را بگیرند. حتی یک عده را با شنوک از آبادان تخلیه کرده بودند. جنگ نابرابر در اینجا انجام شد که با دو گردان به دو لشکر حمله شد. بنده هم به همراه محمدرضا رحیمی هم آنجا بود. ما برای بازدید از منطقه و گردان‌ها رفته بودیم. رئیس رکن ۳ لشکر و معاون گردان را دستگیر کرده بودند. توپخانه هم بمباران نقطه‌ای اجرا می‌کرد. یعنی آن طرف را می‌زد، این طرف را می‌زد، روی پل را هم می‌زد. آنجا فروزان طوری رفتار می‌کرد که گویی توپ‌ها مانند نقل و نبات است که از آسمان به زمین می‌ریزد. من کسی را به جسارت فروزان ندیدم. خودم هم ترسیده بودم چون متوجه نمی‌شدیم که اگر دست یا پایمان قطع می‌شد و یا چشممان کور می‌شد. اما او عین خیالش نبود. در هر حال شهید اقرار پرست از نظر تقوا، اخلاق، رفتار برخوردی با دیگران، تفکر و ... کم نظیر بود. او با شهادت خود کمر ما را شکست. پست‌های بالاتر مانند وزارت دفاع به او پیشنهاد داده شده بود اما قبول نکرد. می‌گفت می‌خواهم از معاون لشکری کارم را شروع کنم.

**شیرین‌ترین خاطره‌ای که از آقای اقرار پرست دارید چیست؟**

همه خاطرات ما با او شیرین است. یادم هست پس از انقلاب به مناسبتی نزد ما آمد و کتابی را به من داد که مطالعه کنم. می‌خواست پس از مطالعه نظر مرا در مورد مطالب کتاب بداند. همان‌گونه هم که عرض کردم که اخلاق حسن آقا بسیار نرم بود. به همین دلیل هم در این مدت هیچ‌گاه او، کلاهدوز و نامجو را از یاد نبردم. آن موقع من درگیر یکسری از کارهای شخصی

آماده هستند و بر آن پیمان سابق پا برجا هستند که کم‌کم آماده کنیم و اینها اعلام همبستگی به امام کنند.

این آخرین جلسه‌ای بود که این دوستان تابستان سال ۵۷ نزد ما آمدند و این هماهنگی‌ها انجام شد. اینجا بود که شکر خدا انقلاب پیروز شد ما به تهران آمدیم و ارتباطمان تنگاتنگ شد. البته در مورد هدفشان صحبتی نمی‌کردند و تنها می‌خواستند نظرات دوستان را بدانند. یادم هست وقتی شهید اقرار پرست مرا می‌دید به من می‌گفت: «آنتی شریعتی».

**یادتان هست که چه کسانی در آن کمیته ارتش مشغول فعالیت بودند؟**

اکثر دوستانی که پیش از انقلاب کنار هم بودیم در اینجا حضور داشتند از جمله آقایان سلیمی، کتیبه، رحیمی که از مبارزین محکم بود که بعد از انقلاب حتی شکنجه‌گرش را معرفی نکرد، این قدر بزرگوار بود. آقای فروزان هم که در راس کار بودند. شهید اقرار پرست هم در همین کمیته مشغول فعالیت بودند. بعد از انقلاب هم آقای کلاهدوز برای تشکیل سپاه به آنجا رفته بود.

**خصوصیات و شخصیت آقای اقرار پرست به چه گونه‌ای بود؟**

شهید اقرار پرست از نظر تقوا، اخلاق و سادگی فوق‌العاده بود. سادگی یعنی اینکه هیچ تکلف نداشت. در رفت و آمدهای خانوادگی همان آدمی بود که قبلاً بود. زندگی‌اش فوق‌العاده ساده بود. شهید کلاهدوز هم چنین بود اما شهید اقرار پرست از نظر فرهنگی قوی‌تر بود.

**در آن کمیته ارتش، وظیفه اصلی آقای اقرار پرست چه بود؟**

حسن آقا یک عده از افراد را می‌شناخت، کلاهدوز یک عده را و آقای فروزان عده دیگری را می‌شناخت. خب زمانی که می‌خواستند فرمانده‌ای را انتخاب کنند تمامی این افراد نظرات‌شان را می‌گفتند و سعی می‌کردند فرد شایسته و با لیاقت را انتخاب کنند. سپهبد قرنی به انتخاب امام فرمانده ارتش شدند. قاطعیت سپهبد قرنی در غائله کردستان سبب شد که ما پیروز شویم. آقای شهید چمران هم به همین گونه بودند.

در جبهه که بودیم ژاندارمری عملیاتی را انجام داده بود. فرمانده بخش اروند هم این عملیات را فرماندهی کرده بود. خب رادیو هم به اشتباه اعلام کرد که مسئولیت این عملیات با سپاه پاسداران بوده است. یکسری از آقایان خیلی ناراحت شدند که چرا این عملیات به نام سپاه تمام شده است. وقتی جریان را به آقای فروزان گفتند، او با یک خونسردی خاصی پاسخ داد که ناراحت نباشید، خدا که می‌داند شما مسئولیت این عملیات را به عهده داشتید. آقایان این گونه فکر می‌کردند.

یا مثلاً در جریان محاصره آبادان، زمانی که عراق

## درآمد

مهندس دلربایی به دلیل نسبت خانوادگی که با شهیدان اقارب پرست و کلاهدوز دارد خاطرات‌های زیبایی از آن دو شهید بزرگوار به یاد دارد. این آشنایی که از زمان وصلت مهندس دلربایی با خانواده کلاهدوز شکل گرفته است بسیار گوناگون و شیواست. از تشکیل جلسات مخفی گرفته تا خاطرات خانوادگی و رفتارهای این شهید با فرزندان، همه در این گفتگو با هم جمع شده است.

### اولین بار چه زمانی شهید اقارب پرست را دیدید و با او آشنا شدید؟

خب همان طور که می‌دانید آقای اقارب پرست باجناب من بودند. سال ۱۳۵۵ که من با خواهر مرحوم شهید یوسف کلاهدوز ازدواج کردم، خواهر بزرگ‌تر شهید کلاهدوز همسر آقای حسن اقارب پرست بودند. اولین آشنایی ما به قبل از انقلاب اسلامی و سال ۱۳۵۵ برمی‌گردد. آن زمان شهید اقارب پرست در پادگان شیراز بودند و به عنوان افسر در تیپ زرهی بودند. اولین آشنایی ما به آن جا برمی‌گردد. آن موقع برای ارتشی‌ها تقید به مذهب آن هم به روش سنتی خیلی برای من جالب بود چون این مسئله هیچ از ظاهرشان هم مشخص نبود. خب من مرحوم شهید کلاهدوز را به علت این که همشهری من و اهل قوجان بودند از قبل می‌شناختم اما آقای اقارب پرست اصفهانی بودند. وقتی ما ازدواج کردیم متوجه شدم که همسر آقای اقارب پرست به چادر و رعایت حجاب و نکات مذهبی مقید است و نیز تقید به آن مسائلی که از یک مسلمان انتظار می‌رود را حفظ کرده است و این ممکن نیست مگر به تشویق شوهر خود، این از آن نکاتی است که باید بدانیم. این‌ها گوهرهایی نهفته در دل ارتش آن زمان بودند. شما فکر نمی‌کردید و توقع نداشتند که یک ارتشی در آن جایگاه چنین خانواده‌ای مذهبی داشته باشد؟

در میان ارتشی‌ها چنین افرادی که اینقدر به مذهب مقید باشند کم بودند و به تبع این‌ها هم خانواده‌شان به آن شکل بودند. برای من خیلی جالب بود چون در زندگی خصوصی هم ما رفت و آمد داشتیم. در جلسه اول آشنایی، با شناختی که نسبت به آقای اقارب پرست پیدا کردید ایشان را چگونه شخصیتی دیدید؟

### بررسی رفتارهای خانوادگی شهید اقارب پرست در گفت و شنود شاهد یاران با مهندس دلربایی

## جلسات مخفی اقارب پرست و کلاهدوز در منزل ما برگزار می‌شد

او بسیار خونگرم، باصفا و دوست‌داشتنی بود. آن زمان، دو سه سال قبل از انقلاب بود و رفت و آمدهای مکرری با هم داشتیم. حسن آقا فرد دوست‌داشتنی بود و علتش هم این بود که او در یک خانواده سنتی و مذهبی مقید رشد کرده بود. ما که برای دید و بازدید به اصفهان می‌رفتیم، خدا پدرشان را رحمت کند-مرحوم حاج رحیم- خدمت این مرد بزرگ می‌رسیدیم، ایشان خیلی مقید و باصفا بود. حاج رحیم شاید سواد کلاسیک نداشت اما آن چه که از پای منبرها دریافت کرده بود اطلاعات جالب و جامعی بود که آن‌ها را به فرزندان خود و حتی دیگران منتقل می‌کرد.

تذکرات و یادآوری‌هایی که داشتند ناشی از شنیده‌هایی بود که خود به آن‌ها عمل می‌کرد. خب تربیت حسن آقا و دیگر احوی‌هایش در این خانواده مقید، متدین و علاقمند به ائمه اطهار(ع) که جنبه ولایتی قوی داشت صورت گرفته بود. در مورد وابستگان دیگر این خانواده هم به همین صورت بود، داماد این خانواده هم که روحانی بود و همه خانواده مقید و چادری بودند. این ریشه خانوادگی آقای اقارب پرست بود.

### آقای اقارب پرست چگونه اخلاقی داشت. مثلا اهل شوخی بود؟

قاعدتا نظامی‌ها به صورت بارز روحیه نظم‌پذیری را داشتند ولی او خیلی خونگرم و شوخ بود. البته نه به صورتی که به ذوق بخورد. برخورد‌های مناسبی داشت حتی با بچه‌ها شوخی می‌کرد. مثلا با بچه‌های ما شوخی می‌کرد و بر سر سفره غذا برای بچه‌ها ماست می‌ریخت. او روحیه خشک نظامی نداشت. در کارشان آدم جدی بود اما در خانواده به آن شکل نبود. او از آن دسته افراد مذهبی بود که باید سعی می‌کرد که در ارتش زیاد جلب توجه نکند. اعتقاد به کار درست، منظم و جدی بودنش او را بارز کرده بود.

یادم هست در جلساتی که با شهید نامجو و شهید کلاهدوز در منزل ما قبل از انقلاب برگزار می‌کردند مشخص بود که این آقایان هم از نظر هم‌رده‌هایشان و هم از دید رده‌های بالاترشان محبوبیت دارند. افرادی هم که زیاد تقید مذهبی نداشتند در رفت

و آمده‌اشان با آنها مجذوب اخلاق و رفتار این افراد شده بودند. آنها می‌دانستند که این افراد دارای خانواده‌های نمازخوان و اهل مذهب هستند ولی من می‌دیدم که دوست دارند با آنها رفت و آمد کنند. این هم ناشی از برخورد نرم، خوب و عاطفی خارج از ارتش آنها بود. من حس می‌کردم که از نوع لباس، نظم، نظافت و جدی بودن، او دوست داشتند که فرد نمونه‌ای باشد. مثلا یادم هست زمانی که در دافوس مشغول درس خواندن بود خیلی تلاش می‌کرد تا بتواند تمامی دروس را با نمره بالا بگذراند و واقعا هم او و هم دوستانش در رشته‌های کار خودشان نمونه بودند. حالا ما که همراه این آقایان در ارتش نبودم اما بعدها آثارش کاملا بارز بود. اما در کل آقای اقارب پرست در خانواده و برخورد با خانواده خیلی

● شهید اقارب پرست در پادگان شیراز بودند و به عنوان افسر در تیپ زرهی بودند. اولین آشنایی ما به آن جا برمی‌گردد. آن موقع برای ارتشی‌ها تقید به مذهب آن هم به روش سنتی خیلی برای من جالب بود چون این مسئله هیچ از ظاهرشان هم مشخص نبود.

معمولی، راحت و دوست‌داشتنی بودند. در مورد جلساتی که با شهید نامجو و دیگر دوستانشان در منزل شما برگزار می‌شد صحبت کنید، چرا این جلسات در منزل شما برگزار می‌شد؟

علتش این بود که آن‌ها می‌خواستند رد پای از خود به جا نگذارند. منزل ما و شهید کلاهدوز در یک آپارتمان و در یک طبقه در تهران بود. من هم فقط در حد سلام و علیک با میهمانان و پذیرایی از آن دوستان آن جا حضور داشتم. از آن جلسات مشخص بود که کارها و برنامه‌ریزی‌هایی علیه رژیم طاغوت با



هماهنگی انجام می‌دهند.

## یادتان هست چه کسانی در آن جلسات شرکت داشتند؟

شهید نامجو را خاطر همست. تیمسار محمدرضا رحیمی که گاهی به آن جلسات می‌آمدند. آقای رحیمی نزدیکی‌های انقلاب در زندان شاه بود. البته آشنایی من با آقای رحیمی به زمانی باز می‌گردد که ایشان در قوچان رئیس فروشگاه ارتش بود. شخص دیگر تیمسار طوطیایی بودند. خب قبل از اینکه من ازدواج کنم و با آقای کلاهدوز آپارتمانی در یوسف آباد بگیریم، او با تیمسار طوطیایی در یک طبقه در نارمک زندگی می‌کردند. این دوستان جلسات و کارهایشان مخفیانه بود و حتی ترجیح می‌دادند که خانواده‌هایشان هم از نظر امنیتی در جریان نباشند به همین دلیل در منزل ما تشکیل جلسه می‌دادند. چون کسی هم فکر نمی‌کرد که من به دنبال کارهای سیاسی باشم چون بیشتر سرم به درس و دانشگاه مشغول بود. یادم هست مرحوم شقاقی که افسر گارد بود و با شهید کلاهدوز همکاری بودند و رفت و آمد خانوادگی داشتند. قبل از حمله گارد به نیروهای (۱۹ بهمن ۵۷) مرحوم شهید شقاقی را من دیده بودم که با آن سیبل‌های بزرگش. یک روز آمد و به شهید کلاهدوز گفت که به من گفته‌اند به شهر بروم و با مردم مقابله کنم. آقای کلاهدوز گفت: خب برو. با تعجب دوباره پرسید: بروم!! آقای کلاهدوز گفت: برو اما تانک را به درخت بز و فرار کن. که همین‌طور هم شد و نزدیکی‌های قاسم آباد در خیابان دماوند تانک را به درخت زده بود ولی هرچه به مردم گفته بود که من خودم تانک را کنار زده‌ام هیچ کس باورش نمی‌شد. مردم هم به داخل تانک کوکتل مولوتف انداخته بودند که دست آقای شقاقی دچار سوختگی شده بود. من دیدم که او با دست بسته

روز بعد به خانه ما آمد. این روش برخورد، سلوک و جذب آن‌ها بود که امثال آقای شقاقی را علاوه بر اینکه همراه مبارزاتی می‌کنند، بلکه او همراه عقیدتی هم می‌شود.

## رابطه اقارب پرست با آقای کلاهدوز به چه صورت بود؟

این دو بزرگوار از زمانی که با هم در شیراز در تیپ زرهی حضور داشتند با هم زندگی می‌کردند. خب حسن آقا زودتر از شهید کلاهدوز ازدواج کرده بود. قبل از انقلاب هم که آقای اقارب پرست برای گذراندن دوره دافوس به تهران آمدند نزدیک ما منزلی

**او خیلی با حوصله و صبر با بچه‌ها رفتار می‌کرد. چون او چهار فرزند پسر ریز و درشت، از یکی دو ساله گرفته تا ۵-۶ ساله. بچه هم که می‌دانید لجبازی خاص خودش را دارد اما حسن خیلی با حوصله با آنها رفتار می‌کرد. مثلا حواس بچه را از کاری که نباید انجام می‌دادند به کار دیگری معطوف می‌کرد.**

اجاره کردند. بعد از انقلاب، شهید اقارب پرست در کمیته بازسازی ارتش به ستاد مشترک رفت و شهید کلاهدوز هم برای تشکیل سپاه پاسداران مشغول شدند اما در عین حال با هم مشورت‌های زیادی می‌کردند و روابط گرم و مناسبی با هم داشتند. آقای اقارب پرست زندگی خیلی ساده‌ای داشت. پیش از انقلاب در شیراز که بود یک ماشین ژیان داشت، بعد از انقلاب هم که به ستاد مشترک رفته بود همان ژیان را داشت. یادم هست

اوایل انقلاب بود که به من تلفن کرد و خواهش کرد ماشین را که مقابل ستاد مشترک پارک است را به خانه ببرم. او نگران بود که دزد ماشین را بدزد. علت اینکه هیچ وقت ماشین را به داخل ستاد نمی‌برد را نفهمیدم. من هم غروب از دانشکده‌ام که در سید خندان بود رفتم و ماشین را به جلوی خانه خودم بردم و پارک کردم اما شاید باورتان نشود که دزد ماشین را از مقابل در خانه ما دزدید. جالب این‌جا بود که در مدت حیاتشان حتی یک بار هم دزدیده شدن ماشینش را به روی من نیاورد؛ من خودم گاهی حرفی به میان می‌آوردم و احساس ندامت داشتم اما او زود حرف را عوض می‌کرد. نکته جالب دیگر اینکه هیچ‌گاه از ماشین ارتش و بیت المال استفاده نمی‌کرد. یادم هست در سال ۶۰ که مدیرعامل صنایع

شیراز شده بودم، آن روزها پیکانی داشتم که آن را در تهران گذاشته بودم که شهید اقارب پرست از آن استفاده می‌کرد. شهید کلاهدوز و شهید اقارب پرست از ماشین نظامی و دولتی استفاده نمی‌کردند. شهید اقارب هم بعد از ۲۰ سال خانه‌ای در خیابان ۱۷ شهریور خرید.

یکی از تقیدهایی که شهید اقارب پرست چه پیش از انقلاب و چه پس از پیروزی انقلاب اسلامی رعایت می‌کرد، حضور در نماز جماعت بود. خب این اواخر او معاون لشکر ۹۲ زرهی اهواز شده بود و تنها یک یا دو روز در ماه برای مرخصی به خانه می‌آمد. حتما برای اقامه نماز به جماعت به مسجد آشتیانی‌ها می‌رفت و حتما بچه‌هایش را همراه خودش می‌برد. یا حتی اگر ما میهمان منزل ایشان بودیم ما هم توفیق نصیبمان می‌شد و با هم برای نماز جماعت به مسجد می‌رفتیم.

## آقای اقارب پرست با توجه به اینکه نظامی بودند، چگونه با خانواده خودشان رفتار می‌کرد؟

او خیلی با حوصله و صبر با بچه‌ها رفتار می‌کرد. چون او چهار فرزند پسر ریز و درشت، از یکی دو ساله گرفته تا ۵-۶ ساله. بچه هم که می‌دانید لجبازی خاص خودش را دارد اما حسن خیلی با حوصله با آنها رفتار می‌کرد. مثلا حواس بچه را از کاری که نباید انجام می‌دادند به کار دیگری معطوف می‌کرد و این کار را بدون این که امر و نهی کند انجام می‌داد. مدتی کمی هم که به مرخصی می‌آمد همه و قتش را به بچه‌ها اختصاص می‌داد. یک انسان با شرایط او به استراحت احتیاج داشت ولی مرتب بچه‌ها را به زیارت حضرت عبدالعظیم (ع) یا بهشت زهرا یا مهمانی می‌برد. یادم هست یک شب تا دیر وقت در منزل ما صحبت می‌کردیم. با حوصله بچه‌ها را چون فردای آن روز باید به مدرسه می‌رفتند از منزل ما در یوسف‌آباد به منزل خودشان در ۱۷ شهریور برد و دوباره برگشت. و آن آخرین شبی بود که او را دیدیم و که بعد هم شهید شد. برای خانواده وقت زیادی می‌گذاشت. آن مقداری که من از اسلام خوانده‌ام و می‌دانم می‌دیدم که او همه را رعایت می‌کند. به آن‌ها می‌رسید و احتیاجاتشان را رفع می‌کرد. زمانی که در جبهه بود که بود، بعد هم که مرخصی می‌آمد باز هم هماهنگی‌هایی با ستاد مشترک باید انجام می‌داد. در لابلای این کارها او خانواده را به مهمانی می‌برد و از آن فرصت استفاده می‌کرد. حتی خانواده و بچه‌های ما همه خاطرات خوشی از او دارند.

## پیش از انقلاب در این مهمانی‌های خانوادگی، آیا در مورد حضرت امام یا مسائل سیاسی صحبتی به میان می‌آمد؟

خیر در جمع خانوادگی به این صورت نبود و بحث سیاسی انجام نمی‌شد. بیشتر بحث و صحبت راجع به دعاها بود. اما در جلسات خصوصی با ما یا بعضی از همکاران صحبت سیاسی می‌کرد.

## بیشتر چه صحبت‌هایی می‌کردید؟

این آقایان و خود من هم مقلد حضرت امام بودند. یادم هست هر چه به انقلاب نزدیک می‌شدیم صحبت‌هایی که بالاخره سرنوشت کشور چه می‌شود و چه باید کرد هم بیشتر می‌شد. اما در مهمانی‌های



### اگر کسی مخالف عقیده او صحبتی می‌کرد به چه صورت برخورد می‌کرد؟

خب این حالت‌ها پیش می‌آمد، بالاخره در آشنایان بودند افرادی که مخالف تفکرات او صحبت کنند. ولی او خیلی ملایم پاسخ می‌داد. اگر مطلبی واقعیت داشت، می‌گفت: بله خب این مطلب درست است اما نمی‌توان یک شبه تمام نواقص را درست کرد. با ملایمت اگر طرف سوء برداشت داشت به او می‌گفت: نه به این صورت هم نیست، این گونه شما به موضوع نگاه کنید. اهل برخورد شدید یا طرد افراد اصلا نبود. بیشتر قضیه را با شوخی و خنده رد می‌کرد.

اگر برداشت فرد خیلی سطحی بود و تمام مشکلی که برایش پیش آمده بود را از اسلام و مسلمین می‌دید، گاهی با شوخی و خنده و گاهی می‌گفت دعا کنید که مشکل حل شود و آن مقدار هم که جدی بود و طرف فهمیده بود، پیشنهاداتی داشت خوب گوش می‌کرد و نظر می‌داد. او بیشتر در متن کار ارتش و اشکالات جامعه بود. خیلی خونسرد و منطقی برخورد می‌کرد. در کنار او همه راحت حرفشان را می‌زدند و چیزی را مخفیانه نمی‌گفتند و افراد تخلیه می‌شدند.

### ویژگی خاص شهید آقارب پرست از دیدگاه شما چیست؟

او خیلی اهل خضوع و خشوع بود. در جریان شکست حصر آبادان او خیلی موثر بود. در همین جریانات آبادان و مقاومت‌هایی که صورت می‌گرفت، تیر به زیر گلوبش اصابت کرده بود که پس از مداوا و بخیه خوردن مجروحیتش به تهران آمد، خب زخم زیر گلولی او مشخص بود. وقتی از او علتش را می‌پرسیدیم که چه شده؟ خیلی ساده و بدون اینکه با آب و تاب جریان را تعریف کند و هیچ چیز را مانند بعضی از افراد به نام خودش تمام کند، گفت: تیر خورده ولی الحمدلله به خیر گذشت. بعدها ما فهمیدیم که در جلوگیری از سقوط آبادان یک تنه روی تانک بوده است و مقاومت می‌کرده است. وقتی که مجروح می‌شود خونریزی زیادی می‌کند و به داخل تانک افتاده بود که بعد او را از تانک بیرون می‌آورند و به عقب منتقل می‌کنند. پادم هست در همان روزها که قضیه جزیره مجنون پیش آمده بود، در مهمانی‌ها بعضی افراد می‌گفتند که چرا در مجنون این همه شهید می‌دهیم، پس شما چه کار می‌کنید؟ چرا بی حساب و کتاب می‌جنگید؟ در جواب آن همه هجمه تنها یک بار گفت: نه این طور هم نیست که ما بی حساب و کتاب باشیم. یا در بعضی از جلسات در مقابل او به پاسداران اعتراض می‌کردند اما او در جواب آنها می‌گفت: ارتش و سپاه با هم هماهنگی دارند و خیلی از حمله‌ها را هم ما بچه‌های سپاه را قانع می‌کنیم که انجام دانش صلاح نیست و این‌ها گوش می‌دهند. حتی می‌گفت در بعضی از جاها سپاه چند برابر هم تلفات دارد. این گونه که شما می‌گویید کارها بی حساب و کتاب نیست. ما برای انجام عملیات و کارها با هم بحث می‌کنیم و نظرات یکدیگر را می‌پرسیم، اما شما نمی‌دانید که در جبهه چه خبر است. اگر این کارها نبود که دشمن تا به حال به تهران هم رسیده بودند، این‌طور راحت



انقلاب با علاقه خاصی دعای کمیل را برگزار می‌کرد. بعد از انقلاب می‌دانستید که از افرادی است که نقش پررنگی در سازماندهی ارتش دارد؟ بله. البته خودش در این زمینه صحبتی نمی‌کرد اما در گفت‌وگوهایی که با شهید کلاهدوز و برخورداری که با هم داشتند و آن تقسیم کاری که یکی به ستاد مشترک برود و یکی به سپاه، صورت می‌گرفت مشخص بود که جزو افراد تصمیم گیر در ارتش است. مثلاً می‌گفتند فلانی این کار را کرد یا فلانی برای فلان کار چه طور است؟ از این مکالمات آن‌ها با هم مشخص می‌شد و من بدون اینکه داخل بحث شوم متوجه می‌شدم.

● او خیلی اهل خضوع و خشوع بود. ● در جریان شکست حصر آبادان او ● خیلی موثر بود. در همین جریانات آبادان و مقاومت‌هایی که صورت می‌گرفت، تیر به زیر گلوبش اصابت کرده بود که پس از مداوا و بخیه خوردن مجروحیتش به تهران آمد، وقتی از او علتش را می‌پرسیدیم که چه شده؟ خیلی ساده و بدون اینکه با آب و تاب دهد گفت: تیر خورده ولی الحمدلله به خیر گذشت.

### بعد از انقلاب به سبب مشغولیت‌های کاری حسن آقا، رفت و آمدهای خانوادگی کم‌رنگ نشد؟

نه، به خاطر اینکه به خانواده برسد و می‌خواست که کنار هم باشیم و از ماموریت‌هایی که می‌آمدند این ارتباطات برقرار بود، یا ما می‌رفتیم و یا آن‌ها می‌آمدند.

در جلسات یا مهمانی‌ها پیش می‌آمد کسی مخالف با تفکرات آقای آقارب پرست صحبت کند.

خانوادگی اصلا چیزی بروز نمی‌دادند و درست هم همین بود. من هم نمی‌خواستم که زیاد سوالی از او بپرسم چون بعضاً پاسخ دادن به همین سوالات باعث افشای کارهایی بود که آنها انجام می‌دادند. موضوعی که پیش می‌آمد و صحبت می‌شد، فقط آن مقداری که لازم بود را به صورت محدود می‌پرسیدم. او هم به هر حال ارتشی بود و اطلاعات را به راحتی خرج نمی‌کرد.

### شیرین‌ترین خاطره‌ای که از شهید آقارب پرست دارید چیست؟

همه آن سال‌های آشنایی با او برای من شیرین است. آنقدر که او مقید و خوش برخورد بود و در مسائل انجام فرایض دینی، خودسازی و تقید به حلال و حرام در حد بالایی بود، همه برایم شیرین است. حتی از یک خودکار یا برگه کاغذ اداری استفاده شخصی نمی‌کرد. در خیابان هیچ گاه لباس رسمی نمی‌پوشید. همیشه با یک پیراهن و شلوار معمولی بود، چه مهمانی یا چه مسجد می‌رفت به این شکل بود. آن زمان سرهنگ بود اما اگر در خیابان او را می‌دیدید با یک آدم عادی هیچ فرقی نداشت. اگر وقتی که از ماموریت می‌آمد ما او را با لباس نظامی می‌دیدیم و گرنه در مرخصی با لباس شخصی بود. واقعا سخت است که بتوانم خاطره‌ای را جدا کنم.

یادم هست قبل از انقلاب در ماه رمضان روز قبل از عید فطر که معلوم نبود فردا عید هست یا نه؛ با هم تصمیم گرفتیم که با دو ماشین به مشهد و قوچان برویم. چون پدر شهید کلاهدوز ساکن قوچان بودند. آن سفر خیلی خاطره‌انگیز بود. همه راه شوخی و خنده بود. در مسافرت بودیم ولی رویمان نمی‌شد که روزه خواری کنیم. در آن سفر مدت زیادی با هم بودیم. خاطره دیگر بعد از انقلاب، شب‌هایی بود که در اوایل انقلاب ما مراسم دعای کمیل را در خانه‌مان برگزار کردیم. همه حتی بچه‌ها با تشویق او به دعا می‌رفتند، گر چه ارتش در آن وقت از هم پاشیده بود و مشغولیت زیادی داشت ولی در هفته‌های اول

شهید اقرارب پرست و کلاهدوز به همراه فرزندانشان؛ بصیر اقرارب پرست و حامد کلاهدوز در حال شستن ماشین



#### دیدید؟

عرض کردم که ایشان با خانواده به خانه ما در یوسف آباد مهمان بودند. صحبت‌هایی راجع به مسائل اعتقادی داشتیم که برای من خیلی جالب بود. ساعت ۱۰ شب بود برای اینکه بچه‌ها مدرسه داشتند آن‌ها را به منزلشان در خیابان ۱۷ شهریور برگرداندند و خودشان که معاونت لشکر بود و صبح کار داشت با این حال به منزل ما برگشت که صحبت‌هایش را تکمیل کند. بحث‌های اعتقادی ما نیمه تمام مانده بود و به علت علاقه و تقید کاملشان ایشان برگشت که بحث ما کامل شود. نمی‌خواستند گوشه‌ای از کارهایشان ناقص بماند. چه از نظر کارهای مالی، چه نمازهایشان و چه در مورد کار با خانواده و دیگران. من اعتقاد دارم که از افرادی بود که خوب و موفق انجام وظیفه کردند و امیدوارم که شافع ما باشند.

#### خبر شهادتشان را چگونه شنیدید؟

از طریق خانواده.

#### مطلب خاصی دارید که نگفته باشید؟

ایشان دوره آموزشی در آمریکا دیده بودند. آن رعایت لقمه پاک و منطق با موازین شرعی در آن جا از عکس‌های آلبوم او یا خاطراتی که تعریف می‌شد می‌توان دید که آن جا داشته‌اند. عرض کردم که به این شکل نبود که یک شبه تغییر عقیده داده باشند. به برکت انقلاب اسلامی خیلی از افراد علاقمند به اسلام شدند. ولی او از سال‌های قبل این تقید را داشت و این بارز بود که آن چه فکر می‌کردند که وظیفه یک مسلمان است از احکام، اخلاق و مسائل تقلید و هر چه می‌شنیدند با علاقه گوش می‌کردند و آن را انجام می‌دادند. در یک کلام می‌توان گفت که واقعا به عنوان یک الگوی مسلمان بود که بایستی آن چه را انجام بدهد، انجام می‌داد. فردی بی‌اطلاعی هم نبود، پدرشان همه مسائلی را که می‌شنید برای خانواده می‌گفت و به جز این خودشان هم اهل مطالعه بودند. قبل از انقلاب مسائل اخلاقی را در خانواده انجام می‌دادند، بعد از انقلاب هم که منشاء خدمات زیادی به انقلاب اسلامی شد. ■

قضاوت نکنید. همیشه هم این جمله را یادم هست که می‌گفت: امیدوارم خدا این کارها را از ما قبول کند.

#### بعد از شهادت شهید کلاهدوز، آقای اقرارب پرست خیلی ناراحت بود؟

بله، همه پژمرده شده بودیم به خصوص حسن آقا که بعد از شهادت کلاهدوز هم دیری نپایید که او هم شهید شد. یکی از برنامه‌های حتمی شهید اقرارب پرست رفتن به بهشت زهرا و زیارت قبر شهید کلاهدوز بود. وقتی که حسن آقا و من در سال ۶۰ به حج واجب مشرف شده بودیم خبر شهادت شهید کلاهدوز را شنیدیم. آن موقع مدینه اول بودیم و اعمال حج ما تمام شده بود و زودتر از بقیه حجاج برگشتیم. این از خاطرات بد و فراموش نشدنی من است که اصلا یادم نمی‌رود. در بعثه امام بودیم که خبر را شنیدیم و مات مانده بودیم.

#### اگر بخواهید شهید اقرارب پرست را در یک جمله تعریف نمایید چه می‌گویید؟

حسن آقا یک زندگی ساده داشت و خیلی به اهل بیت ارادت داشت. تکیه کلام همیشگی او به لهجه اصفهانی این بود: «یا علی و بچه‌هاش». حسن آقا به کتاب‌های اخلاقی مرحوم آیت الله مشکینی و علامه طباطبایی خیلی علاقه داشت و در مهمانی‌ها و فرصت‌هایی که در مرخصی‌ها داشت، این کتب را می‌خواند و مهم تر این بود که به آنها عمل می‌کرد. تفکرات اخلاقی او به این شکل بود که وقتی کتابی را می‌خواند آن را در عملش می‌دیدیم. به دنیا بی‌علاقه بود و معتقد بود دنیا پلی است که باید از آن گذشت و این را در خانواده القا و پیاده کرده بود. خیلی ساده و راحت بود و زندگی را سخت نمی‌کرد. آرزویش پیاده شدن احکام اسلامی در جمهوری اسلامی بود. مخصوصا در اوایل انقلاب که ارتشی نبود و سپاه جان نگرفته بود، به شوخی از او می‌پرسیدیم که

- حسن آقا به کتاب‌های اخلاقی
- مرحوم آیت الله مشکینی و علامه
- طباطبایی خیلی علاقه داشت و
- در مهمانی‌ها و فرصت‌هایی که
- در مرخصی‌ها داشت، این کتب را
- می‌خواند و مهم تر این بود که به
- آنها عمل می‌کرد. تفکرات اخلاقی او
- به این شکل بود که وقتی کتابی را
- می‌خواند آن را در عملش می‌دیدیم.

بالاخره این مملکت درست می‌شود. در جواب همیشه می‌گفت: انشاءالله همه چیز درست می‌شود. الان که این پیشرفت‌ها را می‌بینم به یاد آن وقت‌ها می‌افتم و خدا را شکر می‌کنم. این خوشی‌ها به این دلیل است که امثال حسن آقا زندگی و شب و روزشان را گذاشتند. من بعدا در کارهای خود دوستانی مثل شهید قندی در مرکز پژوهش‌های مختاریات را می‌دیدم. چون همیشه بازسازی خیلی سخت‌تر از ایجاد است. مثل این است که شما بنایی

پیش از انقلاب، من خودم در دانشکده، پنهانی در اتاق درب بسته نماز را می‌خواندم. اما آنها در محیط ارتش به آن گونه رفتار می‌کردند که نمازشان و روزه‌شان را به جا می‌آوردند.

آخرین بار شهید اقرارب پرست را چه زمانی



## اقارب پرست پیش از اینکه نظامی باشد معلم اخلاق بود...

شهید اقارب پرست در قامت یک معلم اخلاق

در گفت و شنود شاهد یاران با سرتیپ دوم غلامحسین دربندی، فرمانده اسبق یگان بهداری لشکر

### درآمد

امیر دربندی را بیشتر با خاطراتی که از شهید علی صیاد شیرازی تعریف می کند، می شناسند. اما حضور او در صحنه های نبرد باعث شده که در مورد اکثر شهیدان ارتش صحبت های زیبایی را بیان کنند. گفتگو در مورد خصوصیات اخلاقی شهید اقارب پرست و عملکرد قهرمانانه آن شهید در جبهه های جنوب از جمله صحبت های مطرح شده در این گفتگوست.

### حسن قبل از اینکه نظامی باشد معلم اخلاق بود

شهید حسن اقارب پرست قبل از اینکه یک نظامی باشد یک معلم، استاد اخلاق و یک راهنمای خوب بود. به نظر من باید خصوصیات او را به دو دسته تقسیم کنیم، یکی خصوصیات نظامی و عملیاتی و دیگری خصوصیات اخلاقی و اعتقادی ایشان را. حسن از نظر خصوصیات اخلاقی و روحی فردی بسیار شجاع بود. من برای هر صفت ایشان مصداقی هم می آورم که مطلب برای خوانندگان بهتر جا بیافتد. از مرگ نمی ترسید و با آغوش باز به استقبال شهادت رفت. نمونه اش در زمان مقاومت سی و چند روزه در خرمشهر که متأسفانه کمتر دیدم نام ایشان در کنار مقاومتین آن روز برده شود در حالی که در اول یا دوم مهر گروهی را با نام گروه حضرت مهدی (عج) که گروهی رزمی از بچه های ارتشی بود تشکیل می دهد و پایه جنگ های پارتیزانی را در خرمشهر و آبادان پایه گذاری می کند.

### تشویقی در بحبوحه آتش!

همانطور که گفتیم حسن خیلی شجاع بود، او با تعداد

- شهید حسن اقارب پرست قبل از اینکه یک نظامی باشد یک معلم،
- استاد اخلاق و یک راهنمای خوب بود. به نظر من باید خصوصیات او را به دو دسته تقسیم کنیم،
- یکی خصوصیات نظامی و عملیاتی و دیگری خصوصیات اخلاقی و اعتقادی ایشان را. حسن از نظر خصوصیات اخلاقی و روحی فردی بسیار شجاع بود.

کمی نیرو که داشت در مقابل دشمن در خرمشهر ایستاد. یکی از نیروهای ایشان سرهنگ کاظم ثنایی بود. شهید اقارب پرست هم مراقب روحیه و هم مراقب جسم افراد تحت امر خود بود، چون توان رزمی به روحیه افراد بستگی دارد و او روحیه افرادش را ارتقا می داد.

حسن به قدری حواسش حتی در آن شرایط جمع نیروهایش بود که در رابطه با همین سرهنگ ثنایی نامه ای به مافوقش می زند تحت این مضمون که: از گروه رزمی حضرت مهدی (عج) به ستاد عملیات آبادان خونین شهر.

موضوع: سرگرد کاظم ثنایی

تاریخ ۵۹/۱۲/۱۱

یکی از افسرانم سرگرد کاظم ثنایی پس از فتح خرمشهر در آبادان هم مشغول دفاع از این شهر بوده است که افسر مذکور از تاریخ فلان در به کارگیری توپخانه و خمپاره خیلی با ما همکاری کرده، شجاعت بسیار از خود نشان داده و حداکثر توان خود را در بازسازی یگان به کار گرفته، مراتب قدردانی و تشکر خود را از زحمات افسر نام برده اعلام نموده و استدعا دارم که اوامر لازم در تشویق او انجام و نتیجه را از طریق سلسله مراتب به نامبرده ابلاغ نمایید.

فرمانده گروه رزمی حضرت مهدی (عج)

سرگرد اقارب پرست

حسن علاوه بر آن که مراقب وضعیت ظاهری نیروهایش بود، به وضع روحی آن ها هم توجه داشت که آن ها در جنگ از نظر روحی هم تقویت شوند.

### کسی نمی دانست حسن سرهنگ ارتش و فرمانده است

یکی از نیروهای مردمی تعریف می کرد که یک ارتشی از بچه های خرمشهر نسبت به بقیه سن بیشتری داشت اما همیشه قبل از همه خودش را می رساند به جایی که باید می رفتیم، من او را نمی شناختم و حتی اسمش را هم نمی دانستم. بعد که دانشجویان دانشگاه افسری و شهید نامجو توسط ۱۰ فروند هواپیمای C-۱۳۰ به خرمشهر آمدند و حدود ۹۰۰ نفر بودند، می دیدیم که آن ها او را جناب سرگرد اقارب پرست صدا می کنند، تازه آن زمان

فهمیدیم که او سرگرد ارتش است. از آن به بعد ما احترام بیشتری برای او قائل می شدیم. کار با بعضی از ادوات مثل تانک و خمپاره و تیربارهایی که ما با آن ها آشنایی نداشتیم را ایشان به ما یاد می داد.

جالب است که آموزش حین جنگ بود نه پشت جبهه، یعنی همان زمان که آموزش می دیدیم باید تیراندازی می کردیم، چون دشمن رو به روی ما قرار داشت. هدف سیبیل، دشمن فرضی نبود که در رزمایش ها از آن ها استفاده می شود بلکه دشمن واقعی بود و ما با جسم و تمام وجودمان این آموزش را دریافت می کردیم و یاد می گرفتیم.

### اولین دفعه ای که با هم آشنا شدیم

ایشان درد دین داشت آن چه که امروزه ما برای آن دل می سوزانیم، او قبل از انقلاب و آن موقع به فکرش بود. اگر امروزه دین زدایی سرلوحه دستور کار دشمن است، آن روز، ایشان این خطر بزرگ را احساس کرده بود و از زمان رژیم شاهنشاهی تا زمان شهادتش این درد بزرگ را که درد اصلی همه دین باوران است را داشت.

زمانی که شهید اقارب پرست به عنوان معاون عملیاتی لشکر زرهی اهواز منصوب شد آشنایی ما هم در همین مقطع آغاز شد. من هم در لشکر ۹۲ زرهی اهواز خدمت می کردم و در تیپ ۳ زرهی دشت آزادگان یا همان سوسنگرد بودم طبیعتاً وقتی ایشان معاون عملیاتی لشکر شد در جلساتی که بود

و جاده سیدالشهدا را که نقش مهمی در برقراری ارتباط ساحل ما و ساحل دشمن داشت را احداث کرد. البته در ایجاد پل و جاده سیدالشهدا همه نقش داشتند. جهاد سازندگی، سپاه، ارتش، گروه مهندسی رزمی، ولی ایشان از کسانی بود که در این زمینه بسیار فعال بود. چون دلش برای کسانی که در جزیره معجون بودند و هیچ ارتباطی نداشتند می سوخت. حتی پیشنهاد کرد که پاورکرافت از نیروی دریایی بگیرند. پاور کرافت غول بزرگی بود که یک گردان زرهی به داخل آن می رفت ولی چون خیلی بزرگ بود به علت اینکه دیده می شد و هدف خوبی برای هواپیماها هم بود بیش از یک بار از آن استفاده نشد و برگردانده شد. بچه های ما با همان پاورکرافت داخل جزیره رفتند. اول پل خیبری زده شد و پس از آن جاده سیدالشهدا در جهت تسهیل ارتباط احداث شد. البته به زحمت از آن پل خیبری می رفتیم. فقط یک تویوتا با حدود ۱/۵ تا ۲ تن می توانست از آن بگذرد و کامیون نمی توانست برود. ولی به هر حال این ارتباط ایجاد شد. در جزیره معجون ما سنگر و جان پناهی نداشتیم. خاک آن جا مثل آرد نرم و پودر شده بود. گونی را پر از خاک می کردیم که ببریم گونی که پاره می شد همه جا پر از گرد و خاک می شد. ایشان طرح احداث سنگر با بلوک سیمانی در جزیره معجون را داد. تویوتاها از مسیر پل خیبری بلوک می آوردند خاک را داخل بلوک به صورت گل درست می کردند و استفاده می شد. الوار هم آوردند و پس از آن ما از جهت تیر و ترکش جان پناه بهتری داشتیم. طبیعتا این در افزایش توان رزمی ما خیلی مؤثر بود. تلفات ما کم می شد. با هر گلوله ای که ده ها ترکش داشت و با هر ترکش آن یک نفر را از دست نمی دادیم. ریزش پرسنلی ما به حداقل رسید و این نشان می داد که حسن فکر نظامی خوبی داشت که حتی به فکر جان پرسنل بود. به این صورت نبود که همه را به جلو بفرستد و فکر جان آنها نباشد. در این مورد خیلی تلاش کرد.

### سخنرانی شهید آقارب پرست در نماز جمعه

حسن ضمن اینکه در جنگ نقش مؤثری داشت به فکر کمک رسانی به سایر گروه هایی که در جنگ حضور داشتند مثل برادران بسیج و سپاه و برادران جهاد سازندگی هم بود و با آنها جلساتی می گذاشت و تا جایی که از دستش بر می آمد به آنها کمک می کرد و از آنها هم کمک می گرفت. مردم خوزستان بسیار او را دوست داشتند و به او علاقمند بودند. چند بار سخنران قبل از خطبه های نماز جمعه به دعوت آیت الله موسوی جزایری بود. ایشان اخلاص بالایی داشت. شاید یکی از علت های گمنام ماندن او تا امروز هم همین است که از بقیه افراد شاخص دفاع مقدس زیاد نام برده می شود ولی ما می بینیم که از شهید آقارب پرست کمتر نامی به میان می آید. درست است که اینها خودشان می خواستند در گمنامی بمانند ولی زندگی اینها برای نسل های

پرست اداره کرد. مشکلاتمان را به ایشان گفتیم. در همان جلسه اول که او را دیدم، مهرشان بی اختیار به دلم نشست. در چهره شهید آقارب پرست محبت و صمیمیت اولیه موج می زد و هر کس بار اول با ایشان برخورد می کرد جذب ایشان می شد به طوری که نگاه و صورتش و رفتار و کلماتی که در صحبت کردن به کار می برد همه محبت آمیز بود و ایجاد صمیمت می کرد. حتی کلمه های با تندی یا کلمه ای که نشان از مشکلات باشد نمی گفت. بعد از آن، هر وقت از یگان ما که در خط بودیم بازدید می کرد از دور که می آمد، می گفتم: آقای آقارب پرست آمد. حتی شبها هم متوجه می شدم که دارد می آید. شاید این اغراق باشد ولی من احساس کردم و ابایی هم از گفتنش ندارم. هر وقت که ایشان می آمد نورانیتری را در او می دیدم که حتی شبها هم می درخشید و من به صراحت این را در صورت ایشان می دیدم.

### همه به شهید آقارب پرست اقتدا کردند

در جغیر مشکلی پیش آمده بود و کمبودی از نظر رزمی داشتیم که این کمبود حل نمی شد و ایشان برای حل این مشکل آمد و جلسه ای ترتیب داد. فرمانده گردان و رؤسای ارگان گردان و حتی از لشکر فرمانده تیپ و رؤسای ارگان تیپ را هم همراه خود آورده بود. فرمانده تیپ ۳ دشت آزادگان سرهنگ حسین منتصر هم بود. بالاخره مشکل را برطرف کرد. زمان نماز شد حسن برای نماز آماده شد و همه وضو گرفتند و به امامت ایشان نماز را اقامه کردیم، ما بین نماز صحبت فشنگی خارج از صحبت های رزمی کرد. صحبتی معنوی و ارشادی. روایت و آیاتی از قرآن خواند. آیه این بود «والذین جاهدوا فینا لنهینهم سبلنا» (عنکبوت - ۶۹) و در مورد این آیه صحبت کرد و بسیار زیبا هم گفت. به طوری که نمی خواستیم از ما جدا شود و تا غروب هم کنار ما بود، ناهار هم با ما بود. مرتبا برای بازدید از یگان ما و یگان های دیگر می آمد. این نشان دهنده مسئولیت خطیر او بود که شب و روز نداشت و از خواب خود زده بود و حتی بعضی اوقات نیمه شب هم وقت می گذاشت تا یگان را از نظر عملیاتی و توان رزمی بالا ببرد.

### نقش مهم حسن در عملیات خیبر

عملیات خیبر در پیش بود و به همین دلیل در قرارگاه کمیل جلساتی با هم داشتیم. عملیات خیبر انجام گرفت و ما می خواستیم که وارد جزایر معجون شویم. جزیره شمالی و جنوبی معجون در عملیات خیبر به تصرف ما در آمد ولی راه ارتباطی مان قطع شده بود. نزدیک ترین نقطه ما تا جزیره ۱۴ کیلومتر فاصله بود که از لابه لای نزارها می گذشت. من به عنوان افسر بهداری برای انتقال مجروح به عقب مشکلاتی داشتیم. رساندن تدارکات هم مشکل بود. شهید آقارب پرست جزو اولین نفراتی بود که با هماهنگی و مشورت با سایر فرماندهان آن پل خیبری



و بازدیدهایی که از خط انجام می داد باعث می شد هر ۱۰، ۱۵ روز یک بار ایشان را می دیدیم چون ما در خط بودیم و ایشان مرتبا به آنجا می آمد.

### همان دیدار اول مهرش به دلم نشست

دقیقا اولین دیدارم با حسن در ذهنم هست. ایشان ما را دعوت کرد و من به عنوان افسر بهداری یک یگان رزمی خدمت می کردم. او همه افسران بهداری گردان های زرهی را جمع کرد که به نظر من این کار، بینش خوب و فراسازمانی ایشان را می رساند که با وجودی که رسته زرهی بود، حالا که معاون عملیاتی لشکر شده فقط به فکر تانک و توپ و

- امثال شهید آقارب پرست در
- حالی که افکار انقلابی خود را نگه
- می داشتند در سختی خدمت می
- کردند چون باید هم خود را هم رنگ
- محیط می کردند و هم علایق،
- ارتباطات و باورهای درونی خودشان
- را حتی از نزدیک ترین افراد خانواده
- پنهان کنند و به جز نزدیک ترین
- دوستانشان به کسی نگویند.

رزمی نباشد. یک روز بچه های رسته مخابرات و یک روز هم بچه های رسته سررشته داری را دعوت کرد، می دانست که اینها در بالا بردن توان رزمی نیروهای در خط خیلی مؤثرند. با اینها صحبت می کرد و به مشکلاتشان گوش می کرد. اولین بار در قرارگاه لشکر در ایستگاه حسینی که قرارگاه لشکر ۹۲ آن جا بود و شهید سرلشکر سید مسعود منفردنیایی به عنوان فرمانده وقت لشکر بود. شهید نیایی نبود، سرهنگ غفار رامین فرمانده لشکر شد. مدت کمی با شهید نیایی بودیم. الان دقیقا یادم نیست ولی به عنوان معاون عملیاتی لشکر جلسه را آقای آقارب

حال می خواست از این نیروی بالقوه افراد در منطقه استفاده کند و آن را به دست بگیرد و هدایت شده کار کند. مراسم بسیار بسیار زیبایی در سه راهی جفیر که از یک طرف به کوشک و از طرف دیگر به جفیر و از طرفی به وسط جاده اهواز - خرمشهر و به پادگان حنیف می رسید، دسته عزاداری راه انداخت که جهاد سازندگی اصفهان میزبان بود که امکاناتی مثل شربت برای پذیرایی داشت. یک دسته عزاداری به طول یکی دو کیلومتر از رزمندگان و حتی اهالی اهواز تشکیل شده بود که پرچم و علامت و سنبل و طبل و حتی شتر و اسب و شبیه خوانی هم داشت. من دیدم حتی پیکرهای مثالی شهید بسیار زیبایی هم درست کرده بود که از آن عکس هم دارم. روز عاشورا به قرارگاه رسیدیم، ایشان جلوی دسته حرکت می کرد

**زمان نماز شد حسن برای نماز آماده شد و همه وضو گرفتند و به امامت ایشان نماز را اقامه کردیم، ما بین نماز صحبت قشنگی خارج از صحبت‌ها رزمی کرد. صحبتی معنوی و ارشادی. روایت و آیاتی از قرآن خواند.**

و جهاد سازندگی جایگاهی درست کرده بود. آن ظهر عاشورا سال ۶۲ یکی از بهترین عاشوراهای عمرم بود که این دسته عزاداری در یک منطقه جنگی که گلوله‌های توپ دشمن به آن جا می رسید به راه افتاد. ما پشت خط بودیم ولی گلوله‌های توپ سنگین به ما می رسید. در آن جایگاه ایشان سخنرانی جالبی کرد. البته من قبل از سخنرانی ایشان شعری را از مرحومه خانم سپیده کاشانی انتخاب کردم و خواندم که هنوز آن را به خاطر دارم:

صدای کیست که از دشت بیکرانه بیامد  
صدای حسین است و جاودانه بیامد  
برادری ز سفر آمده برادر دیگر  
گرفته پیکر بی جان او به شانه بیامد  
هزار قاسم داماد ما ز حمله سنگر  
خضاب کرده به، خون به خانه بیامد

این شعری طولانی از خانم سپیده کاشانی بود که من خواندم و ایشان تشکر کرد که شعر مناسبی در ارتباط با ابی عبدالمحسین انتخاب کرده‌ام. آن روز گردان‌ها ناهارشان را آورده بودند و آنجا توزیع کردند و تا غروب آنجا بودیم. یک خاطره بسیار خوبی برایم شد.

### با قایقی که نفت می بردیم مجروح هم منتقل می کردیم

من به جزیره مجنون، محل شهادت و عروج این شهید بزرگوار برمی‌گردم. ما در جزیره مجنون قسمتی به نام معراج شهدا درست کرده بودیم که پیکر عزیزانی را که شهید می‌شدند به آنجا می‌بردیم، البته این در بیشتر جبهه‌ها بود. در اهواز

حرکتیم اگر قبل از انقلاب مرده بودیم وظیفه‌ای نداشتیم، اگر بعد از انقلاب شهید شده بودیم که نهایت آرزوی ماست و از خدا می‌خواهیم که این توفیق را به ما بدهد، که با ولایت علی بن ابی طالب (ع) شهید شویم. در این راه هر چیز ناقابل را که داریم تقدیم محضر با ارزش محبوب و دوست خودمان بکنیم. اگر رفته بودیم باز هم وظیفه‌ای نداشتیم. اگر شهید شده بودیم باز هم وظیفه‌ای نداشتیم ولی مشکل ما این است که ما مانده‌ایم، ما ماندگان این راهیم و مسئولیت بسیار خطیری بر دوش ماست. این را در جلسه فرماندهان نظامی در صحبتی که باید عملیاتی باشد می‌گوید. اول می‌خواهد احساسات و باورهای این‌ها را تکان بدهد و قصد دارد آنها را متوجه و متذکر و متنبه کند بعد حرف اصلی‌اش را در مورد عملیات و دفاع بزند. می‌گوید «ما ماندگار این راهیم و مسئولیت بسیار خطیری بر دوش ماست و هرچه که رده و مسئولیت ما بالاتر باشد به مراتب بیشتر و هرچه پائین تر به مراتب کمتر خواهد بود.» یعنی یک سرباز در سنگر یا دفتر و یا یک سرباز در پادگان مسئولیتش به مراتب از یک افسر و یک فرمانده یا از یک درجه‌دار یا سرگروهان یا از یک رئیس رکن یا از یک مسئول سازمان کمتر است. (همه کسانی را که در جلسه حضور داشتند را نام می‌برد تا همه احساس تکلیف کنند)، «لذا اگر یکی از اعمال ما در طول روز به خاطر خدا و اسلام باشد اثرش آن چنان است که قابل مقایسه با آن نیست. ما در موضع بالاتری هستیم و در یک کلمه یک قدم ما یا یک امضای ما هم موثر است.» که بعد شروع به شکر نعمت‌های خدا کرده و جایگاه فرماندهی را می‌گوید و انتظارات مردم از ما و راجع به مسائل معرفتی هم خیلی صحبت می‌کند. در مورد مسائل مربوط به خودسازی خیلی تاکید می‌کند. در رابطه با عشق به اهل بیت (ع).

### ظهر عاشورای ۶۲ را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم

شیرین‌ترین خاطره من از ایشان که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم در سال ۶۲ بود که ما در جفیر بودیم. در منطقه به ابتکار ایشان دسته‌ای بزرگ عزاداری در روز عاشورا راه‌اندازی شد. چون می‌دانست که همه رزمندگان بچه مسلمانند و همه عشق ابی‌عبدالله را دارند و همه در محرم دلشان می‌خواهند که سینه بزنند و عزاداری کنند. همه دور از خانواده‌اند ولی این شور حسینی در وجودشان شعله‌ور است. ببینید ایشان چقدر قشنگ به احساسات و عواطف توجه داشت.

آینده، تاریخ قهرمانی، حماسه، رشادت، ایستادگی و تاریخ پایداری و مقاومت است. درس است و حیف است که آنها در لابه‌لای وقایع روزانه گم بشوند و فراموش شوند.

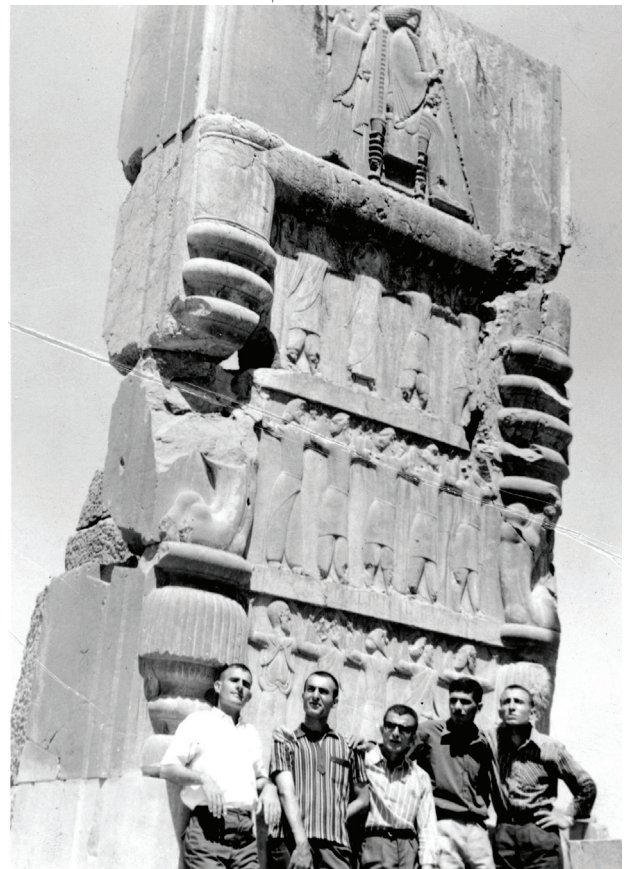
مردم وقتی می‌شنیدند که سخنران قبل از خطبه‌های نماز در خوزستان آقای اقارب پرست است می‌آمدند.

### بهترین خاطره من با حسن

یکی از بهترین خاطرات من با شهید اقارب پرست در زمان شهادت او بود. یادم می‌آید در جلسات فرماندهان که برگزار می‌شد ایشان نکات اخلاقی خیلی خوبی را مطرح می‌کرد. در یکی از جلسات لشکر ۹۲ که فرماندگان جمع شده بودند به اینها توصیه‌های زیبایی می‌کرد. توصیه‌هایی در مورد ولایت، رهبری، حضرت امام. ایشان راجع به خاطرات قبل از انقلاب صحبت می‌کرد، جایی که رژیم به حضرت امام پیغام داده بودند که شما به چند مورد کاری نداشته باشید که یکی از آنها اسرائیل بود، حسن آن خاطره را که تعریف می‌کرد مشخص بود که بینش سیاسی خوبی دارد و صحبت راجع به استکبار به سرکردگی آمریکا و اسرائیل را در سخنرانی‌هایش مرتب تکرار می‌کرد. فردی نظامی با بینش بالای سیاسی بود.

### تاکید خاص به خودسازی داشت

اشاره شد که ایشان عاشق شهادت بود، در این زمینه در سخنرانی ایشان آمده که «در لحظات بسیار حساس و مشکل، ما بار سنگینی را به دوش داریم و در حال



شهید اقارب پرست (فردم آزاد است) در کنار دوستانش

دزفول هم بود ولی چون مسافت زیاد بود، اگر پیکر شهدا را می خواستیم به آنجا ببریم باید راه طولانی را طی می کردیم بنابراین در جزیره مجنون معراج شهدا درست کردیم چون بچه‌ها زیر آتش گلوله سنگین و سهمگین دشمن بودند که به رگبار می بست. شاید حدود ۵۰ هوایما با هم در روز برای بمباران به آن جا می آمدند. نه اینکه یک بمب بیاندازند بلکه هرچه بمب داشتند را در جزیره بر سر رزمندگان می ریختند و ما آنجا مرتباً شهید می دادیم و مجروح داشتیم. انصافاً مقاومت در جزیره مجنون مقاومت بی نظیری بود.

چه

شیرین ترین خاطره من از ایشان که هیچ وقت فراموش نمی کنم در سال ۶۲ بود که ما در جفیر بودیم. در منطقه به ابتکار ایشان دسته‌ای بزرگ عزاداری در روز عاشورا راه اندازی شد. چون می دانست که همه رزمندگان بچه مسلمانند و همه عشق ابی عبدالله را دارند و همه در محرم دلشان می خواهید که سینه بزنند و عزاداری کنند.

ارتش، چه سپاه و چه بسیج مقاومت زیادی کردند و در آنجا بزرگان بی شماری به شهادت می رسیدند و ما به این علت معراج شهدایی برقرار کردیم که پیکرها را سریع تر از روی زمین برداشته و کارهایشان را انجام دهیم. یادم هست که تعدادی از پیرمردهای آذری اهل تبریز یا اردبیل به آنجا آمده بودند که با علاقه بسیاری پیکرها را شستشو می دادند و می پیچیدند و داخل تابوت می گذاشتند. با گلاب و اشک چشم آنها را شستشو می دادند. یک روز به معراج شهدا رفته بودم، شهید اقارب پرست هم مرتب به جزیره برای سرکشی یگان‌های خط می آمد، به خصوص به نقاط پرخطر بیشتر می رفت.

یکی از نقاط پرخطر ما جزیره جنوبی بود، فاصله ما که در جزیره شمالی بودیم تا جزیره جنوبی را یک پل به هم وصل می کرد که بعضی جاها را هم عراق زده بود و اتصالمان قطع

شده بود و باید با قایق در شب حرکت می کردیم بدون اینکه صدایی بلند شود. در جزیره جنوبی پل دیگری بود که اگر کسی مجروحیتی داشت باید تا شب می ماند، اگر کسی دست یا پایش قطع شده بود یا از ناحیه شکم مورد اصابت قرار گرفته و دل و روده‌اش بیرون ریخته بود باید تا شب صبر می کرد، حتی صدایش هم در نمی آمد، آخ هم نمی گفت

سکوت می کرد چون در نزدیکی دشمن بودیم. باید شب با قایق می رفتیم، با همان قایقی که آب و غذا و نفت برایمان می آورد بچه‌های مجروح را انتقال می دادیم.

در چنین وضعیتی ایشان می آمد و به داخل پل می رفت و بازدید می کرد اصلاً جایگاه ایشان نبود. گردان ۱۵۱ که گردان دژ بازسازی شده بود این گردان در خط مقدم جزیره جنوبی مستقر شده بود. ما در جاده سیدالشهدا مستقر بودیم و آن شب من افسر نگهبان بودم. جاده سیدالشهدا از حدود یک کیلومتری به جزیره شمالی وصل بود و بقیه گردان در خود جزیره گسترش پیدا کرده بود.

### آخرین دیدار

همین طور که نیمه‌های شب قدم می‌زدم دیدم که دستی به پشتم خورد، برگشتم دیدم شهید اقارب پرست است. خسته نباشید گفت و سلام و علیکی کردیم و رفتیم. صبح‌ها من معمولاً به معراج شهدا سر می‌زدم و با دوستان بودیم. فردای آن شب که به معراج رفتیم دیدم رفت و آمدها زیاد شده و مثل فیلم‌های دور تند بچه‌ها سریع در حرکتند. گفتم: چه شده؟ گفتند: دیشب اقارب پرست و یک عده دیگر از فرماندهان ۱۵۱ دژ به شهادت رسیده‌اند. آنها رفته بودند به جزیره جنوبی و پدی که با یونولیت و نی بود به عنوان سایبانی درست کرده بودند که گلوله دشمن درست مابین آنها اصابت می‌کند و همه آنها که آنجا بوده‌اند به شهادت می‌رسند. خوب است که از بقیه شهدا هم اینجا در کنار شهید اقارب پرست یاد می‌کنیم، شهید صدیق فرایی، شهید علیایی، شهید مرتضوی که این سه نفر از افسران خوب همراه شهید اقارب پرست بوده‌اند.

وقتی که من پیکر شهید را در معراج شهدای جزیره مجنون دیدم، صورتشان غرق خون بود و بدنشان هم پر از ترکش و خون‌آلود بود، دستشان هم فکر می‌کنم قطع شده بود. در آن لحظه به یاد جمله‌ای از او افتادم که در خرمشهر گفته بود: من لیاقت نداشتم که مثل علی‌اصغر حضرت سیدالشهدا به شهادت برسم.



شاید این پیام لطیفی از او برای ما باشد که آن افسر رشیدی که می‌خواست مثل علی‌اصغر به شهادت برسد خداوند مثل خود سید و سالار شهیدان با صورت خون‌آلود و با دست قطع شده و بدن تکه تکه شده و پر از ترکش و این طور خون‌آلود به دیدار خودش و بارگاه معبود برود. خبر پیچید که اقارب پرست به شهادت رسیده، انصافاً ولوله‌ای شد و همه ناراحت شدند و در لشکر چشمی نبود که گریه نکند. حتی در خوزستان هم کسی نبود که متأثر نشود. تشییع جنازه با شکوهی در خوزستان برای ایشان انجام شد. مردم خوزستان تا چند وقت مرتباً مراسم ترحیم و ختم می‌گرفتند و ایشان را از خودشان می‌دانستند چون کسی بود که از اول جنگ در منطقه خوزستان حضور داشت. از خرمشهر شروع کرد و تا آن روز که به شهادت رسید در دفاع از آب و خاک و این سرزمین و جمهوری اسلامی ایران از هیچ چیز کم نگذاشت و تا آخر هم ایستاد تا اینکه در همان آنجا به آرزویی که می‌خواست رسید. این جمله همیشه برزبان‌ش بود که «اللهم ارزقنا توفیق الشهادة فی سبیلک تحت رایت نبیک و مع اولیائک» یعنی زیر پرچم ولایت شهید شود و جان خود را فدا کند. او با همین انگیزه و بر همین باور به شهادت رسید.

شهید اقارب پرست مشکلات را به راحتی حل می‌کرد

در دیدار آخرمان فقط احوال‌پرسی کرد و خسته نباشیدی گفت، سؤالات منطقه‌ای و یگانی کرد، ولی همیشه برخورد با ایشان نهایت آرزوی همه بود که با اقارب پرست هم کلام شوند. آنقدر که صمیمی بود. لبخند زیبایش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. حتی در دل تاریکی شب وقتی که با او صحبت می‌کردم احساس می‌کردم که با نور صحبت می‌کنم و این نورانیت را در سیمای ایشان می‌دیدم. هرکسی که او را می‌دید جذب این نورانیت می‌شد. هیچ وقت نشد که برای مشکلات ما راه حلی نداشته باشد. مشکل ما را با خونسردی گوش می‌داد و به راحتی هم حل می‌کرد. حتی اگر سخت‌ترین مشکل را داشتیم یا کمبودی بود او یادداشت می‌کرد و به سرعت آن مشکل برطرف می‌شد. به این صورت نبود که مثل بقیه مشکلات را یادداشت کند و برود، بلکه برای حل آنها بلافاصله وارد عمل می‌شد. در جزیره مجنون پس از اینکه مشکلات را می‌گفتم بلافاصله می‌دیدیم گروهی آمده‌اند می‌گویند از طرف سرهنگ اقارب پرست آمده‌ایم مشکلات را برطرف کنیم و این بود که همه به او علاقه‌مند بودند و انصافاً شهادت ایشان باعث شد که همه متأثر و ناراحت شوند و برایش اشک بریزند و همه در فراق او اندوهناک و سوگووار شوند. ایشان به شهادت رسید اما وصف حال او را شاید در این دو بیت بتوان گفت:

تا که به جانان رسد جان اقارب پرست  
از همه کس دل برید، بند علائق گسست  
تا که گشاید رهی سوی دیار حسین  
در ره کرب بلا به سنگر خون نشست ■



## درآمد

پس از آنکه شهید اقارب پرست از دانشکده افسری در تهران فارغ التحصیل می‌شود، به مرکز زرهی شیراز منتقل می‌گردد. در همانجاست که رابطه او با شهید کلاهدوز تداوم بیشتری پیدا می‌کند. در شیراز نیز ابتدا به عنوان دانشجو و پس از پایان دوره به دلیل امتیاز بالایی که کسب می‌کند جزو اساتید همان مرکز مشغول به فعالیت می‌شود. این گفتگو سعی دارد به خاطرات دوره تدریس شهید اقارب پرست در مرکز زرهی شیراز بپردازد.

بررسی نقش شهید اقارب پرست در مرکز زرهی شیراز  
در گفت و شنود شاهد یاران با سر تیپ دوم رحیم ابراهیمی  
رئیس اسبق ستاد قرارگاه شمالغرب و عملیات نیروی زمینی ارتش

## شهید اقارب پرست مدرس توانمندی بود

استنباط من به این صورت بود ولی شاید منظور ایشان از آقا، زیارت حضرت امام بوده است. الان که دارم این خاطره را بازگو می‌کنم برام شبهه است و گرنه آن زمان برداشتم از آقا، همان زیارت حضرت اباعبدالله الحسین (ع) رفته است. این صحبت هم در جمع دوستانی که دور هم جمع بودیم انجام داد.

شهید اقارب پرست در خانواده‌ای مذهبی رشد کرده بود؛ او در مواجه شدن با بعضی از مراسم‌ها و میهمانی‌هایی که خارج عرف مذهبی بود چگونه رفتار می‌کرد؟

ما خودمان چون ریشه روستایی داشتیم نمی‌توانستیم با آن‌ها هم‌پا و هماهنگ شویم و پای باشگاهی نداشتیم و نمی‌رفتیم. آقای اقارب پرست هم به همین شکل بود. او تنها سرگرمی و وقت آزاد خود را با ورزش پر می‌کرد که گاهی با هم به تنیس و سوار کاری می‌رفتیم. فرماندهی مرکز زرهی شیراز آن زمان تیمسار جهانبانی بود که بسیار علاقمند به اشاعه ورزش داشت. چون خود حسین جهانبانی چوگان باز بود، در ترویج و راه اندازی

ارتباط آنچنانی با هم نداشتیم.

با توجه به مرادوات شما با آقای اقارب پرست در شیراز، جایگاه شخصیت علمی ایشان در جهت انتقال دانسته‌هایش به دیگران به چه صورت بود؟

حسن آقا با شهید کلاهدوز نسبت سببی داشتند. من سال سومی بودم و هر دو آنها سال یکی بودند. ارتباطات یا مرادوات و سلسله مراتبی بین آنها در دانشکده افسری بود. حسن آقا زمانی که دانشجو بود از نظر درسی دانشجوی ممتازی بود. بعد هم برای گذراندن دوره عالی در آمریکا بایستی در آزمون زبان انگلیسی در تهران قبول می‌شد و پس از آن راهی آمریکا می‌شد که او توانست این مراحل را بگذراند. در دوره مقدماتی که مرکز زرهی شیراز دیدند هم شاگرد ممتاز بود. در نتیجه آن زمینه آموزش و انتقال آموخته‌ها را داشت. بعد که از آمریکا به ایران بازمی‌گردد مدتی کمک استاد من بود و با هم سر کلاس همکاری نزدیک داشتیم و نهایتاً او این قابلیت را هم از نظر علمی و هم از نظر فنون نظامی گری داشت و در این شکی نبود و خوب هم ارائه می‌کرد.

در مرادواتی که با آقای اقارب پرست در شیراز داشتید، درباره کارهایش در حیطه انقلاب اسلامی صحبت می‌کردید؟

در این زمینه صحبتی نمی‌کردیم اما وقتی سال ۱۹۷۴ میلادی که مصادف می‌شد با سال ۱۳۵۳ شمسی از آمریکا برگشت. برای من تعریف می‌کرد زمانی که از آمریکا به صورت زمینی به ایران برمی‌گشته است. وقتی از آمریکا به اروپا رسیده بود آنجا از طریق ماشین به ترکیه و بعد وارد عراق شده بود. برای من تعریف می‌کرد که به زیارت آقا رفته است. حالا من نمی‌دانم که منظورشان از آقا، حضرت امام خمینی (ره) بود یا خیر اما احتمال می‌دادم که منظورشان از زیارت آقا، زیارت حضرت سیدالشهدا (ع) باشد.

اولین بار کجا با شهید اقارب پرست آشنا شدید؟

سال ۱۳۴۵ اولین بار در دانشکده افسری با آقای اقارب پرست آشنا شدم. من سال سومی بودم و او سال اول بود. آن روزها در دانشکده افسری مرسوم بود که در طول سال هر کدام از دانشجویان سال سوم یک ماه سرگروهیان دانشجویان سال اولی و یا سال دومی‌ها می‌شد. این کار برای تمرین فرماندهی صورت می‌گرفت. خوب من یک ماه سرگروهیان شهید اقارب پرست بودم و از همانجا با هم آشنا شدیم. بنا بر روش جاری، کنترل‌ها و بازدیدها ادامه داشت. تا اینکه به مرور در دانشکده زرهی شیراز به عنوان مربی و استاد انتخاب شدم چون در دوره عالی نفر ممتاز شده بودم. آقای اقارب پرست هم بعدها به جمع مربی‌ها و اساتید پیوست چون او دوره عالی خود را در آمریکا دید، آن زمان مرسوم بود که هر کسی اگر دوره‌اش را در آمریکا می‌گذراند بایستی در مراکز آموزشی تدریس می‌کرد و آنچه آموخته بود را بر دانشجویان ایرانی پیاده کند.

زمانی که در تهران حضور داشتید با شهید اقارب پرست مرادوهای نداشتید؟

تنها همان مناسبات جاری اداری بود مثل بازدیدها و... اما در شیراز هر دو با هم در کمیته تاکتیک دانشکده استاد بودیم. بعضی اوقات اگر من نمی‌رسیدم، حسن آقا طرح درس تهیه می‌کرد و بالعکس. من آن زمان فهمیدم که او انسان صالح، درست و معتقدی است و انسانی است که گفته و عملش با هم همخوانی دارد. یکی دیگر از ویژگی‌های او این بود که سوارکار قابلی بود و در تیم چوگان عضویت داشت. حسن همچنین شمشیرباز قابلی بود و کاملاً به ورزش تسلط داشت. بعد از مدتی هم من به لشکر ۹۲ اهواز منتقل شدم و او در مرکز شیراز ماند و

آقای اقارب پرست هم بعدها به جمع مربی‌ها و اساتید پیوست چون او دوره عالی خود را در آمریکا دید، آن زمان مرسوم بود که هر کسی اگر دوره‌اش را در آمریکا می‌گذراند بایستی در مراکز آموزشی تدریس می‌کرد و آنچه آموخته بود را برای دانشجویان ایرانی پیاده کنند.

برایم انجام می شد را انجام ندادند. فرمانده پادگان به من گفت که این نیروها می گویند ما ابراهیمی را نمی خواهیم. گفتم این جا منطقه نا امن است و باید فرمانده نیروی زمینی به من ابلاغ کند که دیگر اینجا نمانم. من به شهید حسن آقارب پرست که در اداره دوم ستاد مشترک و معاون آقای کتبیبه بود تماس گرفتم. با کتبیبه دوره دیده بودیم. آقای کتبیبه بعد از انقلاب فرمانده لشکر سندج هم شده بود. مسئله را با آقارب پرست به صورت تلفنی در میان گذاشتم. او گفت ناراحت نباش من کسی را برای بازدید می فرستم که تذکرات لازمه را بدهد و سرهنگی را هم فرستاد. در یک تماس تلفنی دیگری که داشتیم گفت می خواهی به تهران برگردی؟ گفتم نه من همین جا می مانم با منطقه و شرایط درگیری های کردستان آشنا هستم.

بعدها وقتی که او به معاونت لشکر ۹۲ رسید. من مشاور شهید صیاد شیرازی و معاون عملیات اطلاعات بودم. آن زمان از کردستان به تهران آمده بودم و به خاطر جایگاه شغلی ام همیشه همراه شهید صیاد بودم. در فرودگاه اهواز در حالی که صدای اذان ظهر برخاست من آقای آقارب پرست را برای آخرین بار دیدم و به پیشنهاد او برای ادای نماز ظهر رفتیم. بعد هم صحبت هایی کردیم. پس از آن او در جزیره مجنون به شهادت رسید.

#### از نظر اخلاق و منش رفتاری چگونه آدمی بود؟

آقای آقارب پرست همیشه ادب نظامی را رعایت می کرد. با شهید کلاهدوز هم خیلی رفیق بود. آنها خیلی درس خوان بودند. پیش از پیروزی انقلاب شهید کلاهدوز در گارد مشغول بود. یک روز به من گفت که می خواهد نام مرا برای پذیرش در گارد بدهد. احتمال دادم که به نوعی می خواهد بارگیری کند. گفتم اگر صلاح می دانید، من راضی هستم. بعد که دوره تمام شد و اسمی از ما نبود پیگیری کردم و فهمیدم که اسمی از خود کلاهدوز هم نیست چون مورد تایید نبوده است.

#### در ملاقات آخرتان با آقای آقارب پرست، از اتفاقات ارتش صحبتی نمی کرد؟

نه صحبت به آن جا نرسید. زمان نماز شد، او هم از منطقه جنگی آمده بود. یک کلاهی آهنی هم بر سر داشت ولی صحبت های جاریه ای شد که معمولی بود.

**آقای آقارب پرست بین سیاسیون انقلاب اسلامی و همچنین نظامیان درجه بالای ارتش دارای نفوذ و جایگاه خاصی بود. می توانست به راحتی در ارتش، آن هم در تهران خدمت کند و به رتبه های بالا برسد. به نظر شما چرا این همه اصرار داشت تا مسئولیت هایی که در تهران داشت را رها کند و به مناطق جنگی برود؟** دلیلش اعتقادات مذهبی بالای او بود. او می خواست در لشکر اسلام به عنوان یک افسر اسلام در خط باشد. به دنبال پست و مقام نبود. در اوایل خدمت و پیش از پیروزی انقلاب اسلامی کسانی که به دنبال گرفتن درجه مسئولیت های بالاتر بودند به باشگاه ها و جشن ها می رفتند و به دنبال یادگیری انواع رقص بودند و انواع مشروبات را تست می کردند که کم نیاورند. اما او و یکسری از دوستان اهل این مسیر نبودند. اعتقادات قلبی و مذهبی او بالا بود.

**جمله پایانی شما در مورد شهید آقارب پرست چیست.** او انسانی راست گفتار و درست کردار بود که حرف و عملش یکی بود، انسانی قابل اعتماد بود. نمونه بارزی از افسر ارتش اسلام بود. ■



عکس شاه را در مجلات چاپ می کنید، ما فقط داشتیم خودمان را سرگرم می کردیم و قصد توهینی نداشتیم.

#### شما در چه سالی به تیپ ۹۲ زرهی اهواز رفتید؟

سال ۴۸ بود که البته آقای آقارب پرست در همان شیراز ماندگار شدند. در این مدت هم تا پیروزی انقلاب اسلامی با یکدیگر ملاقات نداشتیم.

#### پس از انقلاب از آقای آقارب پرست و کارهایشان باخبر بودید؟

پس از پیروزی انقلاب اسلامی با یکدیگر تماس داشتیم. آن روزها او در تهران و جزو کمیته تعیین صلاحیت و پاکسازی ارتش شده بود و من در گردان سواره مرند خدمت می کردم. در این مدت با یکدیگر تماس تلفنی داشتیم تا اینکه من از مرند به میوان منتقل شدم. در آن جا اشکالاتی برایم پیش آمد که آن زمان دیگر آقارب پرست در اداره دوم ستاد مشترک فعالیت می کرد. در میوان ما به دست ضد انقلاب سه ماه محاصره بودیم در نتیجه انبارهای خواروبارمان رو به کاهش می رفت. برای اینکه عناصرمان را حفظ کنیم و دوام بیاوریم تا نیروهای کمکی برسند و محاصره بشکند، آمدم جیره غذایی مان را به یک سوم تقلیل دادیم. نان ها را خشک جمع آوری و در کیسه آنها را به سقف آویزان می کردیم که از نفوذ موش ها در امان باشند. حتی یادم هست آن روزها در ماه های اردیبهشت و خرداد واقع شده بود، ما از نیروها می خواستیم که سبزی های قابل خوردن را که در دور و بر پادگان رشد می کنند را بچینند و بخورند. این باعث شد که بعضی از عناصر تصور کردند که ما جیره های آنها را خورده ایم، جو آن زمان هم مثل حالا نبود. وقتی انقلاب اسلامی پیروز شد به دلیل پاره ای از مشکلات دیگر هیچ ضابطه ای حاکم نبود. ارتش قبل از انقلاب دارای حاکمیت مطلق و فشار حاکم بود و دستورات خوب اجرا می شد اما آن زمان به این صورت نبود. خب بعضی از عناصر فکر می کردند که ما جیره آنها را می دزدیم و می فروشیم. وقتی که من به مرخصی رفته بودم آن عده فرماندهای برای خود انتخاب می کنند. وقتی به میوان برگشتم دیدم مراسمی که بایستی

تیم جوگان خیلی تلاش می کرد. آقای آقارب پرست هم در تیم های جوگان و شمشیربازی عضویت داشت. نکته دیگر اینکه آن زمان درجه ما ستوان یکی یا ستوان دویی بود و اصلا خودمان را در ردهای نمی دیدیم که در این گونه مراسم شرکت کنیم.

#### اجباری برای حضور در مراسم ها وجود نداشت؟

خیر، بعضی از افراد هم می رفتند می خواستند خودی نشان دهند و منصبی برای خود بگیرند ولی ما که جوان بودیم

**در فرودگاه اهواز در حالی که صدای اذان ظهر برخاست من آقای آقارب پرست را برای آخرین بار دیدم و به پیشنهاد او برای ادای نماز ظهر رفتیم. بعد هم صحبت هایی کردیم. پس از آن او در جزیره مجنون به شهادت رسید.**

و در این خطاها نبودیم. فقط به دنبال این بودیم که طرح درس فردا را نوشته و سر کلاس خوب آن درس را ارائه دهیم. همان طور که عرض کردم نه درجه ما به آن افسران خاص می خورد که در میهمانی ها حضور داشتند و نه خانواده هایمان به گونه ای عمل می کردند که به خواهیم در این مراسمات شرکت کنیم.

#### در مدتی که با هم در شیراز بودید اتفاق خاصی بود که در مورد آن صحبت کنید؟

یادم هست در زمان های استراحت بین کلاس ها با هم می نشستیم و صحبت و شوخی می کردیم. آن زمان مجله ای به نام «صف» چاپ می شد که عکس شاه هم روی جلدش وجود داشت. ما که برای استراحت بین دو کلاس داخل اتاق می شدیم، با این مجله مانند توپ بازی این طرف و آن طرف پرتاب می کردیم. این کار باعث شد که ضد اطلاعات ما را احضار کند که چرا به عکس شاه توهین کردید؟ ما هم گفتیم مقصر خودتان هستید که

## فرماندهی که به زور مرخصی می رفت...

■ روایت امیر سرتیپ دوم غفار رامین، فرمانده اسبق لشکر ۹۲ زرهی اهواز  
بیرامون شهید اقارب پرست

با اینکه در تهران و در اداره دوم ارتش جایگاه خوبی داشت و می توانست زندگی راحت و بدون دغدغهای را داشته باشد، تصمیم گرفت آنها را رها کند و خود را به جنوب کشور برساند. دوستانش می گفتند دیگر حال و حوصله ماندن در تهران را نداشت. می گفت چطور من اینجا راحت زندگی کنم و بچه های مردم مقابل توپ و تانک تکه تکه شوند. به همین دلیل با موافقت فرمانده نیروی زمینی ارتش به لشکر ۹۲ زرهی اهواز پیوست.



از خطر باکی نداشت و بی باکانه قسمت های خطرناک و حساس را بازدید می کرد. به یگان ها روحیه می داد و دایما در تحرک بود. از بی برنامه بودن و از عدم دقت رنج می برد.

بعد از عملیات مهندسی از این که برود در پادگان ها یا رده عقبه بماند، ناراحت بود! می گفت: «باید در صحنه بود و طراوت عملیات را چشید».

از ابتدای ماموریت همدوش با کادر فرماندهی کلیه قسمت های جزیره را بازدید می کرد. در جلسات توجیهی با دقت زائدالوصفی شرکت داشت و ارائه طریق می کرد. چکیده ی تجربیات خود را در بازدیدها در اختیار فرماندهان می گذاشت. دانش نظامی خود را با مطالعه بالا می برد و اغلب به علت کار فوق العاده لشکر، مطالعه اش در مسیر راه و یا در بعد از نماز صبح بود.

شهید اقارب پرست در هر جلسه پیام شهدا را مطرح می کرد و می گفت از وابستگی خانوادگی به تدریج باید برید و به خدا پیوست. در اظهار نظرها و تصمیم گیری ها با توجه به تجربه و دانش نظامی و تخصص کاری، با در نظر گرفتن اصول معنویت بهترین راهکارها را ارائه می داد. قانع بود و پی گیر.

از عقیدتی - سیاسی برای بالا بردن روحیه ی معنوی یگان ها حداکثر استفاده را می کرد. ویژگی خاص در حل مسائل و معضلات لشکر داشت. با حوصله، ساعتها درباره مسائل فکر می کرد و بحث می نمود و بعد هم با قاطعیت نتیجه را نظارت می کرد. اثر اعمال انجام شده را بررسی و ارزیابی می کرد. جلسات تجزیه و تحلیل لشکر و کمیسیون های رفاهی و حفاظتی اکثرا به عهده ایشان بود و درایت او در اداره جلسات کارساز بود و در هر فرصتی برای خودسازی، رهنمودهایی با محتوای اسلامی می داد.

می گفت: شهید داده ایم تا نماز احیا شود. با

شهید اقارب پرست علاقه داشت سرعیا از قسمت های مختلف لشکر ۹۲ بازدید نموده و توجیه شود. در ابتدای ورود به لشکر، پادگان های اهواز، دزفول، دشت آزدگان و هفتگل را مورد بازدید قرار داد و در اولین فرصت گزارش کار روزانه خود را در میان گذاشته و همفکری می نمود. در همان ابتدای کار فرماندهی مواجه با عملیات خیبیر بود. شهید اقارب پرست با علاقه مندی خاص و به رغم خواست مسئولین که می گفتند بهتر است شما اداری و لجستیک لشکر را اداره فرمایید، با اصرار خودش در قرارگاه جلو لشکر، در یکی از دژهای پاسگاه، عملیات را اداره نمود.

شب عملیات خیبیر در دعای توسل چهره روحانی اش اشکباران بود. با خلوص خاص خود برای پیروزی رزمندگان دعا می کرد. در جابه جایی پاسگاه فرماندهی، در یگان ها با علاقه مندی خاص، دلسوزانه و متعهدانه کنترل و نظارت داشت.

در محور بعدی عملیات خیبیر مجددا در پاسگاه جلویی قرارگاه لشکر، در حوالی طلائی، کنترل عملیات را، در کنار هم رزم شهیدش «حاج همت»، فرماندهی لشکر محمد رسول الله (ص) به عهده داشت.

در هر فرصت رده ی عقبه و پادگان ها و تاسیسات لشکر را سرکشی می کرد و در قرارگاه هماهنگی های لازم را انجام می داد.

در عملیات مهندسی، بعد از عملیات خیبیر، قدرت نظامی وی بهتر آشکار شد. توانست یگان های لشکر را به دشمن نزدیک بکند و ابتکار عمل به دست یگان های ما بیفتد.

شهید اقارب پرست آنچنان شیفته شهادت بود که

- شب عملیات خیبیر در دعای توسل
- چهره روحانی اش اشکباران بود.
- با خلوص خاص خود برای پیروزی رزمندگان دعا می کرد. در جابه جایی پاسگاه فرماندهی، در یگان ها با علاقه مندی خاص، دلسوزانه و متعهدانه کنترل و نظارت داشت.

سربازان در خط مقدم ملاقات می کرد و عاشقانه شهادت را استقبال می نمود. او یکی از شیفتگان انقلاب اسلامی و یکی از سرداران نمونه ی لشکریان اسلام بود که از همه چیز خود گذشت. از مقام، شغل، خانواده، پدر و مادر و حقیقتا راه شهید کلاهدوز را دنبال می کرد. از زنده بودن رنج می برد. بهترین اوقات زندگی خدمتی وی زمانی بود که در خطرناک ترین محل، کاری انجام داده باشد. هرگز از مرخصی رفتن چیزی بر زبان نمی آورد. با توجه به وضع خانوادگی نامبرده اگر بگوییم به زور به مرخصی می رفت گزاف نگفته ایم. هرگز از زندگی شخصی و گرفتاری ها کلمه ای بر زبان نمی آورد.

در عمل اسوه بود، در مرخصی های روزانه با لشکر تماس می گرفت. دنبال مسائل و مشکلات بود و زودتر از موعد باز می گشت. عجب مردی بود که برای رفتن خود را مهیا کرده بود. اصرار داشت قبل از مرخصی از نقطه ای از جزیره که نزدیک ترین فاصله به دشمن بود بازدید کند. یک روز قبل از شهادت خیلی شاد بود و تبسم می کرد. شهید اقارب پرست کل مسائل اداری و عملیاتی لشکر را اداره می نمود. می خواست در جزیره طرح جدید سنگرها را ببیند. شب تا صبح از خط اول بازدید کرد. صبح بعد از نماز با یاران



همه گرفتاری از نماز جمعه و جلسات مذهبی غافل نبود.

از کارهای مهم ایشان ایجاد خاکریز و جابه جایی یگان های لشکر و ایجاد سنگرهای جدید بود که در این راه از شهید سرهنگ علیایی و شهید قاسمی نیز کمک می گرفت.

شهید اقارب پرست مدت ۴۵ روز در منطقه عملیاتی بود و ما از او می خواستیم که به مرخصی برود. ایشان فرمود فردا می روم جزیره مجنون و پس از بازدید به مرخصی می روم. قرار بود در ایجاد یک سنگر جدید روی دژ، با فرماندهی سپاه پاسداران منطقه، سردار هاشمی، جلسه ای داشته باشیم که این جلسه انجام شد و قرار شد برای اجرای آن، شهید اقارب پرست به جزیره برود. من باز اصرار داشتم که ایشان به مرخصی برود؛ ولی شهید بزرگوار با لبخند گفت: «حالا می رویم جزیره، بعد به مرخصی».

ایشان آخر شب به جزیره رفت و صبح روز بعد وقتی لازم شد ایشان برای یک کار ضروری به اهواز برود با مقر ایشان تماس گرفتیم و گفتند که ایشان از سنگر خارج شده است و به جای این که ایشان با من تماس بگیرد و در مورد ماموریت اهواز هماهنگ کند، خبر شهادت او را به قرارگاه اعلام کردند و من با دنیای اشک و آه به بدرقه ای این شهید و سایر شهدای همراه رفتم.

افتخار بر خانواده محترم شهید که چنین سردار دلیری را نثار اسلام کردند و به حق که لشکر ۹۲ و ارتش جمهوری اسلامی از وی تجلیلی در خورشان وی انجام دادند. راه این سردار و سایر شهدای لشکر پر رهرو باد! ■

بعد از افطار تا سحر مشغول عبادت و مطالعه می شدم و در موقع سحر مرا بیدار می کند و جالب تر این که با توجه به این که از نظر خواب در مضیقه بود، هر روز سر ساعت مقرر در کلاس حاضر می شد و حتی یک بار هم در کلاس غیبت نداشت. بعدها مسئله دیگری نیز به من گفت و آن این بود که این شهید بزرگوار هر هفته که برای خرید گوشت می رفت با بعضی از دانشجویان ایرانی تماس می گرفت و از آن ها اعلامیه و کتاب می گرفت. در هنگام مراجعت از آمریکا، در ترکیه شهید اقارب پرست پس از پارک خودروی خود، ۴۸ ساعت ناپدید شد. پس از مراجعت با شوق و ذوق گفت که به زیارت کربلا رفته بود. من واقعا به شهامت او غبطه می خورم.

من جانشین لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه بودم که با یک امریه فوری مرا به تهران احضار نمودند. وقتی در تهران خدمت تیمسار صیاد شیرازی رسیدم، ایشان به من فرمودند که به عنوان فرماندهی لشکر ۹۲ انتخاب شده ام و وقتی در مورد معاون خود سوال کردم- در انتخاب معاون، من نقشی نداشتم- ایشان فرمودند که سرهنگ اقارب پرست است. بعد توضیح دادند که در مورد اقارب پرست او را صاحب اختیار کرده بودیم که یکی از دو یگان (لشکر ۱۶ قزوین یا لشکر ۹۲) را انتخاب نماید که ایشان با کمال میل لشکر ۹۲ را که دقیقا در منطقه درگیری بود، انتخاب نمود. البته ایشان اول معاون اداری بود بعد از ۱۵ روز به عنوان معاونت عملیاتی انتخاب شد.

ایشان در همه موارد با هماهنگی و مشورت با من کارها را پی گیری می کرد و با علاقه و پی گیری، کلیه امور لشکر را انجام می داد و با آن

همرزمش سرهنگ ۲ علیایی، سروان صدیق فرایی و ستوان یکم مرتضوی مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفتند و با هم به خدا پیوستند.

\*\*\*

شهید اقارب پرست به ورزش خیلی علاقه مند بود و بیش از همه اسب سواری و چوگان بازی را دوست می داشت و به عنوان یکی از چهره های سرشناس تیم چوگان مرکز زرهی به حساب می آمد.

در سال های ۵۱-۵۲ خیلی به من اصرار کرد که با توجه به این که من به اسب سواری رفتم به چوگان بازی هم بروم، ولی من به علت گرفتاری های اداری و انجام ماموریت های متوالی نمی توانستم در تمرین های چوگان بازی شرکت نمایم. تا این که شغل من تغییر کرد و پس از مدتی تمرین به همراه تیم به پاکستان رفته و در آنجا در مسابقات چوگان بازی شرکت نمودم.

این مسابقات بعد از شهادت اقارب پرست برگزار شد و من در هر لحظه از مسابقه، به یاد این شهید بزرگوار که مشوق اصلی من برای چوگان بازی بود می افتادم و پس از انجام مسابقه، فاتحه ای نثار روح پاکش می کردم.

در سال ۵۴، من با شهید اقارب پرست در آمریکا مشغول طی دوره ی عالی زرهی بودیم. او در اولین کاری که در «فورت ناکس کنتاکی آمریکا» انجام داد، پیدا کردن محلی بود که گوشت با ذبح اسلامی تهیه می کردند و آن در یکی از ایالات مجاور بود که ایشان هفته ای یک بار به آنجا می

● شهید اقارب پرست مدت ۴۵ روز  
● در منطقه عملیاتی بود و ما از او  
● می خواستیم که به مرخصی برود.  
● ایشان فرمود فردا می روم جزیره  
● مجنون و پس از بازدید به مرخصی  
● می روم. قرار بود در ایجاد یک  
● سنگر جدید روی دژ، با فرماندهی  
● سپاه پاسداران منطقه، سردار  
● هاشمی، جلسه ای داشته باشیم که  
● این جلسه انجام شد.

رفت و گوشت مورد نیاز را تهیه می کرد. پس از آن با توجه به این که به ماه رمضان برخوردیم، تصمیم گرفتیم برای آن که بتوانیم به راحتی روزه بگیریم کارها را تقسیم کنیم. البته در آن مرحله ما در دو مهمانسرای مجزا زندگی می کردیم. ولی در ساعات افطاری و سحری در کنار هم قرار می گرفتیم. مسئولیت شهید اقارب پرست تهیه سحری و بیدار کردن من بود.

من بدون آن که بدانم ایشان ساعت زنگدار ندارد، یک ماه تمام هر روز صبح با زنگ تلفن ایشان بیدار می شدم و در کنار او سحری می خوردم.

بعد از ماه رمضان متوجه شدم که ایشان هر شب

# نامه‌ای که هیچ‌گاه به اقارب پرست نرسید...

آخرین نامه همسر شهید حسن اقارب پرست به ایشان

نوشته‌هایی که پیش روی شماست متن نامه خانم کلاهدوز - همسر شهید حسن اقارب پرست - که برای همسرش در خطوط نبرد علیه دشمن یعنی نوشته شده است. این نامه که برای اولین بار منتشر می‌شود هیچ‌گاه به دست شهید نرسید زیرا قبل از ارسال نامه خبر شهادت به خانواده داده شد.

حسن آقا. بله از خودمان بیرون برویم اگر میل نباشد کاری صورت نمی‌گیرد. حسن آقا خوشا به حال آن کسی که نسیم توبه به میل بخورد. خداوند می‌فرماید او محبوب ما می‌شود. امیدواریم که این سعادت قسمت تو و من بشود که خداوند ما را عاشق خود قرار دهد و قبولمان کند و اجازه بدهد که ما عاشق او بشویم و از گناهانی که باعث این کار می‌شود به بزرگی و کرم و لطف و مهربانی و محبت خودش ما را بیامرزد و ببخشد.

حسن آقا از اینکه وقت عزیزت را می‌گیرم به بخشید. موضوع دیگر اینکه خوبست انسان همیشه حق بگوید و اگر حقی مال دیگری است نه اینکه برای خود آن حق را بداند بلکه برود و به آن شخص بگوید که این حق شماست و اینقدر فروتن باشد. باز استفاده می‌کنیم که این حق شماست که من باید شما را دوست داشته باشم. اول اینکه چون شوهر من هستی و دوم اینکه چون قربانت خوبی و سوم اینکه چون معشوق منی. حسن جان قربانت شوم از خداوند می‌خواهم که به تو و بقیه رزمندگان قوت کامل و ایستادگی بدهد تا با این دشمن خوار به خوبی بجنگید. حسن جان وضع روحی من امسال خیلی خوب است و (... از این موضوع خیلی خوشحالم و خوشحالی دیگرم رسیدن به زندگی است.

عزیز دلم هر کاری می‌کنم که جای خالی ترا در قلبم مقداری پر کنم نمی‌شود بیشتر و بدتر می‌شود. هر کاری می‌کنم جای وجودت را خالی می‌بینم و بیشتر نیاز به وجودت در منزل حس می‌کنم (... عزیزم، محبوب من، چه امتحانی را خدا در دنیا برای من بنده گناهکارش انتخاب کرده. نمی‌دانم چه مصلحتی می‌داند که من بعد از دو ماه زندگی با تو تا به حال به مدل‌های مختلف در فراق سوختم، کاش یک ماه لاقدر در فراق خدا می‌سوختم چقدر وضع عالی می‌شد برایم دعا کن از خدا می‌خواهم همیشه سالم و موفق و بنده خاص خدا باشی.

خداوند حفظت کند

همسر تو حوری

زدن با خدا و این شعر را با محبوب خود خواندن. عزیزم باز نیاز پیدا کردم که حرف‌هایی را که از دور و بر شنیدم برایت بنویسم. یکی اینکه زن‌ها در جنگ‌ها شرکت می‌کردند.

زنی به نام ام سلمه در جنگ‌ها همیشه همراه پیغمبر بوده و در یکی از جنگ‌ها وقتی حضرت صف‌ها را مرتب می‌کردند رسیدند به ام سلمه، دیدند خنجر در دست دارد. فرمودند ام سلمه این خنجر چیست، گفت: یا رسول‌الله این را در دست گرفتم اگر در سر راه به دشمنی برخورد کردم آن را در شکم فرو برم حضرت او را تحسین کردند. در صورتی که کار او پرستاری از مجروحین بوده.

دیگر اینکه حسن جان حال اینکه حرف‌های مرا بخوانی داری یا نه؟ در هر صورت: سه چشم است که در قیامت عذاب خدا را نمی‌بیند.

۱- چشمی که در سنگر بیدار بماند و پاسداری کند از اسلام.

۲- چشمی که در نیمه شب بیدار شود با خدا حرف بزند و از خوف خدا گریه کند.

۳- چشمی که از نامحرم از صحنه حرام چشم بپوشد و نگاه نکند.

که این سه چشم به یاری خداوند و با اراده قوی خودت در تو پیدا می‌شود. خوش به سعادتت و خوش به حالت. آخرین صحبت هدایت‌کننده‌ای که شنیدم. اینکه انسان تا میل نداشته باشد دنبال کاری نمی‌رود و کاری انجام نمی‌دهد (... تا میل نباشد کشش هم نیست.

میل در انسان هست که دنبال کاری می‌رود. اگر گرسنگی حس نکند میل به غذا نداشته باشد دنبال غذا و پول و درآمد برای خوراک نمی‌رود. تا میل نباشد حوری با چهار بچه و آن همه زحمت مسافرت، بلند نمی‌شود به هوای گرم اهواز به آنجا بیاید، میل هست. میل به صحبت‌های حسن آقا، میل به نفس حسن آقا، میل به فرمان‌های حسن آقا، میل به رهبری‌های حسن آقا، میل به نگاه‌های حسن آقا، میل به شب‌انتظاری‌های حسن آقا، میل به وجود

بسمتعلی

هوالقدری

ربنا اتنا فی الدنیا حسنه و فی الاخره حسنه و قنا عذاب النار و جعلنا من الذین لاخوف علیهم و لا هم یحزنون واجعلنی من الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون.

خداوندا در این پر پیچ و خم راه

ندارم من نوابی غیر الله

مرا یا رب تو درس عشق آموز

چراغ فکرتم یارب برافروز

کلامت جان من مخمور دارد

دل از احسان و لطف نور دارد

تو عصیان مرا بخشایش آور

وجودم را بیاور در سجودت

مپرس از من چه داری بنده من

بزیر افتد سر شرمنده من

قبولم کن ز خیل پاک بنیان

بدارم از صف خلوت نشینان

فسرده جان من را تازه گردان

بفردایم بلند آوازه گردان

نمی‌خواهم کنم یادت فراموش

تو ای جان مرا هم فکر و هم هوش

من از عهد بلایت را شکستم

ولی با توبه باز آن عهد بستم

شفایم ده تو از درد جدائی

که غیر تو مرا نبود جدائی

ز جام وصل خود پیمانم ده

شراب خاص از خمخانه‌ام ده

هدایت کن مرا سوی سعادت

رسان عیدت تو در کوی شهادت

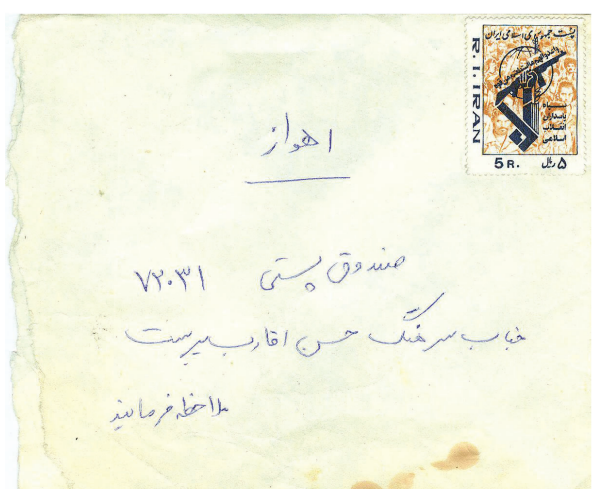
مبین مسکن گدا و ناتوان است

ببین او را ترا از بندگان است

سلام مرا بعد از این مناجات بپذیر. عزیز دلم شوهر خوبم ان‌شاءالله که حالت خوب و سرحال هستی. بعد از حرف

سلام بر عذرا من مناجات بپذیر عزیز دلم شوهر خوبم ان‌شاءالله که حالت خوب و سرحال هست بعد از حرف زدن با حلاله و این شوهر را با همسر خود خزان کن. عزیز دلم باز نیاز پیدا کردم که حرف‌های را که از دور شنیدم برایت بنویسم. یکی اینکه زن‌ها در جنگ‌ها شرکت می‌کردند. زنی به نام ام سلمه در جنگ‌ها همیشه همراه پیغمبر بوده و در یکی از جنگ‌ها وقتی حضرت صف‌ها را مرتب می‌کردند رسیدند به ام سلمه، دیدند خنجر در دست دارد فرمودند ام سلمه این خنجر چیست گفت یا رسول‌الله این را در دست گرفتم اگر در سر راه به دشمنی برخورد کردم آن را در شکم فرو برم حضرت او را تحسین کردند. در صورتی که کار او پرستاری از مجروحین بوده. دیگر اینکه حسن جان حال اینکه حرف‌های مرا بخوانی داری یا نه؟ در هر صورت: سه چشم است که در قیامت عذاب خدا را نمی‌بیند. ۱- چشمی که در سنگر بیدار بماند و پاسداری کند از اسلام. ۲- چشمی که در نیمه شب بیدار شود با خدا حرف بزند و از خوف خدا گریه کند. ۳- چشمی که از نامحرم از صحنه حرام چشم بپوشد و نگاه نکند. که این سه چشم به یاری خداوند و با اراده قوی خودت در تو پیدا می‌شود. خوش به سعادتت و خوش به حالت. آخرین صحبت هدایت‌کننده‌ای که شنیدم. اینکه انسان تا میل نداشته باشد دنبال کاری نمی‌رود و کاری انجام نمی‌دهد (... تا میل نباشد کشش هم نیست.

بسمه تعالی  
هو القدری  
ربنا اتنا فی الدنیا حسنه و فی الاخره حسنه و قنا عذاب النار و جعلنا من الذین لاخوف علیهم و لا هم یحزنون واجعلنی من الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون  
خداوندا در این پر پیچ و خم راه  
ندارم من نوابی غیر الله  
مرا یا رب تو درس عشق آموز  
چراغ فکرتم یارب برافروز  
کلامت جان من مخمور دارد  
دل از احسان و لطف نور دارد  
تو عصیان مرا بخشایش آور  
وجودم را بیاور در سجودت  
مپرس از من چه داری بنده من  
بزیر افتد سر شرمنده من  
قبولم کن ز خیل پاک بنیان  
بدارم از صف خلوت نشینان  
فسرده جان من را تازه گردان  
بفردایم بلند آوازه گردان  
نمی‌خواهم کنم یادت فراموش  
تو ای جان مرا هم فکر و هم هوش  
من از عهد بلایت را شکستم  
ولی با توبه باز آن عهد بستم  
شفایم ده تو از درد جدائی  
که غیر تو مرا نبود جدائی  
ز جام وصل خود پیمانم ده  
شراب خاص از خمخانه‌ام ده  
هدایت کن مرا سوی سعادت  
رسان عیدت تو در کوی شهادت  
مبین مسکن گدا و ناتوان است  
ببین او را ترا از بندگان است



# دنیا بداند دشمن زبون نمی تواند ندای الله اکبر مان را خفه کند...

■ سخنرانی منتشر نشده شهید حسن اقارب پرست

پیرامون تحلیل جنگ تحمیلی در جمع نمازگزاران جمعه اهواز



## درآمد

شهید حسن اقارب پرست دارای شخصیت تحلیل گری بود. با تجربیات گوناگونی که پیرامون مسائل نظامی، اجتماعی، سیاسی و... پیدا کرده بود به راحتی می توانست در مورد مسائل جنگ تحمیلی از روزهای آغازین تا زمانی که حیات پر برکتش به پایان رسید، ساعت ها صحبت نماید. این متن نیز سخنرانی آن شهید است که در ماه های پایانی عمر شریف شان در جمع مردم اهواز است که به تحلیل جنگ تحمیلی پرداخته اند. این سخنرانی برای اولین بار است که منتشر می شود.

با سلام بر امام امت، رهبر عزیز و با سلام بر امت شهید پرور و با سلام و درود به شهدای اسلام و سلام بر شما مردم نمازگزار که در این مکان مقدس گرد آمده اید و با سلام بر همه معلولین و مجروحین انقلاب که با نثار جان و جسم خود این راه انقلاب اسلامی ما را تداومی بس عمیق بخشیدند.

به یاری خداوند بزرگ هفته جنگ با تلاش و کوشش مردم، بسیج، جهاد در همه ارگان ها و سازمان ها با خصوصیت مربوط به خود برگزار شد و هر روز با برنامه های متنوع و با برنامه های جالب این شکوه خاصی را که مورد نظر ملت بود به همه ملت ایران و جهان ارائه کرد. امروز که ما گرد هم جمع شدیم تا آخرین روز هفته جنگ را برگزار کنیم و آماده باشیم تا اعمال هفته گذشته خود را در این عصر جمعه به حضور امام زمان (عج) تقدیم کنیم که انشاء الله باعث خشنودی ایشان و موفقیت همه مسلمانان و برادران عزیز خواهد شد. توفیقی که امروز نصیب برادر کوچک شما، من سرپاز شد تا در این محل شرکت کنم و گوشه ای از آنچه را که درون دل ما هست به حضور شما تقدیم کنم. شکر گزارم و امیدوارم که این جلسه و برخورد و حضور برکتی باشد بر ادامه کار ما و توفیقی باشد بر پشتیبانی های همیشگی ملت ایران. چهار سال بر ما گذشت و آنچه را که در این ۴ سال به عنوان یک نظامی و به عنوان یک نماینده ای از برادران رزمنده شما می توانم در مدت بسیار کوتاهی که در

و قسمتی قابل بهره برداری نبودند. باقی مانده های نیز در توان شان نبود که ملت و نظام و گروه های داخل پادگان را سرکوب کنند و آنهایی را که باید، زیر چنگ نظم بیاورند و به کار گیرند. این دوران، دورانی است که هیچ کس روی نقشه مشخص و معینی عمل نمی کند. هر کس هر کاری از دستش بر بیاید را انجام می دهد، از یک سرباز ساده تا بالاترین رده هایی که در کارند، از نظامی تا سپاهی از سپاهی تا جهادی، از جهادی تا مردم عادی همه و همه می دانند که مشکلی بر آنها حمله کرد. یک مانعی در کار است و یک مصیبتی بر ملت اتفاق می افتد که همه بسیج شدند اما به دنبال یک رهبری نظامی هستند که این نیروها را جمع و جور کند. این دوران اگر چه خیلی سخت است اما بسیار

اختیار دارم به اطلاع برسانم مقایسه کوچکی است بین ارتش در قبل و بعد از انقلاب. تاریخچه بسیار مختصری است از عملیاتی که انجام شده است و بعد تحلیلی است که ما داریم در رابطه با عبارتی که امام آن را به عنوان یک نعمت بر ما تعبیر فرمودند. آنچه که در رابطه با تاریخچه جنگ به اطلاع می رسد بسیار محدود و خلاصه است. پس از پیروزی انقلاب و حرکت ایران به سوی یک حکومت اسلامی و تشکیل جمهوری اسلامی و به دنبال آن تشکیل دولت شهید رجایی تقریباً حاکمیتی که بر جو ایران غالب شد و مسلمانانی که در محور کارهای اجرایی قرار گرفتند، بسیاری از برنامه هایی را که دشمن از ابتدای انقلاب طرح ریزی کرده بود و موفق شده بود بار دیگر نیرنگ جدیدی از دشمن شکل گرفت. دشمن تلاشش بر این بود که حکومت نوپای جمهوری اسلامی را از بین ببرد و با کمک سردمداران خود همه امکانات این ملت و مردم را در بین خود تقسیم کند. آرزوهای امریکا با تشکیل این دولت به خطر افتاده بود به سوی نیستی می رفت و لذا لازم بود که هرچه زودتر آخرین برگ برنده خود را به زمین بزند.

در آن لحظه فعالیت گروهک ها، عناصر احزاب سیاسی مختلف به ترتیبی در مملکت و ارتش که قسمتی از مملکت بود کار می کرد که نیروهای موجود نظامی در یک حالت خاصی قرار گرفته بودند که بسیج کردن، نظم دادن و بر سازمان در آوردن آنها کاری بس مشکل و شاق و یا غیر ممکن بود.

گرفتاری های داخلی، سروصداها، مشکلات سال های طولانی و شدید استعمار و اختناق بر روی این سازمان باشد را از هم پاشانده بود و نظمی در هیچ جا حاکم نبود به دنبال آن برنامه های مختلفی را هم پیاده کرده بود.

آخرین برنامه یکی دو ماه که طرح خائنانه کودتا بود که می خواست با این کار به آنچه که می خواهند برسند. در لحظه حمله بر ایران اوضاع سردرگم بود کما اینکه همه برادران در این دوران در اهواز یا شهرهای دیگر ایران که مورد تعرض قرار گرفت شاهد و ناظر بودند. طرح های تاکتیکی و نظامی که بایستی همراه با نیروهای نظامی باشد هیچ نوع هماهنگی نداشت. نیروها به هماهنگی نزدیک نبودند، طراحان نظامی قسمتی گریخته و نبودند

- فعالیت گروهک ها، عناصر احزاب
- سیاسی مختلف به ترتیبی در
- مملکت و ارتش که قسمتی از
- مملکت بود کار می کرد که نیروهای
- موجود نظامی در یک حالت خاصی
- قرار گرفته بودند که بسیج کردن،
- نظم دادن و بر سازمان در آوردن
- آنها کاری بس مشکل و شاق و یا
- غیر ممکن بود.

کوتاه است. بیش از یک ماه نمی گذرد که نیروهای رزمنده بسیجی و سپاهی جای خود را پیدا می کنند. دشمن را در هر جایی که در توان شان هست متوقف می کنند. دشمن در روزهای اول تا جایی که می تواند پیش می آید ولی بعد با طرحی که داشته متوقف می شود و خوشبختانه موفق نمی شود بیش از این جلو بیاورد. مدتی می گذرد در پشت این دو جدار که یک طرفش دشمن است و در طرف دیگر نیروهای خودی، یک سری تلاش و فعالیت می شود بعد عملیات نظامی شروع می شود. عملیات کرخه در ۱۰/۱۵ اتفاق می افتد. اسرا و تجهیزات زیادی گرفته می شود. عملیات زیادی در جاهای دیگر انجام می شود. در منطقه خوزستان با لشکر ۹۲ پس از گذشت چند صبحی عملیات الله اکبر انجام می شود. در این عملیات برای پیروزی و موفقیت یکی نمودهای جدید در کار پیش می آید و



و آنچه آنها در عمل می‌بینند اختلاف فاحشی دارد. روزنامه‌ها حاکی است از جسدهایی که در کنار جاده‌ها افتاده و زمین‌هایی که از دست رفته خیبری که سقوط کرده. معنونی که از دست رفته و آنچنان مانور می‌دهند و تبلیغ می‌کنند که امر بر آنهاست که یقین ندارند مشتبه شده است و آنهاست که روبروی ما هستند و از قبل امر بر آنها مشتبه شده است و نمی‌دانند ما چه می‌کنیم. وقتی سؤال می‌کنند که چگونه می‌خواهید از موانع عبور کنید و به بصره بروید؟ به او پاسخ داده می‌شود که مگر یادت نیست که آمریکا چگونه می‌خواست شاه را ننگه دارد. مگر همه امکانات جهان بسیج نشده بود که او را حفظ کند؟ ملت چگونه پیروز شده است و چگونه موفق شدند، این کار را انجام دهد و شما چگونه فکر می‌کردید که ملت در چنین زمانی پیروز شود؟ باید اجازه دهید زمان به شما ثابت کند که ملت چگونه از این موانع می‌گذرد و آنچه را که دشمن تلاش می‌کند برای خود به عنوان یک قدرت بگذارد تبدیل می‌شود به قدرتی که نیروهای اسلام از آن علیه او استفاده خواهند کرد.

مع الوصف بعد از عملیات خیبر حدود ۱۰ هزار کیلومتر از زمین آزاد می‌شود. دریایی از تجهیزات به نیروهای اسلام اضافه می‌شود. مقدار زیادی تجربه شناخت و آمادگی عملیاتی به از نیروهای اسلام اضافه می‌شود و ما در یک شرایط جدید قرار می‌گیریم که بعد از آن جنگ را ادامه دهیم تا موفق شویم. آنچه را که به عنوان یک خواسته و خط مشی وحدت برای نیروهای رزمنده تعریف شده که به آن دسترسی پیدا کنند ادامه می‌دهیم تا ان شاء الله یک روز بدست آوریم.

بعد از آن مقدمه‌ای که به استحضار برادران و خواهران عزیز رساندم نکته دیگری از صحبت‌ها بر روی مسائلی که در درون این عملیات‌ها بود و از دید ما با ارزش و قابل توجه است و می‌شود دریایی از این مسائل پیدا کرد را اختصاص می‌دهیم. امام می‌فرمایند جنگ نعمت است. خداوند می‌فرماید ما مردمی را که دوست داشته باشیم به سمتی و گرفتاری مبتلا می‌کنیم. در این مورد مطلب زیاد است.

منهای مسائل اسلامی و معنوی و رهبری امام دو ارگان را داریم. یک مردم، دو ارتش. مردم چه ویژگی و خصوصیتی دارند و تا کجا باید بروند؟ ارتش چه بود و چه خصوصیت‌هایی را پیدا کرد و در کنار مردم و ارتش و با یک ارتباط صحیح و منظم اسلامی که بین این دو ارگان برگزار شد چه نیروهای خلاقه‌ای در این مملکت ایجاد می‌شد و بعد چه استعدادهایی که هنوز برای ما نامشکوف است. یکی از توانایی‌هایی که مردم در این جنگ به آن دسترسی پیدا کردند این است که ارزیابی شدند که تا چه حد می‌توانند تدارکات یک جنگ را انجام دهند، تدارکات از نظر نیروهای رزمنده تا قبل از این جنگ چیز ساده‌ای نبود. تدارکات، ارتش‌های قوی دنیا را به زانو درآورده بود.

تدارکات، آمریکا را در ویتنام به زانو در آورد. آن

و نیروها به طور بی‌سابقه‌ای زمین‌هایی که سال‌ها یا تا سال ۶۱ در دست دشمن بود آزاد می‌شود و دشمن بطور غیر مترقبه‌ای شکست می‌خورد. مجدداً یک جمع‌آوری، یک سازماندهی، یک هماهنگی و باز عملیات بیت‌المقدس شروع می‌شود. در این عملیات نیروهای اسلام از کارون عبور می‌کنند و بر دشمن می‌غرند و می‌تازند و او را به ورطه هلاکت و چه کنم، چه کنم و پیچیدگی می‌کنند و ۱۲ هزار نفر اسیر می‌گیرند و شهر خرمشهر را که با شرایط بسیار دردناکی توسط نیروهای اسلام تخلیه شده بود به آغوش این ملت عزیز و شهیدپرور برمی‌گرداند. تکبیر الله اکبر، الله اکبر، خمینی رهبر، مرگ بر ضد ولایت فقیه، درود بر رزمندگان اسلام، سلام بر شهیدان، مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی، مرگ بر منافقین و صدام، مرگ بر اسرائیل، درود بر مستضعفین.

به دنبال آن عملیات رمضان انجام می‌شود. وارد مرحله جدیدی از جنگ می‌شویم. عملیات‌های والفجر انجام می‌شود. بعد از گذشت ۳-۲/۵ سال به عملیات خیبر می‌رسیم.

در این عملیات جزایر معنون به دست نیروهای اسلام می‌افتد. اعجازها و اعجاب‌هایی انجام می‌شود که خود بحثی مفصل و جداگانه دارد. اسیر گرفته می‌شود کاری انجام می‌شود که در طول تاریخ در هیچ نوع جنگ، هیچ نوع عملیات نظامی و هیچ طرح و برنامه نظامی سابقه نداشته به ترتیبی که پس از فتح این عملیات شایعات بسیار وسیعی در سطح جهان پخش می‌شود و آنقدر ادامه دارد که تا ماه پیش که خبرنگاران از جزیره بازدید می‌کردند و با برادران سپاه و ارتش مصاحبه می‌کردند متحیر بودند که آنچه که در روزنامه‌های دنیا می‌نویسند

- منهای مسائل اسلامی و معنوی و رهبری امام، دو ارگان را داریم. یک مردم، دو ارتش. مردم چه ویژگی و خصوصیتی دارند و تا کجا باید بروند؟
- ارتش چه بود و چه خصوصیت‌هایی را پیدا کرد. در کنار مردم و ارتش و با یک ارتباط صحیح و منظم اسلامی که بین این دو ارگان برگزار شد چه نیروهای خلاقه‌ای در این مملکت ایجاد می‌شد.

آن نمود ترکیب سازمانی و شکل یافته و هماهنگ شده ارتش و سپاه پیش می‌آید و آن عملیات سبب می‌شود تپه‌های الله اکبر گرفته شود. دو تپه عراق از بین رفته و ۵۰ نفر اسیر گرفته شود. چند صبحی می‌گذرد عملیات فتح بستان آغاز می‌شود. شهری که حدود ۱/۵ سال تحت نفوذ دشمن بود و دشمن تلاش می‌کرد خط‌مشی، نفوذ و قدرت خود را در آنجا پیاده کند، آزاد می‌شود و تعدادی بر اسرا و کشته شدگان دشمن اضافه شده و مقدار زیادی تجهیزات بدست می‌آید و نیروهای رزمنده اسلام خود را آهسته آهسته باز می‌یابند و موقعیت خود را در می‌یابند.

روزهای سخت اهواز و آبادان و خرمشهر کم‌کم سپری می‌شود. مقاومت‌ها شروع می‌شود. مردم امکانات خود را پیدا می‌کنند. بعد به سال ۶۱ می‌رسیم که شروع آن همزمان با عملیات فتح‌المبین است. در این عملیات کشته‌های دشمن سر به فلک می‌گذارد، اسرا به طور غیر قابل باور زیاد می‌شود بسیاری از زمین‌ها آزاد می‌شود. فشار از روی شهرهای دزفول و شوش و غیره کم می‌شود

همه امکانات که یک سرباز می‌خواهد در ویتنام بچنگد از تمام تسهیلات مختلف تا یک آدم رفاه‌طلب آمریکایی بخواد در ویتنام در کنار یک چریک بچنگد برای آمریکا بسیار سخت و مشکل بود با اینکه آمریکا یک ارتش بسیار قوی از دید خودش دارد. کشورهای دیگر و ارتش‌های دیگر هم به همین شکل. در اینجا خیلی راحت و ساده تمام مساجد ما یک پایگاه تدارکاتی شده و تمام خودروهای مردم وسیله ترابری می‌شود. نیروی متفرق ما جمع می‌شود و در مسیر بین شهرها، دهات و جبهه‌های مملکت گسیل می‌شود بدون اینکه قبلاً در طرح‌های نظامی پیش‌بینی شود ارتش کشورهای بزرگ وقتی طرحی را به عنوان بسیج عمومی می‌نویسند و برای نیروهایی که از زمان جنگ می‌خواهند به کار ببرند و اکنون در سازمان‌های نظامی هستند حقوقی تعیین می‌کنند و درصدی از آن حقوق را اختصاص می‌دهند که اگر روزی جنگ شد مهندس مثلاً تلگراف بیاید و به جنگ کمک کند. این جنگ‌ها بسیار مفصل است. ارتش ما هم قبل از انقلاب چنین طرح‌هایی برای بسیج نیروها داشت.

اینها انرژی و امکانات می‌خواهد. طرحی است که معلوم نیست در عمل چقدر موفق باشد. اما در جنگ بدون اینکه بخواهیم طرح وسیع بینم طرحی را که از فکر فرد فرد ملت در کنار مکتب و تحت یک رهبری صحیح و سالم اسلامی شروع می‌شود خود طرحی می‌شود که با آنها قابل مقایسه نیست و خودش طرحی است جامع و کامل.

طرح بسیج نیروها، همانجا که برای جبهه‌ها تدارکات می‌فرستد، نیرو هم اعزام می‌کند. در قدیم بعضی از گروه‌ها و نیروها معتقد بودند که قدرت شرق و نیروهای چپ در بسیج نیروها زیاد است. این نشانه با ابهتی برای آنها بود اما شما در اینجا دیدید که در طول حداقل زمانی که از ۵۷ تا ۵۹ انقلاب پیروز، سپاه و بسیج تشکیل می‌شود و مشکلاتی که اول دارد هماهنگ شود مصیبت‌هایی که از بعضی رگه‌های فرماندهی تزیق می‌شود که اینها را از هم جدا کند، در این مدت محدود چگونه

این همه نیرو بسیج می‌شود و به جبهه‌ها می‌آید. در زمینه اطلاعات نظامی و جمع‌آوری اطلاعات باز هم مردم تجربه خود را می‌دهند. در زمینه مهندسی و امکانات رزمی هم همین‌طور، این‌ها چیزهایی است که وقتی یک واحد رزمنده و عمل‌کننده می‌خواهد عمل کند رویش حساب می‌کند. من چقدر نیرو دارم، چه امکاناتی دارم، چگونه باید جلو بروم، از کدام راه بروم. در جنگ‌مان وقتی به عملیات خیر بر خورد می‌کنیم که اصلاً راه ندارد. اول نیرو می‌رود، بعد راه ساخته می‌شود. در صورتی که در هیچ جای دنیا چنین نیست اول راه می‌سازند، بعد نیرو می‌فرستند.

این مسئله‌ای است که ساده نمی‌شود از کنارش گذشت. از همه مهمتر مردم در این جنگ بخصوص در روزهای اول که غافلگیرانه در برابر این حمله قرار می‌گیرند توان رزمی خود را آزمایش می‌کنند بدون اینکه در هیچ کلاسی گفته شود، بدون اینکه روی هیچ نقشه‌ای بیاید. مردم پس از گذشت مدتی می‌بینند چه توان رزمی‌ای دارند و چه آمادگی نظامی‌ای دارند. این توان رزمی چگونه معنی می‌شود. تمام طرح‌های نظامی می‌گفت اگر حمله بشود که شد بایستی محور اهواز - دزفول حفظ شود چون حساس‌ترین و حیاتی‌ترین محور است همه نیروهای نظامی در آنجا بود. این یک طرح بود که عده‌ای از آن دفاع می‌کردند. عده‌ای مغرضانه و عده‌ای هم به لحاظ دید عملیاتی و نظامی که داشتند.

روشن است که وضعیت خرمشهر چطور است. عراق ۲-۳ بار حمله می‌کند و در روزهای اول مهر وضعیت بسیار پیچیده‌ای پیدا می‌کند و طرح‌های نظامی می‌گوید ما از نظر نظامی روی خرمشهر و آبادان حساب نمی‌کنیم و آنچه که هست ما برای نجات خوزستان باید این محور را حفظ کنیم و مردمی که در آنجا حضور دارند و رزمنده‌ها و نیروهای نظامی که آنجا هستند فریاد بر می‌آورند که برای ما نیرو بفرستید. در اینجا پیچیدگی خاصی پیش می‌آید که هیچ کس نمی‌داند چه کند. اگر نیرو را پائین بفرستند، آنجا را چه کند اگر نیرو را نگه دارد آنجا از دست می‌رود

در اینجا هر کس تلاش خود را می‌کند. تلاش‌ها ادامه پیدا می‌کند خرمشهر به آن روز گرفتار شده، مردم وارد آبادان می‌شوند. عنقریب است که آبادان هم سقوط کند. مسئولین شهر و استان خدمت امام می‌روند با ناراحتی رنج و غصه می‌گویند چه کنیم؟ مردم و شهرها و عشایر از بین رفتند چه کنیم؟ در وضعیت بسیار عجیبی هستیم. برای ما نقل شده امام بسیار آرام و خونسرد می‌فرمایند که به

مردم بگویند زنها و بچه‌ها را از خرمشهر و آبادان بیرون ببرند. مرضی‌ها را تخلیه کنند و دیگران تا آنجایی که توان و مقاومت دارند بچنگند.

اگر چه ممکن است ما شکست بخوریم اما می‌دانیم در حالتی این پیام به نیروهای اسلام ابلاغ می‌شود که خرمشهر در روزهای آخر سقوط کرد و ستادهای عملیاتی طرحی را برای اداره آن ندادند چون نیرویی را نمی‌شناسند. نیروهای ناشناخته‌ای در بین مردم وجود دارد که هرگز روی نقشه وضعیت‌ها نیامد و نیروهای عراق تا فرمانداری خرمشهر آمدند و مردم برگشتند. یکسری از نیروهای آرپی‌جی بدست که روزهای اول در فرودگاه خوزستان آرپی‌جی گرفتند و به آنجا رفتند. به پمپ بنزین خرمشهر برگشتند متحیرند که چه کار کنند، عراق هم جرأت نمی‌کند از پل بیاید این طرف. عده‌ای در خرمشهر ماندند می‌گویند ما دیگر بر نمی‌گردیم. ماندند که ماندند و ما دیگر خبری از آنها پیدا نکردیم. وقتی فرمان امام ابلاغ می‌شود روح تازه‌ای در اینها دمیده می‌شود. بر پا داده می‌شود و آرپی‌جی بدست‌ها حرکت می‌کنند. در حالی که عراق جاده را گرفته و بسته و می‌آید در رودخانه کنار ذوالفقاریه پل بزند و وارد آبادان شود. به محض اینکه پل خرمشهر مستحکم می‌شود می‌بینیم عراق پلی زد. مردم به ستاد عملیات آمدند و گفتند عراقی‌ها در حال نان خریدن از نانوائی‌های شهر هستند، این بسیار تعجب‌آور بود. ستاد عملیات

### ● ارتش در زمینه آموزش، عملیات دریچه جدیدی بنام برخورد و برخورداری از فرهنگ اسلام و پیوند مجدد با فرهنگ اسلام را در می‌یابد. ارتشی که برای فرماندهان مقدر نبود در روزهای اول جمع‌وجورش کنند. وقتی خود را در چنین شرایط غافلگیرانه‌ای می‌بیند سریعاً نظم و سازمان پیدا می‌کند و باز در عملیات می‌افتد.

بسیج شده و تمام نیروهای شهر را جمع و جور می‌کند. دستوری صادر می‌کند که هیچ کس حق ندارد از آبادان بیرون برود. هر کس تلاش می‌کند. نماینده مجلس در آنجا می‌گوید من چه کار کنم؟ گفته می‌شود اگر شما امکانی دارید بسیج کنید. به مساجد تلفن زده می‌شود و نیروهایی که در شهر ماندند و هنوز بیرون نرفتند با آرپی‌جی به اضافه نیروهای نظامی که در آنجا وارد شدند و هنوز کوچه‌های شهر را بلد نیستند و نمی‌دانند چه کنند نه به زمین آشنایی دارند و نه به دشمن، نیروهایی که از شرق کشور حرکت کرده و آمده و روی غرب کشور شناخت ندارد، به آبادان می‌آید و با نیروهای دیگر بر دشمن می‌تازند و یک شبه آنچنان طومار دشمن را در هم می‌پیچند که دشمن سه کیلومتر در قسمت ذوالفقاریه عقب‌نشینی می‌کند و تعداد زیادی تلفات می‌دهد. پلش خراب می‌شود و



نداشتند نظامی‌ها چه می‌کنند. آگاهی و اطلاع دقیق نداشتند اما بعد از جنگ مردم به پشت خاکریزها و در خیابان‌ها آمدند و دیدند اگر یک نظامی بخواهد زندگی کند و پشت خاکریزها باشد چگونه این تدارکات و امکانات را نگه می‌دارد و چگونه باید فرهنگی را که سال‌های سال رویش پرده کشیده بودند و آن را غرق کرده بودند و تلاش می‌کردند نام و بویی از آن در سربازخانه‌ها و جامعه نباشد چگونه این فرهنگ را به پشت خاکریزها برسانند



و این ملت جدا کرده و گریخته را با این فرهنگ پیوند بزند. قبل از جنگ‌ها هر کشوری، نظامی دشمن را برای خودش ترسیم می‌کند. آمریکا می‌گوید دشمن من شوروی است. شوروی می‌گوید دشمن من آمریکاست ما کار نداریم که اینها تا چه حد با هم رابطه زیرزمینی دارند تاکتیک‌ها روی دشمن حساب می‌شود ولی اگر در یک جلسه از یک نظامی می‌پرسیدی دشمن شما کیست؟ فکر نمی‌کنم قاطعانه می‌توانست بگوید دشمن ما کیست؛ اسرائیل بود؟ نه آمریکا بود؟ نه. نمی‌دانستیم چهره دشمن را چگونه ترسیم کنیم و چه نیرویی برآورد کنیم چه طرحی بریزیم و چه تاکتیکی داشته باشیم اما بعد جنگ چهره دشمن برای ما ترسیم شد. قبل از جنگ شاید فرماندهان باره بسیار بالا می‌گفتند دشمن مسلمان‌های داخل ارتش هستند، مواظب‌شان باشید. در رده‌های بالا می‌گفتند دشمن مردم‌اند اما بعد از جنگ ساده‌ترین سرباز و ساده‌ترین نیروی رزمنده و تک‌تک انسان‌هایی که بهم پیوند می‌خورند و یک ارتش قوی میلیونی را تشکیل می‌دهند هر کسی به راحتی می‌تواند با پیوند با این مکتب و رهبری چهره دشمن را برای خودش ترسیم کند و جسم و یگان خودش را در ربط با این دشمن بسازد و این از نعمت‌هایی بود که خدا در جنگ به ما داد.

نمی‌کرد. در ابتدای انقلاب هم که طرح‌ریزی شده بود. معلوم نبود چگونه شود اما جنگ و مداومت بر جنگ و ادامه جنگ سبب شد بدون اینکه فکر کنیم نیروهای جدیدی که بعد از چند صبحی شکل و نظم گرفتند، نظم گرفته و در کنار این ارتباط سالم و صحیح اسلامی ایجاد شوند. حال جنگ چهار سال طول کشیده و ما نمی‌دانیم تا کی ادامه دارد. ما افق‌های جدیدی درون فرهنگ‌مان بدست آوردیم به چیزهای جدید برخورد کردیم

که قبل از انقلاب بخصوص قبل از جنگ برای ما نظامی‌ها این طور نبود. شاید بود اما نه به این شکل و به این طرح ابتدای جنگ تلاش‌های حاکم شده و نامعلوم بود هدایت شده نبود نامفهوم بود ولی آن هیچ نوع تلاش نظامی اعم از طرح‌ریزی و عملیات به شکل روز اول نیست. قبل جنگ اگر یک واحد نظامی را به منطقه عملیات می‌فرستادند، ۲-۳ ماه تا ۶ ماه دیگری واحد قابل تحمل نبود باید واحد را عوض می‌کردند. شرایط روحی طوری بود که دوام نمی‌آورد اما بعد جنگ شرایط طوری شد که ظهور و حضور هست و به یاری خداوند بعدا هم حضور خواهد بود و هم ظهور قبل از جنگ در اردوگاه‌ها و در مواقع بیکاری در جاهای مختلف مجبور بودیم باشیم اما برنامه نداشتیم. برنامه‌ها بطالت و وقت‌گذرانی بود و با خدای نکرده با مسائل فساد اخلاقی و وقت‌گذرانی ناسالم مواجه می‌شدیم اما بعد از جنگ به این شکل نیست که دقت ما از بین برود. ما بعنوان یک سرباز و نظامی موظفیم ساعت‌ها در جایی باشیم بدون اینکه کاری کنیم فرهنگ نظامی و فرهنگ جنگ این را ایجاب می‌کند. الان کنار هر سنگری صدای الله‌اکبر و دعای کمیل و دعای توسل و ناله‌های نیمه شب رزمندگان و مردمی که با ما پیوند خوردند به گوش می‌رسد. استعدادهایی که درون ما بود رنگ سنگرها را تغییر داد. قبل از جنگ مردم خبر

عقب‌نشینی می‌کند آیا این یک موهبت نیست که یک ملتی توان رسمی خودش را حساب می‌کند آیا در شرایطی که ما از نظر نظامی به جایی نمی‌رسیم یک ایده، یک فکر، یک نظر، یک صحبت از این مسیر صادر می‌شود و هر کس تکلیف خودش را در می‌یابد و جلو می‌رود بدون اینکه فکر کند چه کسی در کنارش چه می‌کند. فرض بر این بود که شهر آبادان از نظر نظامی سقوط کند اما همین حرکت شهر را نگه داشته و قریب به ۶ ماه بیش از ۳۳۰ درجه اطراف شهر محاصره می‌شود اما شهر سقوط نمی‌کند. تدارک می‌شود. برای مردم مهمات و غذا و نیرو و امکانات می‌رود. دشمن به کاری که فکر می‌کرد یک شبه می‌تواند انجام بدهد، نمی‌رسد.

این یکی از بزرگترین موهبت‌هایی است که مردم در این شرایط بدست آوردند و اما خود ارتش. ارتش در زمینه آموزش، عملیات و دریچه جدیدی بنام برخورد و برخورداری از فرهنگ اسلام و پیوند مجدد با فرهنگ اسلام را در می‌یابد. ارتشی که برای فرماندهان مقدر نبود در روزهای اول جمع‌وجورش کنند. وقتی خود را در چنین شرایط غافلگیرانه‌ای می‌بیند سریعاً نظم و سازمان پیدا می‌کند و باز در عملیات می‌افتد با این عملیات و با این همکاری‌ها و با این کمک‌ها که در کار می‌بیند، موقعیت خودش را کم‌کم پیدا می‌کند. این ارتش و آن مردم، پیوند بین این دو قبلاً پیوند سالم و صحیحی نبود. این پیوند از ابتدای انقلاب شروع شده و مرحله تکاملی خودش را در جنگ می‌گذراند به این ترتیب که نیروهای نظامی سپاه، بسیج در ابتدای انقلاب تشکیل می‌شود. عده‌ای

**دنیای بداند دشمن زبون نمی‌تواند ندای الله اکبرمان را خفه کند. نه که خفه نمی‌شویم بلکه ندای مان بلندتر و قدم‌های مان محکم‌تر خواهد شد. ما از راه جهاد و شهادت بر راه خدا باز نمی‌ایستیم مگر خون ما عزیز تر از خون سرور شهیدان حسین بن علی است؟ پس هم‌زمان عزیز بخروشید بخروشید که این راه راه شمامست.**

از مردم چهره نظامی پیدا می‌کنند. بعد در ابتدای جنگ مشکلات وجود دارد نیروها نمی‌توانند با هم هماهنگ شوند، همگون و همسان شوند، زبان همدیگر برای‌شان مشکل است. دست‌ها در کار است که اینها هماهنگ نشوند. اینها سبب می‌شود الان که ما در حضور شمامیم و همه ما در حضور ملت و همه در حضور امام و همه ما و امام در حضور امام زمان (عج) هستیم. به این نتیجه رسیدیم که بعد از چهار سال چگونه زبان هم را بفهمیم و چگونه بتوانیم با هم کار کنیم و کنار بیاییم این پیوند و برخورد و نزدیک شدن امکانات جدیدی برای ما خلق کرد که تا قبل از انقلاب کسی به آن فکر

قبل از جنگ طرح و تاکتیک و مسئله نظامی معینی نداشتیم اما بعد از جنگ شرایط طوری می شود که دانشجویان دانشگاه های نظامی دنیا به این خطه و سرزمین می آیند. سرزمینی که این همه ظلم و ستم به آن شده می بیند که مردم چگونه تپه های الله اکبر را فتح کردند. قهرمان های جنگ برای ما تغییر پیدا می کند. در تاریخ جنگ، روم ها و ژولیت ها قهرمان های جنگ اند اما در این جنگ چهره قهرمان ها خیلی تغییر می کند و طفل ۱۲ ساله ای که با نارنجک به زیر تانک می رود سمبل و اسوه و الگو می شود. برای تمام رزمندگان و این نعمتی است از سوی خدا قبل از جنگ هر نغمه ناموزونی در ارتش در مملکت و در مردم حادثه ای را ایجاد می کند و بعد از ۴ سال جنگ همه نغمه ها خفه شده و در عراق چنین شرایطی ایجاد می شود هر روز کودتا و هر روز شرایطی که رژیم را به نابودی می کشد (به یاری خداوند).

قبل از جنگ شرایطی داشتیم. در طول جنگ موفق شدیم به شرایط جدیدی دست پیدا کنیم. وقتی در عملیات های مختلف چهره جنگ تغییر کرد الان به این نتیجه رسیدیم که چطور مقاومت کنیم و چگونه تلاش کنیم که در بعد حمله و دفاع در هر لحظه آماده باشیم که هر عملیاتی را با یک فرمان انجام دهیم. ما در زمینه های مختلف کارآموزی می کنیم و آماده می شویم. خدا می داند که جنگ کی تمام می شود. چون خدای فتح المبین با خدای بیت المقدس با خدای امروز تغییری نکرده است. تاریخ جنگ های اسلامی و غیر اسلامی این فرق را دارد، جنگ هایی که ناپلئون ها می کردند قوی بودند و بر ضعیف می تاختند اما در جنگ های الهی و خدایی، ضعیف بر قوی مسلط می شود. تاریخ قبل و بعد اسلام شاهد این صحنه هاست. پیغمبران قبل و پیغمبر اسلام، شرایط فرعون و موسی، شرایط نوح و قوم او شرایط ثمود و صالح همه ضعیف بودند که بر قوی مسلط شدند. اوایل بعثت حضرت محمد (ص) مسلمان ها در ضعف بودند ایران و روم در چه شرایطی بودند جهان روی چه حساب می کرد حالا هم در چنین شرایط هستیم. خدا می خواهد ضعیفان را بر اقویا پیروز کند. لذا اراده می کند که در چه لحظه ای حالتی را ایجاد کند که راهی در بین سیم های خاردار ایجاد شود و ملت حمله کنند او را در هم نوردند و تمام این ملت میلیونی درون آنجا را از گوشه های چپ و راستش بگیرند و آن رژیم کثیف را از بین ببرند این فقط نظر خداست ما باید در این زمینه کار و تلاش کنیم استعداد های ناشکفته ای که داریم را در بیاوریم.

ما اعتقاد داریم به تعداد نظامیان این مملکت گروهان و گردان بی شماری برای ملت آموزش خواهند یافت و به پای کار خواهند آمد. ما هنوز نتوانستیم از تمام این امکانات استفاده کنیم. ما هنوز در مراحل ابتدایی گرفتن معنویات و گرفتن روح اسلام هستیم.

باید کار کنیم تا آن استعدادها کشف شود هنوز خودمان را در توحید خودکفا نیافتیم تولد دیگری

پیدا کردیم. با اسلام پیوند مجدد بستیم اما معتقدیم اگر توحید ما خودکفا شود که در خوشی و نعمت در راحتی و سختی و آرامش بگوییم، خدا.

وقتی محور توحید تقویت شد، دشمن خارجی از بین خواهد رفت. باید به حربه سلاح و صلاح مجهز شویم. باید توانمان این باشد که از تمام سلاح هایمان استفاده کنیم و توانمان آن باشد که از صلاح هم استفاده کنیم و آن حربه ایمان است. باید این دو را با هم پیوند بزنیم تا زمانی که موفق نشویم پیروزی مفهومی برایمان ندارد. وقتی خداوند دشمن خارجی را برمی دارد که ما با دشمن داخلی دست و پنجه نرم کرده باشیم و بر او مسلط شده باشیم. وقتی خدا ما را موفق می کند که شمعک وجودی ما از نظر درون به حالتی رسیده باشد که دیگر چیزی که درون ماست ما را رنج ندهد چون قرار نیست فرهنگی به کشور دیگر صادر شود که فرهنگ غیر اسلامی باشد خدای نکرده فرهنگ منیت در آن باشد. باید تلاش و کار شود نباید نگران باشیم که چرا در چنین شرایطی هستیم. باید بدانیم برای

● ● ●  
**به پیش ای سپاه اسلام به پیش ای  
منادیان توحید به پیش اینک فتحی  
بزرگ در انتظار ماست . به پیش ای  
طلایه داران نور و روشنایی به پیش  
ای زاهدان شب ای شیران روز به  
پیش که قلب قساوت گران تاریخ  
در انتظار مسلسل شماسست به پیش  
ای رهروان راه حسین به پیش ای  
یاوران پیر خمین به پیش که قدس  
رهاییش در دستان شماسست.**

تکمیل سلاح و صلاح و برای تکمیل این توان رزمی و برای بالا بردن همه نیروهای نظامی که داریم بنام سپاه و بسیج و ارتش و جهاد و مردم و عشایر و همه این امکانات موظفیم روی درون هم کار کنیم تا این دو با هم ترکیب شوند. تا وقتی خدا اراده می کند بر ما آن وقت ما بتوانیم دشمن خارجی را برداریم اما تا زمانی که دشمن داخلی نرود معلوم نیست خدا دشمن داخلی را بردارد.

امید است که خداوند ما را هر چه بیشتر و هر چه زودتر و هر موقع که صلاح می داند به نیروی سلاح و به ایمان مجهز کند که بتوانیم تمام امکانات وجودی خود را جمع کنیم بصورت یک تیر نشان شده در بیاوریم و با فرمانی که صادر می شود بتوانیم این مشکلی که بر ملت ایران هست را به آسان تبدیل کنیم.

امید است که این جنگی که بر ما تحمیل کردند و ما در طول این ۴ سال تحمیل اراده کردیم بر آنهایی که جنگ را بر ما تحمیل کردند، تقدیم به ایثارگری های این ملت می نماییم و ارائه دادیم آنچه را که در این مجموعه بود خداوند هر چه زودتر و هر وقت صلاح می داند به پیروزی برساند.

امید است نیروهای ما وحدت و همبستگی و پیوستگی را هر چه بیشتر و بهتر و هر چه کاملتر

روز به روز بدست بیاورند. امید است خداوند ما را موفق بدارد که همیشه فریاد الله اکبرمان همیشه فریاد محمد رسول الله، علی ولی الله و فریادهای رهبری روح الله را ادامه بدهیم تا بتوانیم این شعاع را تا پای جان به عنوان خط مشی سرلوحه و شعار خودمان از همه جا و همه امکانات بکار ببریم. امید است خداوند تمام سنگرهایی را که ما در آن هستیم تبدیل به مسجد کند و تمام مساجد ما را تبدیل به سنگر کند.

امید است خداوند تلاش در راه حل این مشکلات، سختی ها و ناملایمات و گرفتاری ها را در ما بیشتر کند تا بتوانیم مقام خلیفه اللهی را که بهترین و بالاترین و شایسته ترین مقام است که بر انسان داده شد و بر ملائک عرضه نشد. این حرکت که انتخاب کردیم و با راهی که دنبالش هستیم بدست آوریم و بعد به مرحله لقاء الهی برسیم.

امید است در این ماه که ماه خون بر شمشیر است خداوند توفیق موفقیت و پیروزی بر رزمندگان اسلام عنایت فرماید. دعای همیشگی ملت رزمنده. خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار. دنیا بداند دشمن زبون نمی تواند ندای الله اکبرمان را خفه کند. نه که خفه نمی شویم بلکه ندایمان بلندتر و قدم هایمان محکم تر خواهد شد. ما از راه جهاد و شهادت بر راه خدا باز نمی ایستیم مگر خون ما عزیزتر از خون سرور شهیدان حسین بن علی است؟ پس همزمان عزیز بخروشید بخروشید که این راه راه شماسست.

به پیش ای سپاه اسلام به پیش ای منادیان توحید به پیش اینک فتحی بزرگ در انتظار ماست . به پیش ای طلایه داران نور و روشنایی، به پیش ای زاهدان شب ای شیران روز به پیش که قلب قساوت گران تاریخ در انتظار مسلسل شماسست به پیش ای رهروان راه حسین به پیش ای یاوران پیر خمین به پیش که قدس رهاییش در دستان شماسست.

به پیش ای عاشقان حسین، به پیش ای عاشقان حسین، به پیش ای بیدارگران نسل آینده، به پیش ای کربلائیان به پیش.

کربلا ما عاشقان تو به زودی آزادت خواهیم کرد. ای قدس در انتظار باش که سپاه محمد می آید لشکر خمینی می رسد. ای ابر قدرتان سفره چپاول گری های شما را با مسلسل هایمان، ایمانمان در هم خواهیم ریخت، می آیم تا شما نباشید.

به پیش که توپها و تفنگ های دشمن زنگ زده است. گر در میان خون و خنجر جان ببازیم جان می دهیم و کار دشمن را بسازیم.

گر برق خنجر بر شکافتد  
گر بشکند آهن دل بی کینه ما  
با دشمنان گر خون بیارد می ستیزیم  
جان می دهیم و خون دشمن را بریزیم.

به پیش ای عاشقان کربلا ای زائران مرقد حسین بن علی، بوسه های شما فردا ضریح را در بر خواهد گرفت.

به پیش ای جنگاوران نبرد و ستیز، به پیش. فصل، فصل رهاییش است و هنگامه، هنگامه فتح نهایی است. ■



### درآمد

صمد شفيعی را اولين بار در برنامه‌هایی که روايت فتح در مورد مقاومت خرمشهر تهیه کرده بود، دیدم. لهجه زیبای آذری او در مورد تعريف صحنه‌های نبرد، جاذبه آن را دو چندان کرده بود. او که اولين بار به عنوان نیروهای مردمی پا به خرمشهر گذاشت وقایع زیبایی از آن روزها را بر ایمن تعريف کرد که بسیار دلنشین بود.

روایت یک بسیجی از خاطرات شهید اقارب پرست در خرمشهر و آبادان

## به بهروز مرادی گفت این آدم به درد کار ما می‌خورد...

زرهی شکل داده بودند که نامش را گذاشتند گردان المهدی. دفتر این گردان هم ابتدا و قبل از شکل گیری به این صورت در سینما رکس آبادان بود. بعدها آنها تانک‌های چيفتن را از همه جا و نخلستان‌ها جمع کرده و در حاشیه رودخانه ردیف کرده بودند.

در همان پرسش و پاسخ به او گفتم: من با شما

وقتی به داخل حسینیه آمد، آقا بهروز مرا به او معرفی کرد و گفت که صمد از امروز آمده به ما کمک کند. آقای اقارب پرست از من پرسید: خدمت سربازی رفته‌ای؟ گفتم: بله. مجدد پرسید: کجا خدمت کرده‌ای؟ گفتم: در زرهی شیراز خدمت کرده‌ام.

همکاری نمی‌کنم. گفت: چرا؟ گفتم: من دوست ندارم در بخش زرهی کار کنم و می‌خواهم نیروی پیاده باشم. با لهجه اصفهانی گفت: پیش ما بیایی خیلی بهتره‌ها. دو سه باری اصرار کرد و من هم با خنده گفتم که دوست دارم با این بچه‌ها اینجا باشم. اما با این همه از متانت و خصوصياتی که داشت خوشم آمد. آن زمان خیلی تعجب کردم که دیدم یک نظامی آمده و نیروهای شخصی و عادی را سازماندهی می‌کند. آن روزها هنوز با جناب سرهنگ شریف النسب آشنا نشده بودم و آقای اقارب پرست تنها ارتشی بود که من با او صحبت کرده بودم. او به بهروز و گروه مشغول در حسینیه اصفهانی‌ها مهمات، آرپی جی و گلوله داده بود و

اعضای گروه که شهید «جمشید پناهی» نام داشت را برگروه گذاشتند. پیوستن من به این گروه باعث شد تا برای اولین بار به خط مقدم که نزدیک شلمچه بود. همان روز اول اتفاقی افتاد که الان حضور ذهن ندارم در خط چنین اتفاقی افتاد یا خانه‌ای که پایگاه تدارکات بود که از آن جا به خط می‌رفتیم. آنجا متوجه شدم که یک نفر با لهجه اصفهانی صحبت می‌کند. من فکر کردم چون آنجا حسینیه اصفهانی‌ها است پس اکثر بچه‌ها اصفهانی هستند. وقتی این فرد وارد حسینیه شد دیدم او یک ارتشی است که بر دوشش سه ستاره داشت، درجه‌اش سروان بود. بعدها فهمیدم نام این شخص «حسن اقارب پرست» است.

### آنجا بر خوردی هم با هم داشتید؟

وقتی به داخل حسینیه آمد، آقا بهروز مرا به او معرفی کرد و گفت که صمد از امروز آمده به ما کمک کند. آقای اقارب پرست از من پرسید: خدمت سربازی رفته‌ای؟ گفتم: بله. مجدد پرسید: کجا خدمت کرده‌ای؟ گفتم: در زرهی شیراز خدمت کرده‌ام. حالا اینجا را نمی‌دانم او پرسید یا خودم گفتم که کار با تانک چيفتن هم می‌دانم. آقای اقارب پرست پرسید: در چه بخشی از تانک کار بلدی؟ گفتم: هم رانندگی و هم توپ‌چی هستم. اینجا رو کرد سمت بهروز و گفت: این فرد جون می‌دهد برای تشکيلات ما. به او گفتم: شما مشغول به چه کاری هستید؟ گفت: ما تانک‌های چيفتن را جمع می‌کنیم، تعمیر می‌کنیم و مجدداً از آنها استفاده می‌کنیم. خدا حفظش کند آقای جعفرزاده که همشهری ما هم بود به آقای اقارب پرست کمک می‌کرد. آنها یک گردان

نحوه آشنایی شما با شهید اقارب پرست چگونه بود؟

من به صورت داوطلبانه در تاریخ ۷ مهر ماه ۱۳۵۹ به جبهه رفتم. شب در دوران جوانی یک بار به خرمشهر و آبادان رفته بودم. وقتی که در تبریز قضایای مباران و فشار دشمن برای تصرف خرمشهر و آبادان را شنیدم، بنا به خاطرات خوشی که از سفر به آنجا داشتم، بلافاصله تصمیم گرفتم تا به جنوب بروم.

### خدمت سرباز رفته بودید؟

خدمت سربازی را قبل از آغاز جنگ در شیراز انجام داده بودم. به صورت داوطلبانه به خرمشهر رفتم و خود را به مسجد جامع شهر رساندم. متأسفانه هنگامی که می‌خواستیم به سمت خرمشهر بیایم، یادم رفته بود که باید شناسنامه‌ام را همراه ببرم لذا در خرمشهر هر جا که می‌رفتم هیچ کس به من اطمینان نمی‌کرد و می‌ترسیدند که من ستون پنجمی باشم. تا اینکه خوشبختانه یک روحانی که بعدها فهمیدم نامش «شیخ شریف قنوتی» است ضمانت مرا کرد. شیخ شریف از من پرسید: چرا شناسنامه‌ات را با خودت نیاوری؟ گفتم: برای اینکه هنگام آمدن عجله کردم و یادم رفت همراهم بیاورم. به هر حال خدا خواست و به دل شیخ انداخت و او مرا به «بهروز مرادی» معرفی کرد. آقا بهروز که بعدها هم به شهادت رسید به همراه تعدادی از افراد دیگر در حسینیه اصفهانی‌های خرمشهر گروهی را تشکیل داده بودند که من هم به آن گروه پیوستم.

### این گروه نامی هم داشت؟

در ابتدا نامی نداشت اما بعدها به نام یکی از



## به آنها آموزش نظامی داده بود. در آن دیدار ابتدایی، برداشت تان نسبت به آقای اقارب پرست چه بود؟

همان لحظه‌ای که او را در راهرو دیدم از قیافه‌اش خوشم آمد. او بسیار خوش رو و خوش خنده بود و اخم در چهره‌اش جای نداشت. یعنی شما اصلاً خشونت در چهره‌اش نمی‌توانستی پیدا کنی، فقط تبسم، خنده و فرد بشاشی بود. از طرف دیگر خوش هیکل و رشید بود. خیلی هم با نیروهای مردمی خاکی بود.

بعد از چند دقیقه‌ای آقای اقارب پرست از پیش ما رفت که همانجا بهروز مرادی شروع کرد به تعریف کردن از او چرا که در این مدت او امکانات فراوانی را در اختیار نیروهای مردمی گذاشته بود. به هر حال همان شب به خط رفتیم و دو روز آن جا بودیم. بعد از دو روز به مسجد جامع برگشتیم. همین زمان‌ها بود که فشارهای دشمن هم خیلی زیادتر شده بود و به اطراف نخلستان رسیده بودند. آقای اقارب پرست هم به مسجد جامع آمد. آقای مرتضی قربانی هم با یک گروه سازماندهی شده از اصفهان روز بعد از من به خرمشهر آمده بودند. آقای اقارب پرست گروه آقای قربانی را با نیروهای بهروز مرادی هماهنگ کرده بود که جلوی دشمن را که تا نخلستان پیشروی کرده را بگیرند. پشتیبانی این نیروها را خودش بر عهده گرفت. من هم با یک گروه پنج نفری به نخلستان رفتیم. یادم هست آن روز یا فردای آن بود که تیری به ران پای مرتضی اصابت کرد و او زخمی شد که من او را با مشکلات زیادی به پائین رساندم. از پله‌ها سر دادم و بعد هم با فرقون او را به عقب منتقل کردم. در همین لحظات بود آقای اقارب پرست را دیدم که داخل

● من وقتی که به آن طرف پل  
● خرمشهر رسیدم لباس‌هایم خیس  
● شده بود. خواستم پیراهنم را از تنم  
در بیاورم که تمام لباسم در دستم  
بودر شد. چند دقیقه‌ای بدون پیراهن  
بودم که آقای اقارب پرست پیراهن نو  
و سفیدی برایم آورد. نمی‌دانستم از  
کجا آن را تهیه کرده بود. بعداً به من  
گفت آن پیراهن خودم بود.

پیراهنش و دور کمرش پر از خشاب اسلحه بود. کمر بند فانوسقه را محکم به کمرش بسته بود و دو گلوله آرپی جی داشت. با او شروع کردم به صحبت بهش خبر دادم که دشمن تمامی نخلستان را گرفته و مرتضی قربانی هم که مجروح شده و گروهش دیگر فرمانده ندارند. به همین دلیل خودش کنار دیگر نیروها ماند و همه را سازماندهی کرد. آنجا ما افتخار داشتیم که یک شبانه‌روز با هم آن جا در

بین افراد حاضر در مسجد جامع باعث شد که دشمن دو الی سه روز عقب‌نشینی کرد و بیرون از شهر خرمشهر مستقر شدند و این به خاطر همان آرپی‌جی‌هایی بود که آقای اقارب پرست به دست نیروهای مردمی رساند. ما در خرمشهر ماندیم اما او به آبادان برگشت. اولین کسی که که خط را شکست او بود. در ستاد هم فردی که اطلاعات بیشتری داشت آقای اقارب پرست بود که به من با اشاره گفت که دشمن از سمت رودخانه به آبادان می‌رود و به این طرف نمی‌آید. دشمن مسیرش را تغییر داده است. از این لحظه به بعد او را در خرمشهر ندیدم تا زمانی که به آبادان رفتیم. در آنجا ایستگاه هفت که مرتضی قربانی با نیروها حضور داشت به ما سر زد و هم در ایستگاه ۱۲ که شهید احمد کاظمی و نیروهایش مستقر بودند. به غیر از این در ذوالفقاریه آبادان زمانی که من جزو نیروهای مردمی بودم، مرا به آقای کهتری معرفی کرد. به من توصیه کرد که بیایم سربازیم را آنجا تمام کنیم. می‌گفت چون سال ۵۶ سربازیم تمام شده، پس نیرویی هستی که اول و آخر باید به خدمت فرا خوانده شوی. مرا هم به آقای کهتری معرفی کرد و آن چند روز هم با ما بود. بعدها در نبردهای آبادان هر روز با او در ارتباط بودم، چون او به همراه آقای جعفرزاده تانک‌ها را جمع‌آوری کرده بودند و در سینما رکس دفتری داشتند. من چند بار هم آن جا به ملاقات او رفتم. وقتی حصر آبادان شکسته شد او به همراه آقای کهتری که جزو نیروهای فعال جنگ بود هنوز آن جا حضور داشتند. بعد از شکست حصر آبادان دیگر او را ندیدم تا اینکه یک روز به رکن دو ارتش در چهار راه قصر تهران رفتم. خب ما با هم تلفنی تماس داشتیم، روز قبلش به او گفته بودم که قصد دارم تا به جنوب بروم. به من گفت به دفترش بروم تا نامه‌ای به من بدهد که با هواپیما به اهواز بروم به همین علت به دفترش رفتم.

برابر دشمن مقاومت کنیم. آن منطقه هم اهمیت زیادی داشت چون نخلستان، درب ورودی شهر محسوب می‌شد.

## در آن یک شبانه‌روز اتفاق خاصی پیرامون آقای اقارب پرست رخ داد؟

در تمامی مسائل حتی ریزترین آن‌ها او خودش دخالت داشت. مثلاً به یکی می‌گفت بخواب و سرت را هم بلند نکن، به یکی می‌گفت تو پشت این دیوار باش و... طوری نیروها را سازماندهی کرد که ما با آن تعداد کم خود یک منطقه بزرگ را حفظ کردیم. کم‌کم اعتماد بیشتری به هم پیدا کردیم. آن روز دوباره به مسجد جامع برگشت. مشکلی برایمان پیش آمده بود و در مسجد نشسته بودیم که او دلداریمان می‌داد. شایع شده بود که بنی‌صدر امروز می‌خواهد به خرمشهر بیاید تا کمک کند. از طرفی هم می‌گفتند لشکری هم - که بعد فهمیدیم تیپ قوچان بود- از مشهد برای کمکتان می‌آید. آقای اقارب پرست به ما می‌گفت کاری به کسی نداشته باشید و به خدا توکل کنید و در برابر دشمن مقاومت کنید. خب ما و گروه بهروز مرادی هم خسته شده بودیم و دیگر بریده بودیم. من نفهمیدم که او قبلاً هماهنگ کرده بود یا خیر اما نیروی دریایی کلی آرپی‌جی و گلوله برایمان تهیه کرده بود. یعنی آن روز کل بچه‌های مسجد جامع صاحب آرپی‌جی شده بودند. آقای اقارب پرست به مسئولیت خودش از سرهنگ هوشنگ صمدی که فرمانده تکاوران دریایی بود وسایل را تحویل گرفت و با خط خود رسیدی هم داد و تمامی آنها را تحویل ما داد. من خیلی از این کار او خوشم آمد، از این که یک نظامی اینقدر مسئولیت‌پذیر است که حتی برای رساندن مهمات به نیروهای مردمی رسید هم امضا می‌کند. آن روز دو نفری با یک جیب برای گرفتن مهمات رفته بودیم که یادم هست از او خیلی امضا گرفتند. تقسیم کردن این سلاح‌های آرپی‌جی

## در این مدت که آقای اقارب پرست را شناختید خاطره خاصی از او در ذهن شما هست؟

آقایان اقارب پرست و شریف النسب کمک‌های زیادی به من کردند. نمونه آن زمانی است که من به این طرف پل خرمشهر آمدم و وقایع آنجا را برای امام جمعه یزد تعریف کردم و گفتم که کار خرمشهر تمام شد. چند نفر دیگر بیشتر در شهر نمانده بودند. من هم جزو آخرین نفر آن‌ها بودم که خمپاره‌های زده‌اند و توپ‌ها من سوراخ شد و شننا هم بلد نبودم، مجبور شدم به طرف عراقی‌ها برگردم. داشتم فکر می‌کردم که چه طور بروم در آب هم که خفه می‌شوم که پدر شهید فرخی را دیدم که نابینا بود و در مسجد به مردم تدارکات می‌داد. از او پرسیدم شننا بلدی؟ گفت: بله. به او گفتم اگر شننا کنان با هم برویم می‌توانیم خودمان را به آن طرف برسانیم. او گفت من همه هستی‌ام که دو پسر را در اینجا گذاشته و نمی‌خواهم از خرمشهر بروم. هر کاری کردم نتوانستم او را توجیه کنم. فایده‌ای هم نداشت. به همین دلیل تصمیم گرفتم که خودم بیایم. مقداری که آمدم مهمات ۱۰۶ بر زمین ریخته شده بود که همه آن‌ها را به سمت میدان نبرد که میدان روبروی فرمانداری بود شلیک کردم. پل هم هنوز توسط عراقی‌ها تخریب نشده بود اما تانک‌های دشمن کاملاً در روی پل مستقر بودند. به نزدیک پل خرمشهر که رسیدم، مانده بودم چه کار کنم. از طرفی نمی‌خواستم تسلیم شوم و از سوی دیگر قادر به جنگیدن با عراقی‌ها نبودم. همین طور که یک گوشه نشسته بودم و در فکر عبور کردن از پل بودم، متوجه شدم از زیر پل لوله‌هایی رد شده. تخته‌ای گذاشتم و خودم را به مابین یکی از لوله‌ها رساندم و داشتم با سر خوردن خودم را به آن طرف پل می‌رساندم که عراقی‌ها مرا دیدند و شروع کردند به طرفم تیراندازی کردن. تیرها به لوله‌ها اصابت می‌کرد و جرقه می‌زد. من از تیر خوردن نمی‌ترسیدم بلکه بیشتر از این می‌ترسیدم که پایم سر بخورد و در آب بیافتم و در رودخانه غرق شوم. تا این که با هر دردسری بود خودم را به این طرف رساندم. اکثر بچه‌ها هم زیر پل در گوشه‌ای از آن جا سنگر گرفته بودند و من آن‌ها را می‌دیدم. خبرنگارها هم آنجا حضور داشتند. من وقتی که به آن طرف پل خرمشهر رسیدم لباس‌هایم خیس شده بود. خواستم پیراهنم را از تنم در بیاورم که تمام لباسم در دستم پودر شد. چند دقیقه‌ای بدون پیراهن بودم که آقای اقارب پرست پیراهن نو و سفیدی برایم آورد. نمی‌دانستم از کجا آن را تهیه کرده بود. بعداً به من گفتم می‌دانی موضوع پیراهن چه بود؟ گفتم: نه. گفتم: پیراهن خودم بود. آنقدر سریع پیراهنش را از زیر لباس نظامی از تن بیرون آورده بود که من اصلاً فکر نمی‌کردم پیراهن خودش باشد. همانجا به امام جمعه یزد، شهید صدوقی گزارش دادم که

خرمشهر به این صورت سقوط کرد و مهمات به ما نرسید و... .

همین گزارش باعث شد که من خدمت امام رسیدم. در آن ملاقات گزارشی از سقوط خرمشهر و محاصره آبادان را به امام دادم. امام در همان جلسه به من گفت این خاطرات و گزارش‌ها از طریق تریبون نماز جمعه به مردم گزارش بده. از طریق دفتر امام شماره تلفنی به من دادند و قرار شد که صبح جمعه جلوی در دانشگاه تهران باشم. جمعه رفتم و مسئول آنجا به من گفت از دفتر امام پیغام داده‌اند که شما امروز برای مردم صحبت کنید. گفتم من در طول عمرم برای یک نفر هم سخنرانی نکرده‌ام. من هرچه که برای امام تعریف کرده‌ام را به شما می‌گویم، خودتان برای مردم صحبت کنید. بعد یک طلبه آمد و گفت: کاری ندارد، همان‌هایی را که برای ما می‌گویی برو و پشت تریبون بگو. من هم با ترس و لرز رفتم پشت تریبون و شروع کردم به صحبت. در جو و شور تعریف خاطرات بودم که حواسم پرت شد و گفتم: تا این فلان فلان شده (منظور بنی صدر) سرکار است، آبادان هم از دست می‌رود. این که می‌گویند رزمندگان در شرق خرمشهر می‌جنگند، دروغ است، خرمشهری دیگر وجود ندارد. رزمندگان در آبادان می‌جنگند که آنجا هم

● **یک روز که نیروهایمان بسیار کم بود و در نخلستان گیر کرده بودیم، آقای اقارب پرست پیش ما آمد.**  
● **او به تنهایی مهمات برمی‌داشت، آرپی‌جی را مسلح می‌کرد و از پشت یک دیوار گلی به سمت عراقی‌ها شلیک می‌کرد. دوباره با خونسردی برمی‌گشت و گلوله بر می‌داشت و مجدد آن کار را تکرار می‌کرد.**

در محاصره کامل است. در همین لحظه یک عده شعار دادند که: افشا کن، افشا کن و... . یک عده هم تعجب کرده بودند که این فرد چرا به رئیس جمهور توهین کرده است. وزیر شعار که آن جا بود یک مرتبه هول شد و میکروفون را از مقابلم برداشت. من که می‌گفتم نمی‌توانم صحبت کنم حدو یک دقیقه هم بدون میکروفن صحبت کردم. وقتی که پائین آمدم آقای هاشمی به من گفت برو به صحبت ادامه بده. از بس که هول شده بودم و از صحبت کردن بدنم می‌لرزید از پله‌ها هم افتادم و پایم زخم شد و دیگر نتوانستم به صحبت‌هایم ادامه بدهم. فردای آن روز، روزنامه انقلاب اسلامی که تحت نظر بنی صدر چاپ می‌شد نوشت: یک مزدوری را آموزش داده بودند که از تریبون نماز جمعه به رای ۱۴ میلیون نفر توهین کند.

وقتی به آبادان برگشتم، آقای شریف النسب و اقارب پرست یکبار دیگر مرا از محاصره بزرگی نجات دادند.

آن زمان ستاد ارتش در آبادان، در بانک ملی آن شهر بود. آقای اقارب پرست هم آنجا مستقر بود و افسر ارشد بود. البته من اطلاعات نظامی نداشتم ولی از حرکت‌ها متوجه این اطلاعات شدم. من هم دیگر مسئول خط شده بودم. در خط بودم که دیدم سه سرهنگ با یک جیب آمدند و به من گفتند شما باید به ستاد بیایید. خب من با اینها رفتم. چند نفر از بچه‌های اصفهان به جریان مشکوک می‌شوند و با موتور ما را تعقیب می‌کنند. ساعت ۱۱ ظهر بود که به بانک ملی رسیدیم و مرا به طبقه پائین بانک بردند. تا قبل از آن نمی‌دانستم چرا به ستاد آمده‌ایم. همانجا تفهیم اتهام شدم و یکی از افسرها که فکر می‌کنم از اداره اطلاعات بودند، گفت: شما در نماز جمعه به رئیس جمهور توهین کرده‌اید؟ گفتم: بله. دقیقاً یادم نیست که شهید اقارب پرست بود یا جناب سرهنگ شریف النسب که مرا به جایی بردند که گاو صندوق پول بود و حالا به بازداشتگاه تبدیل شده بود. همانجا فکر کنم آقای شریف النسب به من یاد داد که آن کلمه‌ای که در نماز جمعه گفته بودم را تکذیب کنم و بگویم نمی‌دانستم که آن عبارت توهین است، فکر می‌کردم که معنی آن چیزی دیگری است. قرار شد در گزارشات خود این را بنویسم. با اینکه من مطالب را نوشتم و در گزارشاتشان به آن صورت نوشتند ولی آزاد نشدم. فردای آن روز آقای موسی کلانتری، وزیر راه و ترابری به آبادان آمد. گویا او با شهید رضایی صحبت کرده بود و من آزاد شدم. بیشترین کمکی هم که آقای اقارب پرست به من کرد این بود که با قاطعیت می‌گفت خبری نیست، و کاری کرد که آن دو روز اصلاً به من سخت نگذشت.

## آقای اقارب پرست راجع به بنی صدر با شما صحبتی می‌کرد؟

آن روزها که در خرمشهر مقاومت می‌کردیم، شایعه شد که بنی صدر به آنجا آمده است و در پادگان دژ است. چون آقای اقارب پرست نظامی بود و اگر بنی صدر به خرمشهر می‌آمد حتماً او مطلع می‌شد آقای اقارب پرست تکذیب کرد و گفت: او در پادگان دژ نیست. همه امید ما به آمدن بنی صدر بود که بیاید و مشکل شهر را حل بکند. بعد از اینکه از بانسک ملی آزاد شدید چه کردید؟

دوباره به خط برگشتم. خط ما آن زمان روبروی تپه‌های معدن که میدان تیر می‌گفتند قرار داشت. آقای اقارب پرست آن روزها بیشتر هماهنگ کننده بودند. مثلاً مرتضی قربانی که نیروی زیادی به همراه داشت را او با سرهنگ کهتری هماهنگ و وصل کرد. نیروهای قربانی شب به منطقه آمده بودند و نسبت به آنجا اشرافی نداشتند که سرهنگ



اقارب پرست آنها را توجیه کرد. زیباترین خاطره‌ای که با شهید اقارب پرست دارید چه خاطره‌ای است؟

یک روز که نیروهایمان بسیار کم بود و در نخلستان گیر کرده بودیم، آقای اقارب پرست پیش ما آمد. صحنه‌هایی آنجا دیدم که هیچ گاه فراموش نمی‌کنم. او به تنهایی مهمات برمی‌داشت، آرپی جی را مسلح می‌کرد و از پشت یک دیوار گلی به سمت عراقی‌ها شلیک می‌کرد. دوباره با خونسردی برمی‌گشت و گلوله بر می‌داشت و مجدد آن کار را تکرار می‌کرد. من سمت دیگر دیوار

بودم، دو مرتبه به او گفتم بیایم کمک کنیم؟ گفت: نه، همان جا باشید. بعد که عملیات تمام شد گفت اگر به سمت من می‌آمدی با تیر تو را می‌زدند. به خاطر همین گفتم آن جا را نگهدار. من می‌دیدم چیزی نیست که به من می‌گوید آن جا را نگهدار. می‌گفت می‌ترسیدم که از کوچه عبور بکنی و به تو شلیک کنند. به همین خاطر که مبدا من تیر بخورم خودش همه خطرها را به جان خرید. من هیچ نظامی مثل او ندیدم، او همه جا حضور داشت. من یک رزمنده بسیجی بودم و تنها گوشه‌ای از زندگی آقای اقارب پرست را و آن هم برحسب تصادف می‌دیدم. هر مکانی که می‌رفتی، اقارب پرست آنجا حضور داشت. در مسجد جامع می‌رفتی، به خط مقدم می‌رفتی، در پل نو... یگان دریایی درگیر می‌شد و عقب‌نشینی می‌کرد او را آنجا می‌دیدیم. در جلسات هماهنگی یا جلسات با مردم او را می‌دیدیم. سرهنگ شریف

- آقای اقارب پرست همیشه دو نقش داشت. قبل از عملیات مثل
- اتاق فکر و تدارکات چی بود. نظم و نظام ارتش را حفظ می‌کرد.
- اما وقتی که نبرد شروع می‌شد، او هم مثل بسیجی‌ها می‌شد. او شجاعت و شهامت خاصی داشت و اصلا به این فکر نمی‌کرد که اگر فلان کار را انجام دهد برایش خطر دارد.

النسب هم مثل او بود. این‌ها جفت بودند و انگار که صیغه برادری خوانده بودند. من شنیده‌ام که شهید اقارب پرست به شما اعتماد داشت، علت این اعتماد چه بود؟ چون او دیده بود که من در جنگ‌های تن به تن چگونه می‌جنگم. ما داخل خانه‌هایی می‌شدیم که

عراقی‌ها بودند و با آنها می‌جنگیدیم. آن روزها این مطلب در ذهن ما شکل گرفته بود که نظامی‌ها نمی‌خواهند در مقابل ارتش عراق بایستند. اما وقتی فداکاری‌های امثال آقای اقارب پرست را دیدم این اشتباه از ذهنم پاک شد و از همانجا برای او احترام خاصی قائل شدم. مثلاً یادم هست شخصی به نام سرهنگ صمدیان هم آن شب خیلی با شهامت مقاومت کرد و تیر هم خورد. من تنها بسیجی هم بودم که وقتی با من مصاحبه شد از برادران ارتشی دفاع کردم. تا قبل از آن جامعه به گونه‌ای دیگر فکر می‌کرد اما یک مرتبه یک بسیجی شروع کرد به تعریف کردن حماسه آفرینی‌های نیروهای ارتشی.

#### علت این تفکر چه بود؟

گروه‌هایی که مخالف نظام بودند این طرز تفکر را به جامعه القا کرده بودند که ارتش را از داخل تخریب کنند و نگذارند که ارتش و مردم به هم بپیوندند چون اگر ارتش و مردم با هم باشند، قدرتی مافوق خواهند شد که هیچ قدرتی مقابل آنها نمی‌تواند بایستد. جرقه اولیه این ارتباط بین سپاه و ارتش و عامل اصلی وحدت ارتش و نیروهای مردمی و نقش اول با سرهنگ اقارب پرست بود.

**خاطره‌ای از آن نبردهای تن به تنی که گفتید برای ما تعریف می‌کنید؟**

آقای اقارب پرست همیشه دو نقش داشت. قبل از عملیات مثل اتاق فکر و تدارکات چی بود. نظم و نظام ارتش را حفظ می‌کرد. اما وقتی که نبرد شروع می‌شد، او هم مثل بسیجی‌ها می‌شد. در جنگیدن با اینکه یک نظامی بود هیچ فرقی با ما نداشت و مثل ما می‌جنگید. او شجاعت و شهامت خاصی داشت و اصلا به این فکر نمی‌کرد که اگر فلان کار را انجام دهد برایش خطر دارد. اصلا آن زمان ماندن در خرمشهر شهامت می‌خواست. چون فشار دشمن زیاد بود و شهر در حال سقوط بود. البته دشمن، خرمشهر را یک شبه نگرفت و

تکه تکه می‌گرفت. این کار ۴۰ روز طول کشید. آن‌ها روز می‌آمدند و یک کوچه را می‌گرفتند، ما شب حمله می‌کردیم و آن‌ها عقب‌نشینی می‌کردند. حتی چندین سری ما در محاصره بودیم و چند بار هم آقای اقارب پرست در محاصره گیر کرده بود. یادم هست یک بار که در محاصره افتاد بودند، ما با یورش به دشمن آنها را نجات دادیم. او را که دیدم نشناختم، از بس که چهره‌اش سیاه شده بود. اول فکر کردم که مجروح شده است، نگو آنقدر خمپاره دور و بر آنها اصابت کرده بود که چهره‌اش سیاه شده بود.

**از آن ۴۰ روز مقاومت خرمشهر خاطره دیگری هم دارید؟**

یادم هست عراقی‌ها به یک خانه‌ای وارد شده بودند. عملیاتی با هم انجام دادیم که آن‌ها را بیرون کنیم. یکی از بچه‌ها آمد و خبر داد که در این خانه عراقی‌ها هستند. آقای اقارب پرست دو نفر را فرستاد که دو طرف درب خانه بایستند. آماده باشند هر کسی که آمد تیراندازی کنید. به من هم گفت که با او بروم. از پشت بام به حیاط رفتیم. اول از روی بام در حیاط نارنجکی انداخت و بعد هم خودمان را به پایین انداختیم. بعدها از او پرسیدم از کجا معلوم وقتی که ما نارنجک را داخل حیاط پرتاب می‌کنیم دشمن از بین می‌رود. همانجا شروع کرد به من آموزش دادن که وقتی نارنجک منفجر می‌شود، هر کسی که آن جاست حواسش پرت می‌شود و غافلگیری دشمن به این صورت انجام می‌شد و ما می‌توانم آنها را از بین ببریم. پنج بعثی در خانه حضور داشتند که یا با گلوله‌های ما و دوستان دیگر و یا با آرپی جی کشته و زخمی شده بودند.

**آخرین دیدار شما با آقای اقارب پرست چه زمانی بود؟**

در همان اداره دوم ارتش بود که به من بلیط هواپیما را داد. ■

گفتگو با آقای قمری زیاد سخت نبود. او از جمله افرادی است که خاطرات بسیاری از روزهای جنگ تحمیلی دارد. او در روزهای ابتدای جنگ فرمانده منطقه شلمچه بود و حرف‌های زیبایی در مورد مقاومت ۳۴ روزه خرمشهر دارد. همراهیش با گردان دژ باعث شده که روایت‌های شنیدنی بسیاری از شهید اقارب پرست داشته باشد.

### اولین دیدار شما با شهید اقارب پرست کجا شکل گرفت؟

من قبل از آغاز جنگ تحمیلی فرمانده شلمچه بودم. با شروع جنگ، اولین حمله به منطقه ما صورت گرفت. تا اینکه در ۸ مهرماه ۵۹، شهید مصطفی کبریایی معاون گردان دژ خرمشهر به من زنگ زدند و گفتند: ۳۶۰ دانشجوی دانشگاه افسری (دانشگاه امام علی علیه‌السلام) برای کمک به منطقه آمده‌اند. خوب همانجا من ناراحت شدم و گفتم: من دانشجو می‌خواهم چه کار؟ مگر اینجا هنرستان یا آموزشگاه است؟ من تقاضای رزمنده و تانک کردم. شهید کبریایی در جواب گفت: حداقل اینها می‌توانند برای شما مهمات، آب و غذا بیاورند. بالاخره از نبودنشان که بهتر است. گفتم: مسئولیت آنها با کیست؟ گفت: سرگرد حسنی سعدی و سرگرد حسن اقارب پرست.

با شنیدن اسم این دو نفر خوشحال شدم. چون قبل از انقلاب در تهران و پادگان ۲۱ حمزه با این دو نفر خدمت کرده بودم و می‌دانستم اینها می‌توانند گوشه‌ای از جبهه جنگ را بگیرند. سرگرد شریف‌النسب هم بودند که نماینده رهبری و نماینده رئیس جمهور بود و الان سرهنگ بازنشسته است.

این افراد در آبادان بودند و روز هشتم وارد مسجد جامع خرمشهر شدند. آن روز ما ۵ کیلومتری پل نو بودیم. سوار ماشین لندروری بود که شرکت نفت به ما داده بود. چون گردان دژ از نظر خودرو و زرهی خیلی ضعیف بود. به همین دلیل عراق توانست به خاک ایران به سرعت نفوذ کند. آن روز به همراه شهید سروان زارعیان سوار لندرور شدم. به او گفتم این دو فرمانده که آمده‌اند از دوستان من هستند.

به مسجد جامع آمدیم. دیدم حسن اقارب پرست در مسجد ایستاده و دست خود را به کمرش زده. آقای حسنی سعدی هم درست جلوی در ورودی مسجد

ایستاده بودند. با هم دیده بوسی کردیم و دست در گردن هم انداختیم. یادم هست از چشمانم اشک می‌آمد. این اشک هم به خاطر ترس نبود. بلکه داشتم می‌دیدم که واقعا خرمشهر دارد از دست می‌رود. با هم صحبت کردیم و وضعیت را ظرف ده دقیقه با اینها در میان گذاشتم که چه داریم و چه نداریم.

آقای حسنی سعدی گفتند: ما ۳۶۰ دانشجو به اینجا آورده‌ایم و قصد دخالت در فرماندهی شما را هم نداریم. چون شما مسئول این کار شدید و ما از هر نظر کمک شما هستیم. هر چه دستور بفرمایید انجام می‌شود. اینجا دیگر درجه مطرح نیست. او انسانی متین و افتاده بود.

گفتم: من نه امری دارم و نه دستوری، از شما خواهش می‌کنیم. گفت: دانشجوها را چه کنیم؟ گفتم: ۳۶۰ دانشجو را به این سمت نیاورید چون اگر یک خمسه خمسه بزنند به جای یک نفر، ۲۰ نفر شهید خواهند شد. ما هم روبرویمان نفر نمی‌بینیم، تانک می‌بینیم. ایشان محبت کرده و حرف مرا قبول کردند. قرار شد دانشجویان را به آن طرف رودخانه که کوتینال می‌گفتند ببرند. پشت کوتینال، خانه‌های سازمانی ساواک بود، گلوله توپ و تانک کمتری به آنجا اصابت می‌کرد. قرار شد این نیروها را هم گروه گروه کنند. بین خودمان هم رابط گذاشتیم. گفتم: از طریق رابط، نیروها را بفرست بیایند. چون آن زمان نیرو با تفنگ هیچ استفاده‌ای نداشت و نمی‌توانست در مقابل تانک مقاومت کند. به آقای سعدی گفتم: اینها باید آرپی جی زن یا ۱۰۶ زن شوند، در غیر این صورت استفاده‌ای ندارند. اصلا بهتر است اینجا نباشند و به آبادان بروند.

ایشان حرف مرا به سرعت گرفت و گفت: اینها را به نام دانش‌های ۱۰-۲۰ نفره تقسیم می‌کنم. شما بگو مثلا یک دانش ۱۰ نفره یا ۵ نفره می‌خواهم.

آقای سعدی گفت: چگونه اینها را بفرستیم که آرپی جی و توپ ۱۰۶ یاد بگیرند؟ گفتم: اینجا که جای آموزش دادن نیست. وقتی من نیرو نیاز داشتم و شما آنها را فرستادید، به گروه‌های گردان دژ می‌فرستم‌شان. اینها دانشجو هستند و همین که ببیند کسی با توپ ۱۰۶ شلیک می‌کند، زود یاد می‌گیرند. در حال صحبت بودیم که آقایان خسرو جهانی که دانشجو بود، سروان تهمتن

(شهید شدند) و جوانشیر (شهید شدند) جلو آمدند و گفتند: جناب سرگرد همین الان دستور بفرمایید خدمت جناب سروان قمری، تا ما برویم و کار با توپ ۱۰۶ را یاد بگیریم. یادم هست که خسرو جهانی گفت: شما ۱۰۶ را به من یاد بده، من به بقیه دانشجویان کار را یاد می‌دهم. قبل از اینکه من صحبتی بکنم، شهید اقارب پرست گفت: جناب قمری که فرمودند اینجا وقت و کلاس آموزش نیست، شما داخل گروه‌ها می‌روید و کار با ۱۰۶ و آرپی جی را یاد می‌گیرید. اتفاقا اولین گروه هم همین‌ها بودند که آمدند. همان

● به مسجد جامع آمدیم. دیدم حسن اقارب پرست در مسجد ایستاده و دست خود را به کمرش زده. آقای حسنی سعدی هم درست جلوی در ورودی مسجد ایستاده بودند. با هم دیده بوسی کردیم و دست گردن هم انداختیم. یادم هست از چشمانم اشک می‌آمد. این اشک هم به خاطر ترس نبود. بلکه داشتم می‌دیدم که واقعا خرمشهر دارد از دست می‌رود.

روز هشتم این گروه به فرماندهی سروان رنجبر آمدند که البته فرمانده آنها نرسیده به منطقه در خیابان نقدی توسط خمپاره گلوله خمسه خمسه به شهادت رسید. شهید اقارب پرست گروه گروه بچه‌ها را آماده می‌کرد و طبق نیاز من به منطقه می‌فرستاد. در مسجد جامع هم آقای حسنی سعدی دستورات را می‌دادند و شهید اقارب اجرا کننده بود. هر کس وارد خرمشهر می‌شد در هر رسته‌ای بود؛ بسیجی، معلم یا ارتشی بود باید به مسجد جامع می‌رفت. در آنجا هم مسجد جامع مثل یک محل ثابت و قرارگاهی شده بود.



بررسی عملکرد شهید اقارب پرست در لشکر ۹۲ زرهی اهواز

در گفت و شنود شاهد یاران با سرهنگ محمود قمری، فرمانده اسبق گردان دژ

## ملاقات با شهید اقارب پرست چند لحظه قبل از شهادتش...



فعالیت‌هایی بود که ایشان اوایل جنگ داشتند. این تمام شد و ایشان دانشجویان را برداشتند و به تهران رفتند.  
**در مورد تشکیل گروه زرهی المهدی اطلاعاتی دارید؟**

این گروه را خارج از منطقه ما و در قسمت جراحی تشکیل دادند. در آنجا هم نقش اصلی را آقای اقارب پرست به عهده داشتند. وقتی هم اطمینان حاصل کرد که کارها سر و سامان گرفته مجدد به تهران برگشت.  
**ملاقات بعدی شما با شهید اقارب پرست در کجا بود؟**

ایشان بعدها معاون لشکر ۹۲ زرهی اهواز شدند، که امیر نیکی مسئولیت آن را به عهده داشت. آن روزها مصادف بود با عملیات طریق‌القدس و آزاد سازی بستان. یادم هست حتی زمانی که به قرارگاه عملیاتی برای گرفتن برنامه عملیات رفته بودم، ایشان در سنگر عملیات نشسته بود. مرا که دید، از جای خودش بلند شد و دیده‌بوسی کردیم. با دیدن من در چهره‌اش هم غم مشخص بود به خاطر از دست رفتن خرمشهر و از طرفی هم خوشحال بود که مرا دیده است. می‌گفت: فکر نمی‌کردم شما تا به حال زنده مانده باشید. به همین دلیل از سرهنگ شکوهی فر سراغ شما را گرفتم که گفتند هنوز در منطقه هستید. خواستم به دیدارت بیایم که شما زودتر به اینجا آمدید. آن موقع ما در ذوالفقاری و بهمن شیر مستقر شده بودیم و بعد به دب حرران رفتیم.

آقای اقارب پرست در عملیات طریق‌القدس درست است که معاون لشکر بود اما دقیقاً مثل یک فرمانده گروهان؛ گردان که جای خود دارد. در خط مقدم حضور داشتند. نه تنها ایشان، شهید نیکی هم همین گونه بود، شهید صیاد شیرازی هم بود. اینها فرماندهانی بودند که همیشه در خط بودند. مثل امیر لطفی (فرمانده لشکر قزوین). همه بودند اما اینها مثل یک نفر گروه پیاده در خط مقدم بودند.

**در مورد حضور شهید اقارب پرست در عملیات فتح‌المبین هم خاطره‌ای دارید؟**

قبل از عملیات فتح‌المبین، صدام در تنگه چزابه تک و پاتکی کرد و ۴۸ ساعت آتش تهیه ریخت. ما برای فتح‌المبین رفتیم بودیم در شوش مستقر شویم. که گردان دژ، تیپ ۳ لشکر ۹۲، تیپ یک لشکر خراسان را به بستان برگرداندند.

شهید اقارب پرست در گردان ما، هم‌جوار فرمانده گردان مرحوم قوام رازانی بودند و پا به پای او کار می‌کرد. ایشان به گردان دژ علاقه خاصی داشت. در تمام این عملیات‌ها همیشه خودش را به گردان دژ می‌رساند.

علتش این بود که می‌گفت چون روز اول در خرمشهر در این گردان بودم و شهادت‌ها، جان‌نثاری‌ها و مقاومت‌های این گردان را دیدم، این گردان در قلبم نفوذ کرده. هر جا می‌روم و هر قدمی که برمی‌دارم، دوست دارم اسم گردان دژ را بیاورم. مخصوصاً دوست دارم اسم شما را بیاورم. علت دوست داشتن من هم این بود که از میان ۱۴ افسری که رفقای ما و ایشان بودند، ۱۳ نفر شهید شده و تنها من مانده بودم. لذا ایشان در تمام عملیات‌ها خود را به گردان دژ می‌رساند و به خط می‌آمد. حالا هر زمانی که روز و شب باشد خود را به خط می‌رساند.

یادم هست وقتی از تنگه چزابه به بستان آمد. سرهنگ

آن طرف بروم.  
فردای آن روز، یعنی ۲۸ مهر مجدداً به مسجد جامع برگشتم و او را دیدم. به من گفت خیالت راحت باشد، ۷۰-۸۰ درصد از سنگرها درست شده. الان هم جناب سرگرد حسنی سعیدی هم آن طرف است و حتی زن‌ها هم در ساختن سنگر کمک می‌کنند. درست می‌گفت چون من به چشم دیدم که بچه‌ها و مادرها گونی‌ها را پر از خاک می‌کردند. دیدم که یک بچه به همراه مادرش مشتی خاک می‌آورد و گونی را پر می‌کرد. جالب بود که او خاک‌بازی می‌کرد ولی از چهره‌اش پیدا بود که می‌داند این خاک بازی با خاک بازی‌های گذشته فرق دارد.

در هر صورت شهید اقارب پرست و سرگرد حسنی سعیدی از روز ۲۸ مهر، آن طرف را تحکیم هدف کردند

**ایشان در سنگر عملیات نشسته بود. وقتی مرا که دید، از جای خودش بلند شد و دیده‌بوسی کردیم. با دیدن من در چهره‌اش هم غم مشخص بود به خاطر از دست رفتن خرمشهر و از طرفی هم خوشحال بود که مرا دیده است. می‌گفت: فکر نمی‌کردم شما تا به حال زنده مانده باشید.**

و مردم را در نخل‌ها و باغچه‌ها بسیج کردند. چون آنجا نمی‌توانستند زمین را بکنند لذا با گونی، سنگر درست کردند. بچه‌های ما عقب‌نشینی کردند. بیشتر آربی‌جی‌ها هم برای ما مانده بود. چون فقط شش قبضه توپ ۱۰۶ را توانستیم به این طرف بیاوریم. عراقی‌ها همه را منهدم کرده بودند. از روز ۲ آبان کم‌کم به آن طرف پل رفتیم. شب روز سوم همگی از شهر رفتیم که روز چهارم آبان دیگر کسی در خرمشهر نبود.

وقتی رفتیم آن طرف، دیدیم سرگرد حسنی سعیدی و شهید اقارب پرست تحکیم هدف کردند. در اینجا هم نقش شهید اقارب در امور اجرایی پر رنگ‌تر بود. بچه‌ها در سنگرها مستقر شدند و تا روزی که حصر آبادان شکسته شد، عراق نتوانست وارد آن طرف شود. این

یکی از وظایف شهید اقارب پرست در آنجا این بود که نفرات وارد شده برای کمک را - به جز دانشجویان - در گروه‌های ۱۰-۱۵ نفره، ظرف یک ربع ساعت توجیه می‌کرد. اگر فرد تفنگ داشت که هیچ، اگر نداشت تفنگ به او می‌داد. هم سلاح‌های گردان دژ آنجا بود و هم تفنگ شهدا و مجروحین که در حیاط مسجد جامع جمع شده بود. آقای اقارب پرست نیروها را تجهیز می‌کرد. آب، مقممه، بیسکویت و کمک‌های مردمی را به نیروها می‌داد و آنها را به سرگرد شریف‌النسب تحویل می‌داد. او هم با من هماهنگ بود که مثلاً من الان کجا هستم و گروه را بدورو به من می‌رساند. ۲۴ روز کار شهید اقارب همین بود (حدفاصل ۸ مهر تا ۳ آبان). کار به طوری بود که شب و روز استراحت نداشتیم.

۲۶ مهر بود که من آمدم شهید اقارب را ببینم. گفتند چون این طرف را خمسه خمسه می‌زند او به آبادان رفته تا گروه‌های جدید را آموزش و تجهیز کند. آن موقع عراقی‌ها با تانک‌های شان وارد خرمشهر شده بودند.

۲۷ مهر مجدداً به مسجد جامع برگشتم، ساعت ۹ و ۱۰ دقیقه صبح بود. دیدم آقای اقارب جلوی مسجد در خیابان، دست به کمرش زده و قدم می‌زند. آقای حسنی سعیدی این سمت در حال قدم زدن بود. هر دو ناراحت بودند و این طرف و آن طرف می‌رفتند. ناراحتی آنها و ما به حدی بود که وقتی به شهید اقارب پرست رسیدم، آقای حسنی سعیدی را که در ۲۰ قدمی ایشان بود نشناختم، اینقدر به ما فشار آمده بود. به شهید اقارب پرست گفتم برای آن طرف (کوت شیخ و کوتینال) چه کردید؟ گفت: چطور مگه؟ گفتم: عراقی‌ها کم‌کم ما را تعقیب می‌کنند و اگر ما به آن طرف پل برویم، آنها هم دنبال ما خواهند آمد و آبادان را خواهند گرفت. باید آن طرف هم تحکیم هدف شود که حداقل نگذاریم از پل به این طرف بیانند. اگر نیاز بود پل را هم منهدم کنیم. اگر هم نشد خودم از بین بچه‌ها بالای پل و سر پل با آربی‌جی نگهبان می‌گذارم. منتها باید گونی‌های شن و خاک پر شده و سنگربندی شود.

مجدداً همان روز ساعت ۵ بعدازظهر برگشتم که شهید اقارب پرست را ببینم، گفتند او به آن طرف رودخانه رفته که سنگربندی کند. من مسئول بودم و نمی‌توانستم



خداحافظی کرد و با جیب رفتند. راننده اش هم سربازی بود به نام میرزایی که اهل سبزووار بود. یک بار که با من حرف می زد گفت: جناب سرهنگ اقارب پرست یک نظامی استثنائی است چون از هیچ چیز نمی ترسد. چون صحنه هایی پیش می آید که من می ترسم اما او به من می گوید: برو نترس، نترس. مثلاً می گویم: جناب سرهنگ گلوله توپ می زنند. که آقای اقارب پرست می گوید: مشکلی نیست با ما کاری ندارد، برو جلو.

**در عملیات رمضان نیز حضور داشتند؟ خاطره ای در این زمینه دارید؟**  
در مرحله اول و دوم عملیات رمضان، ایشان را دیدم. در مرحله اول عملیات رمضان گردان دژ و تیپ ۳ لشکر ۹۲ با هم بودند که ما خیلی هم خوب جلو رفتیم. ایشان تا نزدیکی کوتینال که ما رودخانه پرورش ماهی می گوئیم جلو آمد. در نفربر فرماندهی حضور داشتند. در مرحله دوم عملیات ایشان را در پاسگاه زید دیدم.

**شب اول که از کارون گذشته و به آن طرف رودخانه به سمت دشمن رفته بودیم، ساعت ۱۱ شب آقای اقارب پرست خود را به آنجا رساند. او در کارها دخالت نمی کرد اما با فرمانده گردان و فرمانده تیپ جلو می آمد و به آنها کمک می کرد. یعنی می خواهم بگویم که او فرمانده عملیات را هم حتی مواقعی به دست می گرفت.**

این مرحله را از پاسگاه زید و کوشک انجام دادیم. ایشان تا ۷-۸ صبح حضور داشتند.

**خاطراتی هم از عملیات های پدر و خبیر دارید؟**  
در عملیات های پدر و خبیر هم ایشان را در خط حضور داشتند. اولین گروهی که وارد جزیره مجنون شد، یک گروه ۱۰-۱۵ نفره با شهید احمد کاظمی بود. هفت صبح همان روز بود که به گردان دژ دستور دادند با قایق های سپاه به کمک نیروها در مجنون برویم. من و شهید زارعیان به اتفاق گروهمان رفتیم. گوشه ای در جزیره شمالی نیروها مستقر شده بودند. احمد کاظمی را زیاد دیده بودم، ایشان فرمانده تیپ هشت نجف اشرف بودند و در بیشتر عملیات ها هم جوار گردان ما بودند.

فردای آن روز اولین کسی که به جزیره آمد شهید اقارب پرست بود. که وضعیت را دیدند و رفتند کمک فرستادند. از تیپ مشهد، تیپ ۳ اهواز و از بچه های سپاه کمک فرستادند. ایشان آمدند و بررسی کردند و گفتند باید جزیره جنوبی را هم بگیریم. در گرفتن جزیره جنوبی، شهید اقارب پرست بیشتر با ما بود. ما با تیپ هواپرد و گردان دژ بودیم. چون ما جزیره جنوبی را گرفتیم و در آن مستقر شدیم. در آن درگیری و گرفتن جزیره، شهید اقارب حضور داشت. فرمانده گردان هم سرهنگ وکیلان بود و شهید اقارب کمک زیادی به فرمانده گردان کرد.

وقتی فرمانده گردان دید، اقارب پرست به منطقه آمده خیالش راحت شد و خودش را کنار کشید. چون سابقه حضور ایشان در منطقه را قبلاً شنیده بود. وکیلان

نبودم و آقای اقارب پرست به من لطف داشت. خلاصه شهید اقارب پرست گفت: مگر می شود گردان دژها در خط باشند و من در قرارگاه باشم؟ ما نمی دانستیم موضوع چیست. با هم به خط رفتیم. خود فرمانده لشکر با ما آمد و سرهنگ الماسی که معجروح شده بود را با ماشین فرمانده لشکر آوردیم. شهید اقارب پرست ایشان را جابجا کرد.

در فتح المبین هم به همین ترتیب ایشان را در جاهای مختلف مثل سایت پنج و چهار دیدم و حتی تا نوار مرزی او را دیدم.

**از عملیات بیت المقدس خاطره ای برایمان می گوئید؟**



در بیت المقدس، ایشان قدم به قدم با ما بود. از کارون که به قرارگاه فتح رفتیم. لشکر ۹۲ زرهی، گردان دژ و دو تیپ از برادران سپاه با هم بودیم. از کارون مستقیم به سمت ایستگاه حسینه حرکت کردیم.

شب اول که از کارون گذشته و به آن طرف رودخانه به سمت دشمن رفته بودیم، ساعت ۱۱ شب آقای اقارب پرست خود را به آنجا رساند. او در کارها دخالت نمی کرد اما با فرمانده گردان و فرمانده تیپ جلو می آمد و به آنها کمک می کرد. یعنی می خواهم بگویم که او فرمانده عملیات را هم حتی مواقعی به دست می گرفت. از نظر نظامی خیلی غرور زیادی داشتند و ترسی در دلشان وجود نداشت.

شب اول عملیات بیت المقدس، ساعت ۵ صبح بود که به ایستگاه حسینه رسیدیم. ایشان تا زیر پل ایستگاه حسینه آمد. آنجا حالت ستادی داشت. در آنجا هم من بودم، فرمانده گردان، سرهنگ وکیلان و سرگرد پویا که فرمانده گردان تیپ هواپرد بودند و همراه ما بودند. آنجا آقای اقارب پرست دستوراتی دادند و خسته نشاید گفتند و به بچه ها روحیه دادند. به ما می گفتند: اگر این طور پیش بروید خرمشهر تا ۲-۳ روز دیگر آزاد است. بعد ادامه دادند که دلم نمی خواهد از این گردان بیرون بروم اما به علت درگیری های کاری، شغلی و مسائلی که باید پشتیبانی کنم به حسب وظیفه مجبورم بروم.

قوام رازانی گفت: جناب اقارب پرست طرف چزابه مشکل است و نروید، ایشان قبول نکرد. آن زمان من جلو بودم و بعدها این مطلب را قوام رازانی این را برای من تعریف کرد. ایشان به تنگه چزابه آمدند که همزمان شده بود با منتقل کردن پیکر سرباز وظیفه شهید دکتر رئیسی که آقای اقارب با دیدن جنازه او بسیار متأثر شد. من گفتم: جناب سرهنگ (آن روزها آقای اقارب پرست به درجه سرهنگ دومی نائل شده بود) چطور به اینجا آمدی؟ اینجا خیلی خطرناک است. گفت: یعنی از خرمشهر خطرناک تر است؟ آنجا نفر نبود و شما مجبور بودید که به کمک بیابید اما اینجا نیرو زیاد است. گفت: اتفاقاً فرمانده گردان هم تلاش زیادی کرد که

من نیایم. اما آدم چون اولاً تو را ببینم و در ثانی سری به نیروها در خط بزنم.

همزمان سرهنگ الماسی معاون نظامی لشکر ۹۲ هم به خط آمد. مسئله حمله مرتفع شد و گفتند پدافند کنید و ادامه ندهید. چون امکان دارد که تلفات بدهیم. باید خود را برای فتح المبین آماده می کردیم. تا تنگه چزابه، عملیات را قطع کردیم، به بستان برگشتیم. من دیدم شهید نیایکی، فرمانده لشکر ۹۲ به سمت چزابه می رود. مرا صدا کرد. اتفاقاً آن روز مقام معظم رهبری هم تشریف آورده بودند و برای گردان دژ صحبت می کردند. که در صحبت هایشان فرمودند: من از طرف حضرت امام از شما قدردانی می کنم.

سرهنگ نیایکی مرا صدا کرد و گفت: بیسا تا با هم به خط برویم و برگردیم. اقارب پرست هم به ما پیوست. شهید نیایکی ایشان را ندیده بود که پیش ماست. وقتی نیایکی، آقای اقارب پرست را دید از او توضیح خواست و گفت: شما چرا قرارگاه را رها کردید؟ من به خط آمده ام، الماسی هم در خط است، شما اینجا چه می کنید؟ آقای اقارب پرست گفت: مگر جان ما از این سربازها بیشتر ارزش دارد؟ وقتی ما اینجا باشیم، نیروها روحیه می گیرند. شهید اقارب پرست، نزد شهید نیایکی از ما و گردان دژ بسیار تعریف کرده بود. به همین دلیل نیایکی هر جا که می رفت مرا احضار می کرد. من عددی

کار دارند می‌خواهند بروند، دیرشان می‌شود. سرباز هم رفت که چای بیاورد. ما هم که رفته بودیم که زود برگردیم و چای بخوریم. با اصابت گلوله خمپاره بر آلونک، وقتی برگشتیم اینها را فقط از نظر دست و پا شناختیم. هر کدام ۱۰-۱۵ متر آن طرف‌تر پرت شده بودند.

فرائی، علیایی، اقارب پرست و مرتضوی، هر چهار نفر به شکل ناجوری به شهادت رسیدند. شهادت ناگواری هم بود. این صحنه همیشه بعد از ۳۰ سال و اندی جلوی چشم من است. حتی وقتی می‌خواهم و راه می‌روم این صحنه جلوی چشمم است. اکثر شب‌ها خوابش را می‌بینم.

آقای اقارب پرست بسیار باسواد، باغیرت، انقلابی و نظامی بود و به امام محبت زیادی داشت. خودش بارها به من گفت: نمی‌دانم من این طور هستم یا دیگران و شما هم چنین هستید. گفتیم: چطوری؟ گفت: وقتی امام صحبت می‌کند انرژی خاصی به من می‌دهد و روحیه می‌گیرم. خودش که اینجا نیست، صدایش از رادیو شنیده می‌شود. با شنیدن صدایش روحیه‌ام عوض می‌شود. فقط به این فکر هستم که کاری‌کنم که او از نظام و ارتش راضی باشد و حرف او به کرسی بنشیند. آقای اقارب پرست به نظام، امام و ملت علاقه زیادی

با ترکش تانک زده بود و مجروح‌شان کرده بود. یک درجه‌دار و دو سرباز، فیروز منز درجه‌دار بود که از بچه‌های گارد سابق بود و هیكل درشتی داشت. بسیار ورزیده و نترس بود. واقعا هم تا آن لحظه زحمت زیادی برای جنگ کشید. بچه‌های لشکر ۲۱ حمزه که در گارد شاهنشاهی بودند همه همین‌طور بودند، جانفشانی زیادی کردند.

بلند شدم که از سنگ بیرون بروم تا آن سه مجروح را تخلیه کنم. چون کس دیگری نمی‌توانست. در آنجا اگر چهار دست و پا هم می‌رفتید، با تیر شما را می‌زدند. آقای اقارب پرست گفت: چرا شما؟ گفتیم: همانطور که شهدای گردان ۱۹۱ لشکر ۸۱ زرهی را تخلیه کردم. آنجا هم ۲۰۰ شهید را تخلیه کردم. کار هم به این صورت بود که خزیده به مکان مورد نظر می‌رفتم و با خودم زیلو می‌بردم. به آن هم سیم تلفن می‌بستم. از این طرف هم سیم تلفن را با قرقره جمع می‌کردند. وقتی پیکر شهدا را روی زیلو می‌انداختم، از این طرف سیم تلفن را می‌کشیدند و به این طریق جنازه‌ها را به عقب می‌آوردیم. در جزیره هم همین کار را کردم. اما چون با تاخیر صورت گرفت، متأسفانه فیروز منز شهید شد. اما آن دو سربازها زنده ماندند.

به هر صورت من از سر سفره بلند شدم و سروان متینی

به من گفت: آقای اقارب پرست با شما خیلی عیاق است. گفتیم: آشنایی ما از ۳۴ روز مقاومت خرمشهر شروع شده است. سپس برای او تعریف کردم که اقارب پرست چه فداکاری‌هایی کرده است. و کیلیان گفت: پس به همین دلیل است که می‌گویند هر جا گردان دژ باشد اقارب پرست همان جاست. من اوایل فکر می‌کردم گردان دژ نقطه ضعف یا مشکلی دارد و آقای اقارب پرست می‌آید که آن را کنترل کند. گفتیم: نه، موضوع علاقه ایشان به گردان دژ است. در تمام عملیات‌ها ایشان را می‌دیدیم و سلام علیک داشتیم. هر بار که به لشکر می‌رفتم به او سر می‌زدم و علاقه خاصی به او داشتم.

### شما در روز شهادت آقای اقارب پرست در آن منطقه حضور داشتید. خاطره آن روز را برایمان تعریف می‌کنید؟

یک نیسان پاترول را تازه به ما داده بودند که اگر فرصت شد سوارش شویم و به شهر برویم. فقط در همان جزیره مجنون استفاده شد. این ماشین با یک گلوله خمپاره آتش گرفته بود و از بین رفته بود. ایشان به آنجا آمده بودند در مورد این موضوع تحقیقاتی را انجام دهند.

شهید علیایی هم مسئول رکن سوم بودند به همین دلیل همراه آقای اقارب پرست بودند. ایشان ماشین را ندیده، قبلا گفته بودند که بارها به جزیره رفته‌ام. آنجا جایی نیست که ماشین بیاوری و آنجا بگذاری. هر جا بگذاری، زیر گلوله خمسه خمسه عراق است. اما آمدند مسئله را بررسی و امضا کردند و تمام شد. ساعت ۸ صبح بود. من تعارف کردم و گفتیم: جناب سرهنگ صبحانه خوردید؟ قبل از اینکه ایشان جواب دهد،

- همیشه می‌گفت: این لباس که به
- تن ماست، کفن است. این کفن
- (لباس نظامی) را همه جا می‌شود
- به تن آدم بپوشانند اما این کفن با افتخار به تن ماست

جناب سرهنگ علیایی گفت: حقیقتا نه، مگر صبحانه دارید؟ گفتیم: ما هنوز صبحانه نخورده‌ایم.

در آنجا سنگری داشتیم که با گونی ساخته شده بود و جلوی سنگر آلونکی درست کردیم، چون هوای جزیره گرم بود. چهار چوب مربع شکل زده بودیم و دیوارها و سقف آن را با شاخه خرما پوشانده بودیم تا خنک باشد. آنجا سفره‌ای انداختیم و ساعت ۸:۳۰ صبح بود که کنار سفره صبحانه نشستیم. سرهنگ علیایی و سرهنگ اقارب پرست روبروی هم پای سفره نشستند، شهید سروان محمد صدیق فرائی و شهید داود مرتضوی هم روبروی هم نشستند. فرایی فرمانده گروهان ارکان ما و مرتضوی فرمانده مخابرات ما بود. من هم فرمانده یگان بودم.

اقارب پرست به من تعارف کرد که سر سفره بنشینم. کنار دستش نشستم. سروان متینی هم بغل دست سروان علیایی نشست. شش نفری پای سفره نشستیم. سرباز نعمتی هم برای ما صبحانه گذاشت و کمی نیمرو برایمان درست کرد. ساعت از ۹ گذشته بود که صبحانه تمام شد.

در قسمت پد جنوبی، عراق سه تا از بچه‌های ما را



مراسم تشییع پیکر شهید اقارب پرست در تصویر، شهید حاجی هاشمی فرمانده گروهان ارکان اسلام نیز دیده می‌شود.

داشت.

همیشه می‌گفت: این لباس که به تن ماست، کفن است. این کفن (لباس نظامی) را همه جا می‌شود به تن آدم بپوشانند اما این کفن با افتخار به تن ماست. پول لباس، غذا و حقوق ما را ملت می‌دهند. زن و بچه ما از ملت تغذیه می‌شوند. ما مدیون ملت هستیم و باید کاری کنیم که خدا از ما راضی باشد. وقتی خدا راضی شد ملت هم خود به خود راضی است. او از این نظر بسیار مقید بود. آنها را داخل نیسان گذاشتیم و تا جزیره شمالی بردیم و از آنجا با آمبولانس به اهواز بردند. متأسفانه حسرت دیدارشان تا الان بر دل ما ماند البته روح او همیشه هست اما جسمش از ما دور شده. ■

هم خواست که به کمک من بیاید. گفتم نیازی نیست. مرتضوی خواست بیاید گفتم نیازی نیست.

آقای اقارب پرست گفت: اگر نیاز است این دوستان بیایند. گفتیم: اگر بیایند فقط ترکش می‌خورند و مجروح یا شهید می‌شوند. به هر حال متینی با اصرار دنبال من آمد. من و جناب سرهنگ متینی ۳۰-۵۰ قدم رفته بودیم که یکدفعه آلونکی که اینها نشسته بودند به هوا رفت. خمپاره دقیقا به وسط سفره خورد بود.

زمانی که می‌خواستیم از آلونک بیرون بروم، سرباز آمد که سفره نهار را جمع کند. شهید فرائی بچه سندج بود، به زبان محلی خودش گفت: روله جان سفره را بگذار باشد، چای را بیاور جناب سرهنگ بخورند،

**حسن همیشه می خواست خود را الگو قرار دهد و به عنوان یک مسلمان نمونه برای دیگران الگو باشد و دیگران ببینند که او تجلی یک انسان مسلمان واقعی است. به کسی امر معروف و نهی از منکر نمی کرد. اهل ریاکاری نبود.**

تنها خاطره‌ای از شهید کلاهدوز به یاد دارم. سال ۵۶ که او افسر گارد جاویدان بود، من شیراز بودم و برای دیدنش به تهران می آمدم. اولین بار که به تهران آمدم، منزل او در یوسف‌آباد بود. آن زمان یوسف یک پیکان داشت. سوار ماشین داشتیم با هم جایی می رفتیم که یوسف به من گفت: رضا آینه ماشین رو نگاه کن، دارند تعقیب مان می کنند. یعنی سال ۵۶ تحت تعقیب بود. با هم در خیابان‌ها می گشتیم و می گفت خوب است که تو با من هستی چون با وجود تو کسی به من شک نمی کنند.

**تعریف شما از آقای اقارب پرست آن روزها چگونه است؟**

حسن از ابتدا هم فردی بسیار نازنین و متدین بود. یعنی به هیچ کاری تظاهر نمی کرد. در عمل مسلمان واقعی بود. آنچه که در ذاتش بود، در ظاهرش هم بود.

**آشنایی شما هم با آقای اقارب پرست از دانشکده افسری آغاز شد؟**

**سروری:** ما همگی در دانشکده افسری هم دوره بودیم. ارتباط هم با آقای اقارب پرست در حد یک سلام و علیک بود و رفاقتی بین ما نبود. اما یکدیگر را می دیدیم. خوب این هم به خاطر این بود که قبل از انقلاب به قدری با ما فشرده کار می شد که ما حتی در بعضی از مواقع سرپا می خوابیدیم. از صبح که بیدار می شدیم تا شب در کلاس‌های مختلف شرکت می کردیم و از طرفی آنقدر ما را می دواندند که دیگر جان در رمق نداشتیم. می خواستند ما را به قالبی در آورند که دلخواه خودشان بود. به همین دلیل فرصت شناخت دیگر دوستان وجود نداشت. حتی یادم هست زمانی که سال اولی بودم، یک روز شهید صیاد شیرازی که یک سال از ما زودتر به دانشکده افسری آمده بود؛ وارد جمع ما شد. آن روز ما را بیرون از غذاخوری برای مانور جمع کرده بودند. صیاد شیرازی با صدای بلند گفت: کدامیک از شما اهل گنبد یا مازندران است. من هم دستم را بالا گرفتم و گفتم: من بچه گنبدم. از آن زمان با هم دوست شدیم. ببینید تنها فرصتی که ما می توانستیم یکدیگر را ببینیم، زمان مانور بود. وگرنه ما هیچ ارتباطی با هم نداشتیم.

دوستی یمان هم بیشتر از زمانی که رسته‌مان زرهی شد

پیش از انقلاب اسلامی نیروهای ارتش را برای گذراندن دوره‌های مختلف به عنوان دانشجو به خارج از کشور می فرستادند. شهید حسن اقارب پرست هم به دلیل هوش بالا و کارهایی که از خود نشان داده بود به این دوره‌های آموزشی فرستاده شد. سفر انگلستان و آمریکا نمونه از آنها است. نمونه ای از آنهاست در این گفتگو سعی شده به خاطرات این دوسفر پرداخته شود.

**آشنایی شما با شهید اقارب پرست از کجا آغاز شد؟ شکر الهی:** در دانشکده افسری من و آقای سروری در گروهان دو بودیم اما حسن آقا در گروهان یک بود. به همین دلیل با هم زیاد تماسی نداشتیم. از زمانی که رسته‌هایمان مشخص شد و معلوم شد که زرهی هستیم و به شیراز رفتیم، تازه تماس‌های بیشتر و رفت و آمد زیادتری با هم پیدا کردیم. به شیراز که رفتیم پس از اتمام دوره مقدماتی زرهی، تعدادی از افسرهای دوره مقدماتی شیراز ماندند و بقیه بچه‌ها به دیگر نقاط کشور تقسیم شدند. ما شش الی هفت نفر بودیم که در شیراز ماندیم. من و حسن فرمانده دسته گروهان سوار زرهی شدیم. حسن همیشه می خواست خود را الگو قرار دهد و به عنوان یک مسلمان نمونه برای دیگران الگو باشد و دیگران ببینند که او تجلی یک انسان مسلمان واقعی است. به کسی امر معروف و نهی از منکر نمی کرد. اهل ریاکاری نبود. وقتی که ما در مرکز زرهی شیراز بودیم، یک اردوگاهی در خارج شهر بود که محل مانور و تیراندازی بود. هر وقت می خواستیم به دارنگون برویم به او می گفتم برابم دعا کن او هم رو به روی من می ایستاد و آیه‌ای از قرآن را می خواند و پیشانی مرا می بوسید و می گفت برو شارژی، من هم می رفتم.

**با شهید کلاهدوز هم از همانجا آشنا شدید؟**

آقای کلاهدوز هم زرهی بود. او و آقای اقارب پرست با هم همخانه بودند. البته ما هم با آنها رفت و آمد داشتیم و به خانه همدیگر می رفتیم. که بعدها این دو با هم نسبت فامیلی هم پیدا کردند.

**خاطره‌ای از شهید کلاهدوز دارید؟**

آغاز گردید. آن روزها ما را برای گذراندن دوره چتربازی و رنجری برده بودند. اگر بیشتر دوستی‌های آقایان ارتشی را ببینید بیشتر از زمانی آغاز می شود که رسته آنها معلوم می گردد. بعد از اینکه یک سال از دوره مقدماتی زرهی گذشت، هفت نفر را بر اساس شرایط و نمره انتخاب کردند که در زرهی شیراز بمانند. بنده، آقای شکر الهی، شهیدان کلاهدوز و اقارب پرست، آقای اصغر اخلاقی که در حال حاضر در مشهد هستند. آقای احدیان‌لو که در شیراز مانده است. نفر آخر هم آقای غلامرضا توکلی بود که اهل سیستان و بلوچستان بودند. او در اوایل جنگ سال ۵۹ در فکه، توسط بعضی‌ها محاصره شد و به شهادت رسید.

**آیا در ارتش همه باید در مهمانی‌های خاص بالاچار با خانواده شرکت می کردند؟**

**سروری:** خیر اجباری و الزامی نبود. بیشتر کسانی که با خانواده بودند به باشگاه افسران می رفتند. اما چند بار من دیدم که گفته بودند با خانواده بیاید حسن و یوسف همراه خانم‌هایشان که با چادر بودند می رفتند.

**شما اطلاعاتی در مورد جلسات آقای نامجو دارید؟**

**شکر الهی:** در دانشکده افسری آقای نامجو استاد نقشه‌خوانی ما بود. حسن آقا و یوسف جان با آقای نامجو ارتباط تنگاتنگی داشتند که برملا نمی کردند. من متوجه می شدم ولی روابطی بین خودشان بود که جزئیات آن را برای کسی تعریف نمی کردند.

**یادتان هست چه کسانی در آن جلسات شرکت می کردند؟**

**سروری:** خیر، من اطلاعاتی در این زمینه ندارم. اما یادم



## حسن در خلوت خودش روضه امام حسین (ع) می خواند

«پورسی خاطرات سفرهای شهید اقارب پرست به انگلیس و آمریکا»

در گفت و شنود شاهد یاران غلامرضا سروری، مجتبی شکر الهی و تیرداد

■ شهید اقارب پرست در دوره آموزش نظامی آمریکا



خوبی گذرانیدیم و پس از گذراندن دوره عالی باید به پایگاه هوایی کیستر می‌رفتیم. دوره TIC را سه ماه در ایالت می‌سی‌سی‌پی گذرانیدیم. بعد از اتمام دوره، همه با ماشین‌های سواری شخصی خود از می‌سی‌سی‌پی به سمت نیویورک رفتیم. از آن جا ماشین‌هایمان را به بندر لاهور فرانسه فرستادیم و به اتفاق بقیه دوستان برای یک هفته به انگلیس رفتیم. خرداد سال ۵۵ بود. من و حسن از جنوب انگلیس با هم با کشتی شبانه به سمت بندر لاهور حرکت کردیم. شب را در کشتی گذرانیدیم. بعد در لاهور ماشین‌هایمان را تحویل گرفتیم و به سمت ایران حرکت کردیم. در مسیر حسن برنامه دیگری داشت. او در نظر داشت که به مکه برود. پادم نیست که ماشین خود را به ایران فرستاد و یا از راه ترکیه رفت، آن را به خاطر ندارم. بعضی از افراد نقل می‌کنند که ایشان به کربلا و نجف رفته است.

اما به ما گفت که ویزای عربستان را گرفته است.

**در آمریکا مشکل خاصی برای ایشان پیش نیامد؟**

به هیچ وجه مشکلی برای ایشان پیش نیامد. همان طور که می‌دانید آن زمان برای هر افسر ایرانی یک اسپانسر آمریکایی تعیین می‌کردند. اتفاقاً حسن رابطه‌اش با اسپانسر آمریکایی‌اش هم خوب بود. از او خیلی حمایت می‌کرد و حسن هم از اسپانسرش راضی بود.

**در آموزش‌هایی که می‌دید، آقای اقارب پرست چه نمراتی را کسب می‌کرد؟**

او خیلی خوب دوره را گذراند و نمراتش عالی بود. هیچ مشکل یا وقفه‌ای در کارمان پیش نیامد و فارغ‌التحصیل شدیم و مدرک آن جا را هم به ما دادند. یکی از بهترین خاطرات من با حسن، مکان‌های تفریحی که با هم می‌رفتیم بود. البته این تفریحات همگی سالم بود. عکس‌هایی هم از آن صحنه‌ها وجود دارد که همیشه آن خاطرات را ذهن من تداعی می‌کند.

**سیستم اطلاعات ارتش پهلوی با اینکه می‌دانست حسن اقارب پرست از یک خانواده مذهبی است، چگونه به او اطمینان می‌کند و برای گذراندن دوره‌های مختلف او را به کشورهای غربی می‌فرستد؟**

تشخیص می‌داد که با چه کسی صحبت کند.

سروری: من در سال ۱۹۷۱ میلادی برای گذراندن دوره سیمیلاتور تانک چیفتن، به اتفاق اقارب پرست به انگلستان رفته بودیم. او با اینکه خیلی مذهبی بود اما به همراه دیگر دوستان برای غذا خوردن می‌آمد. این گونه نبود که با تند خلقی سفر را به خودش و دیگر دوستان سخت بگیرد. غذای حلال می‌خورد و برای خود نوشابه می‌ریخت. این همراهی او با هم به این دلیل بود که می‌خواست ما را جذب خودش بکند. هیچ کس نبود که حسن را دوست نداشته باشد. او تنها ظاهرش مذهبی نبوده بلکه کردارش و پندارش مذهبی بود و حرف مذهبی می‌زد. به همین دلیل ما به او باور داشتیم. باور داشتیم که او یک وجود مقدس است.

این گونه نبود که یک حرف‌های مذهبی بزند و در عمل به آنها رعایت نکند.

**خاطره خاصی از سفر انگلستان دارید که برایمان تعریف کنید؟**

خب ضد اطلاعات ما را مجبور کرده بود که گزارش کارهای حسن و یوسف کلاهدوز را به آنها گزارش بدهیم. اما قبل اینکه گزارشی به آنها بدهیم، با خود این دو نفر گزارش‌ها را مرور می‌کردیم و بعد به ضد اطلاعات گزارش می‌دادیم.

پادم هست در همان دوره انگلستان یک روز در تعطیلات آخر هفته گفت که برادرم در بیرمنگام است و می‌خواهم بروم که او را ببینم. وقتی که به ایران برگشتیم، ضد اطلاعات مرا خواست و از من پرسیدند که شما دو نفر که با هم بودید، حسن به چه جاهایی می‌رفت؟ گفتیم: جای خاصی نرفت فقط یک بار برای دیدن برادرش که بورسیه آموزش و پرورش شده بود و برای تحصیل به انگلیس آمده بود؛ او برای دیدنش رفت. می‌خواهم بگویم که این مقدار حسن و دوستانش تحت نظر ضد اطلاعات بودند.

**در آمریکا شهید اقارب پرست چه دوره‌هایی را گذراندند؟**

**شکراللهی:** در شهریور ۵۴ ما به مرکز عالی زرهی آمریکا، فورت ناکس در ایالت کنتاکی رفتیم. دوره را به

هست یک مرتبه که در سال ۵۵ یوسف به مشهد رفته بود و وقتی برگشت یکسری عکس به من نشان داد و گفت: تو هم به جلسات ما بیا ولی من زیاد در این ماه‌ها نبودم. یوسف کلاهدوز با شهید حسن آیت و مقام معظم رهبری در تماس بودند. بعد هم که انقلاب شد وارد سپاه شد. من او را یکی دو بار هم در جبهه دیدم و بعد از آن هم دیگر با او ملاقاتی نداشتم.

**شکراللهی:** سوار زرهی یک یگان سنگینی است. تانک و نفربر زرهی داشت. همیشه هم در حال سروکله زدن با درجه‌داران قدیمی و با تجربه بودیم که کار خیلی سختی بود. ما فرمانده گروهان نداشتیم. من و حسن اقارب پرست به عنوان فرمانده دسته انتخاب شده بودیم که رفاقت خیلی صمیمی هم بین ما حاکم شده بود. اول کار که تازه از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل شده بودیم. برنامه تیراندازی گروهان را به سلامتی و بدون اینکه مشکلی پیش آید به انجام رساندیم. سلاح سبک و سنگین و همه برنامه‌ها را انجام دادیم. من و تویی و چه کسی از دیگری بالاتر است هم بین ما نبود. هر دو هم دوره و دوست بودیم. سال ۵۳ که من از شیراز به تهران آمدم، زمان خداحافظی حسن آقا یک کتاب کوچکی از سخنان حضرت علی به من یادگاری داد که الان بعد از ۴۰ سال من این کتاب را هنوز به همراه دارم.

**شما در سفر به آمریکا هم همراه شهید اقارب پرست بودید، لطفاً در این زمینه خاطراتی را بفرمایید.**

سال ۵۴ ما برای طی دوره عالی به آمریکا رفتیم. در آمریکا با هم، هم‌دوره بودیم. یکی از اخلاقیات او این بود که حرفی که می‌زد و اعتقاداتی هم که داشت، قلبی بود. مثلاً قرآن را جزو بارونیه خودش به آمریکا آورده بود. خاطره جالبی که در آن روزها از حسن دارم این است که او بعضی روزها در خلوت خودش روضه امام حسین(ع)

● **او بعضی روزها در خلوت خودش روضه امام حسین(ع) می‌خواند و این برای من جای تعجب داشت. چند باری که با او قرار داشتیم و می‌رفتیم می‌دیدم که چشم‌هایش اشک آلود است. به من گفت که عادت دارم گاهی برای خودم روضه امام حسین(ع) را می‌خوانم.**

می‌خواند و این برای من جای تعجب داشت. چند باری که با او قرار داشتیم و می‌رفتیم می‌دیدم که چشم‌هایش اشک آلود است. به من گفت که عادت دارم گاهی برای خودم روضه امام حسین(ع) را می‌خوانم.

**از اینکه اعتقاداتش را به دیگران بگوید خجالت نمی‌کشید. از طرفی هم اهل ریاکاری نبود.**

**تیرداد:** به احتمال زیاد چون با آقای شکراللهی رفاقت داشتند این مسئله را برای ایشان بازگو کرده‌اند. البته رابطه من با آقای اقارب پرست به این نزدیکی دوستان دیگر نبود اما آنچه که از دور مشخص بود این است که به راحتی می‌توان تشخیص داد که ایشان، فرد مذهبی است. ولی نه یک فرد مذهبی که راحت همه مطلبی را به همه کس بگوید. می‌دانست که خیلی از افراد غیر مذهبی‌اند و اگر اعتقاداتش را بیان کند شاید دچار مشکل شود. ایشان

آدم‌هایی از داخل ما بودند و کسانی نبودند که طرفدار در آتش‌شاه باشند.

**تیرداد:** این مقدار که سیستم رژیم طاغوت از نفوذ چپی‌ها در ارتش می‌ترسیدند از نفوذ مذهبی‌ها ترسی نداشت. از سوی دیگر بدنه واقعی ارتش اسلامی، مومن، نماز خوان و معتقد بودند. چون ما هم بچه‌های پدر و مادرهای مسلمان بودیم. همه ما در تکیه و روضه بزرگ شده بودیم.

**شکراللهی:** من دوران دبستان و دبیرستانم را در قم گذراندم و با حاج آقا احمد خمینی که فامیل اصلی آنها مصطفوی بود سه سال در دبیرستان حکمت قم هم کلاس و دوست خیلی خیلی صمیمی بودم. او فوتبالیست بود و ورزشکار بود. حقیقت این است که من تا خرداد ۴۲ نمی‌دانستم که او پسر آیت‌الله خمینی است. چون همیشه به دنبال ورزش بود و به او نمی‌آمد که یک آیت‌الله‌زاده باشد. رفتارش به این صورت بود.

**جناب شکراللهی بعد از انقلاب چه زمانی آقای اقارب پرست را دیدید؟**

من زمانی او را دیدم که عضو انتخاب فرماندهان بود. **آقای سروری شما بعد از انقلاب چه زمانی حسن آقا را دیدید؟**

زمانی که انقلاب شد من و آقای تیرداد در لشکر ۲۸ کردستان بودیم که تا آغاز جنگ هم در کردستان بودیم. اواخر مهر ۵۹ بود که از بانه به قزوین رفتیم. از قزوین هم به جبهه رفتیم. حسن هم از خرمشهر در اداره دوم با آقای کتبیبه بود. خاطره‌ای که از آن روزها دارم این است که به دیدن حسن رفتیم و از او پرسیدیم که حسن آقا جنگ چه زمانی

**ضد اطلاعات بعد از مدتی مرا خواست و از من راجع به حسن پرسید که از آقای اقارب پرست چه خبری دارید؟**  
گفتم: خبری ندارم. گفتند: او با دانشجویان مخالف رژیم تماس گرفته و کتاب‌های مالکوم ایکس آمریکایی را به ایران آورده است. ضد اطلاعات از من خواست که گزارش کارهای حسن را به آنها بدهم.

تمام می‌شود. من دو سال است که کردستانم. حسن گفت: نگران نباش تمام می‌شود. شما در جبهه عبادت می‌کنید شما یک شبه ره صدساله را می‌روید. در آن جا که هستید کارتان عبادت است.

من در ته دلم می‌گفتم شاید حسن تظاهر می‌کند. سال ۶۱ پس از آزادی خرمشهر من و دو نفر از افسران ارتشی را انتخاب کردند که ما به دانشکده فرماندهی ستاد پاکستان برویم. وقتی می‌رفتم حسن را دیدم که گفت من به لشکر ۹۲ می‌روم. وقتی در پاکستان بودم خبر شهادت حسن به من رسید. شهریور سال ۶۳ بود. آخرین بار که من او را دیدم مثل پروانه‌ای بود که می‌خواست خودش را بسوزاند. از سال ۶۳ تا به حال نزدیک سی سال می‌گذرد ولی برای من انگار حسن هنوز زنده است. وقتی برای فاتحه‌خوانی به بهشت زهرا می‌روم تا وارد بهشت زهرا می‌شوم انگار حسن می‌گوید کجا می‌روی؟ ما هم اینجا هستیم. می‌روم و فاتحه‌ای برایش می‌خوانم. همیشه برای من مثل انسان زنده‌ای است که نظیری ندارد. من همیشه به یادشان هستم. ■

کثافت کاری بود، وام نمی‌دادند. تیرداد: شاه همه پول‌های کشور را خرج خرید تسلیحات می‌کرد. آواکس به آن گران‌فیمتی را برای چه می‌خواست؟ غیر از خود آمریکا هیچ کس دیگر آواکس نداشت. اما آن زمان شاه فقط تسلیحات می‌خرید.

**آقای سروری چه سالی به انگلستان رفتید.**  
سروری: ما سال ۱۳۵۱ با حسن برای دوره سیمیلاتور رانندگی تانک چیفتن به انجا رفتیم. تانک چیفتن، تانک گرانی است. برای اینکه زیاد از تانک استفاده نشود و قطعات آن مستهلک نشود، دستگاهی ساخته شده بود که در حال حاضر هم زیاد از آن استفاده می‌شود. فرد می‌نشیند و تمرین می‌کند، وقتی که یاد گرفت روی تانک واقعی رانندگی می‌کند.

شنبه و یکشنبه که تعطیلی بود با حسن به لندن می‌رفتیم. حدود نیم ساعت با قطار تا لندن فاصله داشتیم. در یکی از این سفرهایمان حسن گفت می‌خواهم برای دیدن برادرم در بیرمنگام به آن جا بروم. او از اصفهان بورسیه گرفته بود و به بیرمنگام رفته بود.

در لندن که بودیم برای محل خوردن غذاهای حلال آدرس می‌گرفتم. حسن همه جا می‌آمد فقط برای اینکه ببیند و اطلاعاتش زیاد شود ولی غیر از رفتارهای اسلامی از او چیزی نمی‌دیدیم. ایشان که به بیرمنگام رفت ما به ایران برگشتیم. ضد اطلاعات بعد از مدتی مرا خواست و از من راجع به حسن پرسید که از آقای اقارب پرست چه خبری دارید؟ گفتم: خبری ندارم. گفتند: او با دانشجویان مخالف رژیم تماس گرفته و کتاب‌های مالکوم ایکس آمریکایی را به ایران آورده است. ضد اطلاعات از من خواست که گزارش کارهای حسن را به آنها بدهم.

**این صحبت‌ها واقعیت داشت؟ آقای اقارب پرست کتاب از خارج کشور وارد ایران کرده بود؟**

سروری: بله حقیقت داشت. من به خانه حسن رفتیم که یوسف هم آن جا بود. به حسن گفتم که چنین حرف‌هایی را به من گفته‌اند. او گفت: هیچ اشکالی ندارد، هر وقت می‌خواستی ضد اطلاعات بروی برو ولی قبل از آن حرف‌هایمان را هماهنگ می‌کنیم. آن زمان من مجرد بودم اما حسن و یوسف ازدواج کرده بودند. بعد از آن من با او هماهنگ می‌کردم و به ضد اطلاعات گزارش می‌دادم. حسن خوشش می‌آمد که ضد اطلاعات را سرگرم کنیم. ضد اطلاعات در تعقیب حسن بود ولی زیاد به او سخت‌گیری نمی‌کردند. خود ضد اطلاعاتی‌ها هم همه

**تیرداد:** من تحصیلاتم را در آلمان که به پایان رساندم و به ایران برگشتم، از من بازخواست شد که چرا چنین حرف در مورد کمونیستی را زده‌اید؟ حالا اصلاً من اعتقادی به کمونیست نداشتم. من هم جواب دادم ما را به آن جا برای تحصیل فرستاده‌اید، آن جا هم مهد آزادی است و به ما آموزش دادند که کمونیست و سوسیالیست چیست. خوب من هم در این زمینه بحث کرده‌ام. ضد اطلاعات در مورد بحث راجع به این مطالب هم با ما مسئله داشت. امثال ما و شهید اقارب پرست که ضد شاه بودیم، به راحتی نظرات خود را بیان نمی‌کردیم. به همین دلیل اکثر ما به آمریکا رفتیم اما این دلیل اینکه حکومت ما را تایید کرده باشد و یا ما رژیم را تایید کنیم، این گونه نبود. هرچه بود درون خودمان بود. در مرکز زرهی زمانی که انقلاب شد گفتند ضد اطلاعات چند نفر را می‌خواهد بگیرد و به سیستان و بلوچستان بفرستد. اسم این افراد هم آمده ولی این در حد حرف بود. من اعتقاد دارم که آن زمان آقای اقارب پرست عقاید مذهبی‌اش را برای خودش حفظ می‌کرد و نمی‌گفت ما باید چنین و چنان کنیم.

اقارب پرست وقتی احساس می‌کرد که فرد می‌تواند اصلاح بشود یا زمینه اسلامی شدن را دارد حتماً با او رفاقت و صحبت می‌کرد ولی اگر احساس می‌کرد که او زمینه ندارد با او مخالفتی نمی‌کرد و ارتباطش با او در حد سلام و علیک بود. او شخصیتی منطقی داشت. مسلمان منطقی بود و در نتیجه همه جا جاذبه داشت. همه چه خودی و چه غیر خودی، چه مذهبی و چه غیر مذهبی او را دوست داشتند و برایش احترام قائل بودند. او آدم خاصی بود.

**شکراللهی:** در جواب سؤال شما، می‌خواهم بگویم که بدنه ارتش، مذهبی بود. ممکن است که از نظر انجام فرایض دینی کمی تعلل می‌کردند اما ریشه آنها کاملاً مذهبی بود. چون اکثر نیروهای ارتش از شهرستان‌ها بودند در یک خانواده‌ای مذهبی رشد پیدا کرده بودند. لائیک که نبودیم، وقتی که می‌دیدیم افرادی مذهبی هستند ما از آنها خوشمان می‌آمد. افراد کمی بودند که به ضد اطلاعات می‌پیوستند ولی بیشتر با ما همکاری می‌کردند. اگر می‌دانستند ضد اطلاعات راجع به فردی که عملی انجام داده می‌خواهد سؤال کند، جواب ضد اطلاعات را نمی‌دادند و از دیگر ارتشی‌ها حمایت می‌کردند. اما سرتیپ، سرهنگ و سرلشکرها که درجه‌های بالاتر از ما بودند مجبور بودند به خاطر مسیری که رفته بودند به همه چیز پشت پا بزنند ولی بعد از پیروزی

انقلاب بدنه ارتش به مردم وفادار بود. ما خودمان در شیراز با مردم بودیم. حکومت نظامی بود ولی ما با مردم بودیم.

یادم هست روز بیست و دوم بهمن در شیراز، مردم در برابر شهربانی و ساواک مقاومت می‌کردند. نیروی زرهی به کمک مردم رفتند و با تانک به آنجا رفته و مردم را سوار بر تانک‌ها کردند. علیرغم تفکر مردم، زمان شاه به ارتش رسیدگی نمی‌شد. ارتش دکور ظاهری داشت ولی ارتشی‌ها مستضعف بودند. تا وقتی که انقلاب شد و من سرگرد شدم ما خانه نداشتم. باندا بازی و



شهید اقارب پرست در کنار دوستانش در موزه نظامی آمریکا.



■ وصیت نامه شهید حسن اقارب پرست

## سفارشم چنگ زدن به دامان اهل بیت (ع) است

از این برای خدمتگزاری به دین اسلام و اهل بیت (ع) نخواهد بود و چه فرصتی از این زیباتر که خون همه شهدای اسلام از صدر تا کنون ضمانت اجرایی خدمت همه مسلمانان است. در راه اسلام تلاش کنید که خدمات شما بدون هیچ ریا و تزویری مورد رضای خداوند قرار گیرد. خداوند خود حافظ این مکتب اسلام می باشد. ولی آنچه مهم است عمل و کارکرد ما در این دنیاست که بعد از سی و چند سال عمر و این همه حاجتی که خداوند به ما تمام کرده است چگونه عمل می کنیم و تا چه حد حاضریم از منافع خود در راه این اسلام عزیز ایثار کنیم و تا چه حد در آزمایش های خداوندی حاضریم «انا لله و انا الیه راجعون» را با صبر ادا کنیم ...

خدمت به مسلمین و علمای اعلام بالاخص «رهبر» عزیز فراموش نشود.

به فرزندان تلاش در حفظ اسلامیت خودشان و حفظ دستاوردهای انقلاب را سفارش می کنم. نوکری آستان اهل بیت فراموش نشود.

دعا برای فرج امام مهدی (عج) از اهم مسائل است. خداوند را در هر مسئله و در هر لحظه لحاظ کنید و از یاد او غافل نباشید. محل دفن اصفهان «تخت فولاد» یا بهشت زهرا در جوار شهدایی که از اولاد حضرت زهرا (ع) باشند. توفیق خدمتگزاری بیش از حد شما را در راه اسلام و انقلاب عزیز و رهبر اصلی این انقلاب حضرت مولا مهدی (عج) و نایب او، امام خمینی، از خداوند متعال خواهانم.

آمین یا رب العالمین. ■

و توفیقی فرماید: «فاخرجنی من قبری، موتزرا کفنی، شاهرا سیفی، مجردا قناتی، ملیبا دعوه الداعی» در مورد من هم صادق و به دنبال او روان شوم.

همسر عزیزم! صبر و تقوا تنها توشه ای است که برای من می گذارم. ان شاءالله بتوانی فرزندان عزیزمان را از یاران مهدی (عج) و نایب بر حق او تربیت کنی که مایه مباهات ما در صحرای محشر و در حضور خداوند تبارک و تعالی باشند.

آنچه را که از ابتدای آشنایی تا آخرین لحظه حیات به تو دادم از من نبود بلکه از اسلام بود و لذا تو را به همان اسلام راهنمایی می کنم که او را دریابی و لذا غم و مصیبت رفتن من را بزرگ نخواهی یافت... والسلام.

تذکر دیگرم خدمت برادران و خواهران در مورد انقلاب اسلامی ایران است که از خدا بخواهید توفیق خدمتگزاری بیشتر شامل حال شما بشود. زمانی بهتر از این برای خدمتگزاری به دین اسلام و اهل بیت نخواهد بود و چه فرصتی از این زیباتر که خون همه شهدای اسلام از صدر تا کنون ضمانت اجرایی خدمت همه مسلمانان است.

●  
●  
●

**تذکر دیگرم خدمت برادران و خواهران در مورد انقلاب اسلامی ایران است که از خدا بخواهید توفیق خدمتگزاری بیشتر شامل حال شما بشود. زمانی بهتر از این برای خدمتگزاری به دین اسلام و اهل بیت نخواهد بود و چه فرصتی از این زیباتر که خون همه شهدای اسلام از صدر تا کنون ضمانت اجرایی خدمت همه مسلمانان است.**

... «اللهم ارزقنا فی سبیلک تحت رایت نبیک و ولایت علی بن ابی طالب (ع). اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله»

این بنده حقیر مسکین مستکین، متذکر و یادآور می شوم که هر چه آقایی و عزت است در خدمت گذاری درگاه این اولیا و برگزیدگان الهی است و بدون شناخت و محبت این ها هیچ عملی قبول نشده و ارائه کننده و تصویب کننده ی اعمال و تقدیم به حضور باری تعالی به دست این خانواده ای عزیز می باشد. تا توان دارید در خدمت گذاری به این اولیا الله کوتاهی نکنید که خود آنها بزرگواری دارند و پاداش بیش از حد می دهند.

«اللهم اجعلنی من جنک، فان جنک هم الغالبون و اجعلنی من حزبک، فان حزبک هم المفلحون و اجعلنی من اولیائک، فان اولیائک، لا خوف علیهم و لا هم یحزنون»

اما پدر و مادر عزیزم و برادران و خواهرم! امید است خداوند هدیه خانواده شما را بپذیرد که خون من عزیزتر از خون علی اکبر، ابوالفضل و امام حسین (ع) عزیز نیست. هرچه دارم و داشتم از لقمه حلالی بود که شما به دهانم گذاردید و مرا از کودکی با اسلام آشنا کردید و امید است که خداوند به شما صبر عنایت کند. و اما همسر ارجمندم! ای یار سختی ها و گرفتاریهایم! سفارشم چنگ زدن به دامان اهل بیت و پیروی از نایب او است. ان شاءالله خداوند تعالی به همه شما ملت عزیز کمک خواهد کرد تا نام اسلام عزیز اعتلا یابد و به زودی امر فرج مهدی (عج) را اصلاح نماید